



رمان دختر خون بس - بقلم فاطمه کاربر انجمن قلم سیاه

طراح : Iftiwm

ویراستار : Zri - A

کنار پنجره وایستاده بودم داشتم به قطره های بارون که میبارید نگاه میکردم روزای آخر سال بود ومن سال جدید رو باید با زندگی جدید شروع کنم یکم دلم گرفته !به خاطر این سرنوشت شومم. من فاطمه این بهمن رفتم تو 16سالگی خانواده متوسطی دارم. زندگیم یه زندگی عادیه تمام فکر و ذکر من درسمه اما 16سال پیش با تولد من برام فکرای کردن ویا اون فکرا زندگی من خراب شد! باید با کسی که از من از همون بچگی میترسیدم ،پسر خاندان میرزایی کیارش میرزایی از من میترسم ولی باید باهاش ازدواج کنم. تا قبل از اون دعوا شاید زندگیم باش خوب میشد ولی با یه جنگ کوچک و کشته شدن عموش که هم دوستش بود هم عموی عزیزش باید با زندگی خوش خداحافظی کنم ،خودش گفت زندگی خوش برام نمی سازه به قول خودش پامو که بزارم تو خونت جهنم برام به راه میکنه. میترسم از این جهنمی که در انتظارمه و از شکنجه گری که دوساله با فکر انتقام منتظر منه...

کیما : فاطمه فاطمه دختر بیدارشو دیگه چقد میخوایی عزیزم! ؟

_وای کیما بزار بخوابم خدایش خستم دیشب خوابم نبرد!

_باش بخواب ولی وقتی داداشم اومد سراغت از من گله نکنی یا !!!نفهمیدم چه جوری بیدار شدم عین قرقی سرجام سیخ نشستم.

_من که بیدار شدم عزیزم _اخی اگه میدونستم به داداشم انقد ارادت داری زود تر بیدارت میکردم عزیزم!

_وای کیما از دست تو چرا انقد منو حرص میدی؟؟؟ها!؟؟

_خب عزیزم خواهر شوهرما ،خواهرشوهر! شما هم عروس تشریف دارین.. حالا پاشو،پاشو باید بریم آرایشگاه که آمادت کن همه منتظر همچین روزی هستیم بلند شو دختر.

_باشه ای آروم زیر لب گفتم

خوبه عروس خون بس هستم انقد خوش حالید اگه عروس عادی بودم که خدا میدونه چه حالی داشتین اما از شانس بدم کیما شنید!

_عزیزم برای من ویدر ومادرم این چیزا مهم نیست اگه بود بابا انقد اصرار نمیکرد که زودتر شماها ازدواج کنید و یه عروسی،باشکوه هم نمیکرفتن حالا پاشو آماده شو صبحونه بخوریم راه بیوفتیم که تو یه عالمه کارداری...

بلند شدم رفتم دستشویی پس از عملیات مربوط و شستن دست و صورت ،مسواک زدن اومدم بیرون و پیش مامان گلم که صبحونه درست کرده بود اشتها نداشتم ولی یکم خوردم که حالم بد نشه رفتم .آماده شدم و رفتم بیرون آقای خوش اخلاق دم در منتظر واستاده بود تا پیام همچین اخم کرده انگار حقشو خوردم!

زیر لب یه سلام دادم که پسر بی ادب جواب نداد.

_یه دوسه ساعت دیگه تشریف میاوردین من عجله نداشتم!

_خب به من چه خواب بودم!

_ساعت یازده ،وقت خوابه ؟

_دیشب تا صبح بیدار بودم واس همون خواب موندم.

چپکی نگام کرد و گفت بتمرگ که من عجله دارم

رفتم بشینم پشت که کیمیا خانم نشسته بود و یه لیخند ملیح به من میزد منم از ناچاری جلو نشستم اخی چندتا جعبه کنار خودش گذاشته بود جا نبود کنارش توماشین که نشستم هنوز درو نبسته بودم که ماشین حرکت کرد پسر خل! ماشین تو سکوت بود جز صدای موزیک چیزی به گوش نمیرسید دم در آرایشگاه ایستاد. پیاده شدم درو بستم هرچی منتظر شدم کیمیا خانم تکون نخورد داشتن باهم حرف میزدن بعد ده دقیقه کیمیا اومد جعبه ها رو هم دونه دونه برداشت سه تا داد دست من چهارتارو خودش برداشت.

_کیمیا اینا چین؟؟

_لباس عروس شما با کفش تاج وتوره ومخلفات دیگه ولباس منو کفش ومخلفات دیگه رفتیم تو آرایشگاه وآرایشگر،اومد استقبال....

_خب تموم شد عزیزم میتونی بلند شی بری خودتا ببینی.

جلوی آینه که واستادم باورم نمیشد این من باشم قیافم به کل عوض شده بود

_مرسی

_خواهش میکنم عزیزم خیلی ناز شدی!

کیمیا با ول ولش اومد

_به به سلام به همگی شیدا خانم) خانم آرایشگر(من یه زن داداش زشت داشتم نمیدونید کجاست؟؟

_اذیتش نکن دختر عروس به نازی ببینش

_ای وای عروسمون همین ملوسکه من که باور نمیکنم یعنی درست میگن که آرایش از یه لولویه هلو میسازه واس همونه پس.

اصلا حوصله شوخیاش رو نداشتم رفتم جلو آینه قدی که درست بینم چه شکلی شدم لباس عروس به رنگ شیرین تم بود با یه عالمه نقش طرح لختی بود اما خداراشکر شیدا خانم کتی که بهش بخوره را داشت وگر نه من با این لباس تو مجلس نمیرفتم آرایش صورت موهام خوب بود ولی هیچ کدوم به سلیقه خودم نبود حتی لباسم اما باید یاد بگیرم که تحمل کنم بقیه برام تصمیم بگیرن!

با دستی که روی شونم قرار گرفتم از فکر بیرون اومدم کیمیا بود.

_پاشو عروس خانم شلتوپوش که شاه داماد اومد.

_باشه اومدم.

باکمک کیمیا اماده شدم که بریم از آرایشگاه رفتیم بیرون رفتیم سمت ماشینش که به خودش زحمت نداد پیاده بشه کیمیا درو باز کرد من نشستم تو ماشین

_خب برید به سلامت

_مگه تو با ما نمیایی؟

_نه عزیزم من با بابا میام شما برید، فقط داداش آروم بری که ما اول برسیم باشه؟؟؟؟

کیارش_باشه وروجک

_من رفتم فعلا.

_به سلامت مراقب خودت باش

منم آروم یه خدا حافظی گفتم ماشین که حرکت کرد عین گنجیشکی که تو قفس شدم از این آدمی که کنارمه از همه عالم بیشتر میترسم بحث الان نیست از همون اول ازش ترس داشتم!

با صداس از، فکر اودم بیرون

_جلوی بقیه زبونت درازه ولی به من که میرسی جیک نمیزی حکایتش چیه خون بس؟؟

باز گفت، دوساله که من شدم خون بس اسمم رو صدا نمیکنه همیشه بهم میگه خون بس

_هیچی من همیشه ساکتم

_ولی تا جایی که من یادمه میگفتن از دیوار راست بالا میری

چیزی نگفتم چون جوابی نداشتم چون همین جوری بود خیلی خیلی شلوغ بودم اما دیگه نیستم

ماشین که ایستاد نفس راحت کشیدم و به همراه کیارش رفتم سمت تالار که قوشون قوشون ادم درویرمون جمع شدن

کیارش _

خندم میگیره که انقد خوب نقش دختر مظلوما رو بازی میکنه اما صبر کن به خوابایی براش دیدم که شب روز بشینه گریه کنه دختر پاپتی

دم در تالار نگهداشتم یه گله آدم دورمون جمع شدن چون خانوادش تعصبی بودن و اجازه نمیدادن عروسی مختلط باشه مجبور شدیم مردونه زنونه کنیم به ناچار دستش رو گرفتم رفتم تو قسمت زنانه بهترین تالار شهرشونو بابام کرایه کرد بهترین عروسی رو گرفت ولی این دختره لیاقت هیچ کدوما نداره اگه اجبار بابا نبود حتی حاضر نبودم تو روش نگاه کنم ولی اینم خویه که میتونم عقده هامو سرش خالی کنم وقتی یادم میوفته امیر رو دستام جون داد خون جلو چشممو میگیره یه جوری همشونو زجر میدم که به فکرشون نرسه از همین امشب میخوام شروع کنم اونا رسم دارن عروس سه روز تو خونه پدرش بمونه و روز سوم مراسم پانتختی بگیرن و راهیش کنن خونه شوهر ولی چه حالی میده که از تالار عروس رو با خودم ببرم خونه خودم!

آخ که چه حالی میده وقتی فکر میکنم همشون تو حسرت دیدنش کور میشن ولی حتی نمیپنشن!

خون بس کوچولو چقد زجر میکشه تو حسرت دیدن خانوادش زجرای که میدمش یه طرف این یکی یه طرف...

دوساعت طول کشید تا رسیدیم به جایگاه عروس داماد وقتی نشستیم مجبور شدم تورشو عین عاشقا بالا کنم

ازحق نگذریم قیافش قشنگ شده بود

سرش پایین بود به من نگا نمیکرد مثلاً خجالت میکشید صورتمو اون طرف کردم تا نینمش همه دورمون جمع بودن و تبریک میگفتن و آرزوی خوشبختی میکردن، اونم چه خوشبختی هه!

از تو آینه روبه رو نگاش کردم اونم داشت تو آینه نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگه بود
چشاش ولی مظلوم بودن فقط برای یه لحظه دلم براش سوخت اما فکرشو از خودم دور کردم
کیارش: خوشحالی؟

فاطمه : باید خوشحال باشم به نظرتون!؟

کیارش : اره دیگه پسر به این خوشتیپی گirt اومده تو خوابم همچین عروسی نمیدی شما پاپتیا عمراً اگه
همچین عروسی بتونین بگیرین مگه نه؟؟

چشاش اشکی شد نگام کرد گفت : فکر کن من و خانوادم پاپتی هستیم البته اینم بگم عروسی خواهرم و برادرعم تو
همین تالار بود خیلیم باشکوه تر از این عروسی کوفتیت

دلم میخواست با پشت دست چنان بکوبم تو دهنش که دندان سالم توش نمونه ولی به جاش خیلی عادی گفتم :
پس همشونو خوب نگاه کن چون امشب آخرین شبیه که میبینیشون بعد مراسم راه میوقتیم.

چشاش اشکی شد نگام کرد اما برام مهم نبود بلند شدم برم پیش مردا

فاطمه _

تو هنگ بودم که چی گفت وای خدای من یعنی همین امشب قرار منو بیره !

بغض بدی تو گلوم نشست دونه دونه اعضاي خانوادمو سیر نگاه میکردم مطمئنم این آدم منو بیره خوش دیگه
اجازه دوباره دیدنشونو بهم نمیده

برادرزاده هام دورم جمع بودن صورته نازشون رو نگاه میکردم فکر دور شدن ازشون دیونم میکرد!

مامانم رو صندلی نشسته بود با بغض نگام میکرد چشای نازش بارونی بود حالم بدتر شد وای جونم به جون اونو بابا
وصل بود یه روز نمیدیدمشون دیونه میشدم حالا چه جوری طاقت بیارم دوریشون رو خدایا خودت بهمون صبر بده!

دونه دونه اعضاي خانوادم ناراحت غمگین بودن مطمئن همشون میدونن قراره چه بلای سرم بیاد!

چندساعت نشسته بودم تمام بدنم کوفته بود خسته شده بودم اما دعا دعا میکردم ساعت دیر بره عقربه هاش کند
بشن اما دیرشده بود ساعت دوازده بود کیارش و پدرش وارد تالار شدن ای خدا یعنی وقت رفته؟ داشت با پدرش
بحث میکرد یه اخم گنده هم رویشونیش بود فکر کنم درمورد این که امشب داریم میریم حرف میزنن ، پدرش خیلی
مهربونه مادرشم همین طور ای کاش یکم از اخلاق خوششون رو به ارث میرد پدرو برادرعم وارد سالن شدن فامیلاي
دور رفته بودن فقط خانواده های نزدیک موندن بلند شدم رفتم تو بغل بابا دل کندن از این مرد برام سخت بود همین
طور داداشام دلم واسه اشکای مامانم میسوخت بغض کرده بودم اشکام گوله گوله میریختن بدرقم کردن تو ماشین
نشستیم حتی نتونستم برم خونه بادوستام خدا حافظی کنم تو ماشینش نشسته بودیم داشتیم به شهرمون که کم کم
دارم ازش دور میشم نگاه میکردم بیصدا اشک میریختم

_خفه شو مغزمو خوردی

با دادی که زد سکنه کردم ساکت شدم سرما پایین انداختم حتی اشکامم ترسیدن و خشک شدن که دوباره با صداش بهش نگاه کردم:

_هنوز مونده گریه تو دریارم باید زار بزنی خون گریه کنی تازه میخوام ببرمت تو جهنم!

ترسیده داشتم نگاهی میکردم که روشو برگردوند نگام کرد و پوزخند زد و دوباره به رویه رو نگاه کرد .

ازش ترس داشتم الان بدتر شد خدایا خودت کمک کن چشای یخیش خالی از هر احساسی همینش منو میترسونه داشتم به بدبختیم فکر میکردم که چشم بسته شد خوابم برد.

_دوباره که چشمامو باز کردم یه گوشه پارک کرده بود و خودشم خواب بود . صندلیا خوابونده بود و غرق خواب بود به صورتش نگاه کردم

صورت جذابی داشت اما تو خوابم انقد اخمو بود که آدم میترسید . هوا گرگ و میش بود دوباره چشمامو بستم که خوابم بیره راه زیادی مونده تا برسیم.

با تکنوایی که خوردم چشمامو باز کردم کیارش داشت نگام میکرد فاصلش باهام کم بود بازم اخم داشت انگار حقشو از حلقومش کشیدم بیرون پسر پرو

_چه عجب چشاتونو باز کردین یه چند ساعت دیگه میخوابیدی!

_درهمه حالت باید طعنتو بزنی نه؟

_آفرین کم کم زیونت داره باز میشه بلند شو یا پایین یه چی کوفت کن حوصله قش وضعفه تو را ندارم.

_الان میام صبرکن

رفت پایین منم پشت سرش پیاده شدم وای لباسام دیونم میکنن دامنش انقد بلند و پفکیه که نمیدونم کجاشو بگیرم خجالت میکشم با این سرو وضعم برم تو رستورانه دم ماشین واستادم کیارش برگشت طرفم

_چرا واستادی؟ د بیا دیگه.

_با این لباسام نمیتونم پیام اون جا پراز آدمه!

_اوف برو بشین برات غذا بیارم . دوباره نشستم تو ماشین که بیاد آینه جلو را کشیدم سمت خودم نگا کردم خداراشکر چیزی به هم نریخته زنه گفت ضد آبن ولی چشم باد کرده بود و قرمز شده بودند.

کیارش دوباره اومد غذارو داد بهم که بخورم بعد خوردن غذا دوباره راه افتادیم سرعتش خیلی زیاد بود!

نزدیکای ساعت شیش وهفت دوباره به یه رستوران توراھی رسیدیم غذا را دوباره تو ماشین خوردم این دفعه سرعتش خیلی خیلی بیشتر شده ولی من عاشق سرعتم خیلی ریلکس نشسته بودمو به جاده نگاه میکردم چشم دوباره گرم شده بودند ...

با توقف ماشین به دوروبر نگاه کردم که یه ساختمون دیدم رفتیم تو پارکینگ ماشینو پارک کرد رفت پایین منم عین جوجه اردک پشت سرش راه میرفتم تو آسانسور بودیم دکمه طبقه 16 را زد فکر کنم طبقه آخر بود با توقف آسانسور ازش اومدیم بیرون

درا باز کرد و گفت : برو تو

زیر لب بسم الله گفتم و رفتم تو.

خدایا خودت کمک کن !

صدای چرخیدن کلید اومد یعنی درو قفل کرده

جلوتر از من راه افتاد منم پشت سرش میرفتم در یکی از اتاقارو باز کرد رفت توش منم پشت سرش رفتم به اتاق خیلی شیک که به در سر راه بود فکر کنم سرویس بهداشتی باشه به تخته به طرف اتاق بود میزتوالت به طرف با به آینه قدی گذاشته شده بود سر تا پا اتاق سفید بود خیلی قشنگ بود به دیوارشم فقط با شیشه کار شده بود که پرده های حریر سفیدش تکون میخوردن سر جمع اتاق خوبی بود

وای دارم از خستگی میمیرم کیارش برگشت سمت من

_خودت خوب میدونی که نه بهت علاقه دارم نه مشتاقم که باهات زندگی کنم ولی الان مجبورم پس الان که مجبورم کردن تحملت کنم منم هر کاری دلم بخواد میکنم ازت طوری که دلم میخواد استفاده میکنم!

یکم ساکت شد دورم به چرخ زد و دوباره گفت : سر تا پاتو نگاه کن . میبینی که هیچیت به من نمیخوره من هم تیپ و قیافم هم خانوادم سطح بالان اما تو چی؟!؟؟

به پوزخند زد و گفت : هیچی نداري اها فقط قیافت بگی نگی قابل تحملی داري.

سرم پایین بودو دستامو مشت کرده بودم دلم گرفت چه بی رحمانه راه تحقیر میکنه دوباره با صدایش از فکر اومدم بیرون

_اما میدونی میخوام باهات چیکار کنم ؟!؟؟ها؟؟میدونی؟؟؟

_آره میخوای تا میتونی عذابم بدی اذیتم کنی زندگیمو سیاه کنی مگه نه؟؟؟

_آفرین پس زرنگم هستی اره درست حدس زدی ولی از به عذاب عادی خیلی بالا تره اینم بدون..

سکوت کرد و دوباره گفت:و به چیز دیگه تو الان مهمترین وظیفه سرویس دادن به منه که شوهرتم اگه فکر کردی میزارم راحت باشی کورخوندي اومد نزدیکم منم کمی عقب رفتم.

دامن لباس عروسم زیر پام گیر کرد و بخاطر ه کفشای پاشنه دارم لیز خوردمو کوپ خوردم رو به چیز نرم دوروبرمو نگاه کردم روتخت افتادم کیارش بلا سرم واستاده بود نگام میکرد پوزخند زدو گفت : تا پنج میشمرم تمام لباساتو میکنی ، فهمیدی ؟ همین جور منگولی داشتم نگاش میکردم که شمارش رو شروع کرد..

_یک

_دو

_سه

_چهار

بلند شدم واستادم نگاش میکردم که نگام کرد وآروم گفت : پنج و به سمتم

خیز برداشت منم به جیغ زدم و در رفتم رفتم سمت در که باز کنم ولی بسته بود ای وای اینو کی بست ؟ حالا چه غلطی بکنم ؟ برگشتم نگاش کردم که دیدم کمر بندش دستشه وبالا سرم واستاده

سرما پايين انداختم لپامو گاز گرفتم با کمريند يکي، زد رو کمرم که نفسم رفت واي اين انقد وحشي بود من نميدونستم !

_از دست من فرار ميکني؟؟؟

نگاش کردم که گفت : دلم نميخواه با تن زخمي باهات رابطه داشته باشم پس برو مثل بچه آدم لباسو درييار بلند شو

بازومو گرفت و منو سمت تخت هل داد رفتم اون طرف دست پام ميلرزيد ولي بايد منتظر همچين روي ميودم ولي از اين آدم ميترسم!

همون جورکه کمريندش دستش بود بالا سرم ايستاده بود و نگام ميکرد وقتي ديد کاري نميکنم دوباره داد زد

_لباساتو بکن ،!سري!

با گريه لباس عروسمو درمياوردم اشکام گوله گوله رو صورتم ميریخت

خدایا خودت به خير بگذرون زيپ لباسمو که کشيدم لباس يهوا افتاد روزمين مردم از خجالت سرمو پايين انداختم

خيز برداشت ستم چشمو بستم که پرتم کرد روي تخت و شروع کرد . اشکام همين جور از چشم ميریخت

ديگه نميتونم تحمل کنم و چشم تار ميشن وتو تاريکي فرو ميرم. .

کيارش _

وقتې بي هوش شد دلم براش سوخت ميدونم اذيت ميشه اما بازم آتیش درونم خاموش نشده !

بردمش رو تخت زنگ زدم به يکي از دوستانم

ميلاد : الو؟ داشي جونم آقا کيارش چگونه ؟

کيارش : الو سلام ميلاد ،خوبي؟ باهات کار داشتم..

ميلاد:خويم مرسي اون که ميدونم تو تا کار نداشته باشي بهم نميزنگي جونم بگو..

کيارش : يادته يه داروبي برا بازوم که زخمي شده بود اوردي ؟جاي زخمام خوب شد ؟

ميلاد : اره اره دارو گياهي بود .خب؟؟؟

کيارش : از اونا ميخوام برام بياري فقط سري تا يک ساعت ديگه مياريش افتاد؟

ميلاد : بله داشي سه سوت اونجام..

کيارش : باش فعلا.

رفتم تو اتاق زخماش خيلي بد بودن تا ميلاد بياد زخماشو تميز کردم

خودم رفتم يه دوش گرفتم اومدم بيرون.

ساعت ده صبح بود داشتم از بي خوابي ديونه ميشدم ولي بايد صبر کنم ميشم بياد زخماي اين دختر رو درست کنم بعد بخوابم

گوشیم زنگ خورد برداشتم دیدم میلاده

کیارش : الو اومدی میلاد ؟

میلاد : اره داشی بدو بیا درو باز کن.

کیارش : اومدم

رفتم درو باز کردم.

میلاد : بغرما کیارش خان اینم دارو تعارفم نکن باید برم.

کیارش : دستت درد نکنه!

پولشو بهش دادم رفتم تواتاق

باند گاز استریلم با خودم بردم گره پلاستیکشو که باز کردم یه بوی بد پیچید تو دماغم از بوش صورتمو جمع کردم

بعد گذاشتن دارو و پانسمنش ، بغل دستش دراز کشیدم که یه چشم به هم زنی خواهم برد...

فاطمه _

وقتی چشمامو باز کردم دورو برو نگاه کردم کیارش بغل دستم خواب خواب بود بلند شدم برم بیرون که یه درد بد تو کمرم و شکمم وزیر شکمم پیچید که مجبور شدم دوباره دراز بکشم

نگاه که کردم شکمم باند پیچی شده بود

با هزار زور و ضرب بلند شدم میخواستم برم حموم با اولین قدم پاهام سست شد و دوباره بی حال نشستم

نمیدونستم از کدوم دردم بنالم همه جام درد میکرد

ای وای الان یادم اومد من که لباس ندارم ای خدا حالا چی کارکنم

یکم که استراحت کردم بلند شدم رفتم سمت کمد هر دوتا رو که باز کردم لباسای کیارش بودن به ناچار از لباساش برداشتم یه شلوارک مشکی و یه پیرهن دکمه دار سفید وقتی تمم کردم به تنم زار میزدن شلوارک که برا من مثل شلوار بود همش میرفت پایین باز من باید میکشیدمش بالا پیرهنم مجبور شدم دوتا گوششو بهم گره بزنم تا از بلندیش و گشادیش کم بشه

به هزار زور و ضرب رفتم تو آشپز خونه وقتی ساعتو دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم ساعت چهار بعد ظهر بود من ساعت شیش یا هفت فک کنم بی هوش شدم

یعنی ده ساعت خوابیدم او از گرسنگی رو به موت بودم دردم که داشتم!

به حال خودم خندم میگیره چقد تنهام الان مثلاً شب زفاف بود دیشب ، یکی نیست حالمو پیرسه چه برسه که برام غذاهای رنگا رنگ درست کنه!

تو پخچال همه چیز بود به بسته گوشت برداشتم گذاشتم بیرون که برای شب چیزی درست کنم

سرم کم هست ولی غذا پختو بلدم میتونم یه غذای دست پا شکسته درست کنم خودمم یه نون پنیر خودم جلو دل ضعفمو بگیره.

بعدم براي خودم آب پرتقال درست کردم به لیوان بزرگ پر شد از آب پرتقال اي جان
اه این شلوارم دیونم کرد داشتم با شلوارم ور میرفتم که وقتی سرمو بلند کردم دیدم لیوان آب پرتقال خالی داره بهم
دهن کجی میکنه!

نگاه کردم آقا کیارش با یه قیافه مرموز داره نگام میکنه
آي حرص خوردم آي حرص خوردم! در همون حالی که حرص میخوردم به فکر به ذهنم رسید
این همه این آقا اذیتم کرد به دفعه هم من

من : نوش جونت عزیزم میخواستم برات بیارم نکه دیشب خون زیادی از دست دادی باید تقویت میشدی!
موزیانه خندید وگفت : مرسی عروسک طعنه هاتم بزار در کوزه آبشو بخور به جاش شلوارتا بگیر نیوفته
اي واي آبروم رفت اخه جلوي این چرا توليز میخوري ؟
من : چشاتو در ویش کن.

کیارش : خویه دیشب همه شونو ملاحظه کردم از من قایمشون میکنی بعدشم کی بهت اجازه داد لباسای منو
پیوشی ها؟؟

باز این اخم کرد یه بار که خوب میشه باز سگ گازش میگیره بد میشه
من : اولاً شما بهم اجازه ندادید از خونه بابام یه پیرهن بیارم پس مطمئن باش لخت نمیشه گشت دوما بفرماید برید
لباس بگیرین وگر نه مجبوري باهام لباساتو شریک بشیا ! سوما پرتقالی که برای خودم درست کردم خوردي باید
بري برام بخري و بیاري باید تقویت بشم آقا واسه روزاي دیگه چهارما..

کیارش : بسه بسه نیم وجب بچه برا من اولن ودومن راه انداخته تحدیدمم میکنه !این زبوتو کجا قایم کردی بودی
تو؟

من : خب به من چه من لباس میخوام !آب پرتقالم میخوام برا تقویتم اخه نکه دیشب خون ازم رفت کسیم ندارم به
فکرم باشه بعدشم برای دفعه های دیگه باید جونی داشته باشم یا نه؟

قشنگ از قیافش معلوم بود تعجب کرده از بی حیایم!

من : چرا این جور نگاه میکنی خب من دختر رکیم!

کیارش : خانم رک اینم یادت نره دیگه دختر نیستی دیشب زن شدی..

آخ که زورم اومد از حرفش ولی تحمل کردم

داشت میرفت بیرون که قیافمو کج وکوله کردم که خیط شه

کیارش : قیافتو اون جور نکن که زشت میشی!

بسم الله پشت سرشم چشم داره از کجا دیده که ادا در اوردم ؟

پوف ولش آب پرتقالمم که پرید حالا دیگه چیکار کنم ؟

رڼم سر وخت غډام به چي بايد درست كنم..

كيارش : من دارم ميرم برات لباس بخرم سايزتو ميدوني؟؟

من : نوچ صبر كن خودم بيا

كيارش : لازم نكرده خودم به چيز ميخرم..

من : وا خب بيا اندازمو بگيرم!

كيارش : نياوردمت كه بگردونمت حق بيرون رفتن از خونه نداري!

من : بد اخلاق زمخت...

كيارش : امروز دارم باهات خوب حرف ميزنم پرو نشو

من : بايد بزني تو برچك آدم!

كيارش : من رڼم فعلا.

بعد رفتن كيارش شروع كردم درست كردن غذا بعدم سالاد را آماده كردم

بعدشم رڼم تو سالن حتي نيمشه بشينم روي مبل دراز كشيدم حمومم كه نيمشه برم.

اوف خيلي درد دارم زخمامم پدرمو در اوردن، دكترم كه نيمشه برم!

صداي در اومد فكر كنم كيارش اومد

من : سلام

كيارش دستش كامل پر بود سرشو تكون داد، همه ي وسايل گذاشت رو زمين

كيارش : بردار بين خون ؟

لباسارا رو در اوردم همشون تاپ و شلوارك و دامن کوتاه بودن!

من : به شلوارم يا مانتو ميخريدي خوب بود!

كيارش : لازم نكرده جلوي خودم ميگردي بيرون نميري كه بپوشي كسيم نمياد اينجا..

من : خب شايد كسي بيا بعد چي ؟

كيارش : اومد ميري تو اتاق بعدم به مامانينا گفتم برات بيارن لباس

من : اها باشه

پاكتاي ديگرو كه باز كردم.....

به پاكٲ پر بود از لباس خواباي لختي يكيـم از لباس زير اينـا را كه ديدـم از خـجالت نزديـك بود برم تو زمين

كيارش : برو بپوش بين اندازه ته؟؟؟

من : حالا ميرم عجله اي نيست

کيارش : نخير عجله نيست ولي اون شلوارک من الان از پات ميوفته

مردم از خجالت پاکتارو سري برداشتم رفتم تو اتاق يه تاپ قرمز با شلوارک آبي نفتي برداشتم پوشيدم بقيه روم تو کمډ جا دادم لباس زيرامم که ازشون نگم بهتره اخه اين از کجا اندازه ي منو آورد؟ خلاصه ، فقط پانسماں زير تاپم خيلي تو چشم بود

از اين فکرا اومدم بيرون رفتم جلو آينه تا موهامو شونه کنم آخ که وقتي شونرو به موهام نزديک کردم از ريشه سوختم...

خدا بگم کيارش چيکارت کنه که زدي به کل نابودم کردي ريشه سرم درد ميکنه انگار موهاي من تتاب بودن آقا همش ميکشيدشون!

کيارش : کم غر بزن بيا شامو بکش من گرسنم.

من : هي تو کي اومدي؟؟؟

کيارش : از وقتي که سرکار داشتن نفرينم ميکردين.

من : اها خب الان ميام شامو ميکشم صبر کن.

رفتم شامو کشيدم يه ميز خوشملم درست کردم که هرکي ميديد كيف ميکرد!

اي کوفت بشم کيارش که از هر انگشتم يه هنر ميريزه و دارم زير دست تو حيف ميشم(اعتماد به سقفت تو حلق کيارش)

کيارش : کم کمپوت گلابي برا خودت باز کن اگه به اين ميگن هنر ، هنر بايد بره سرشو بذاره بميره! غذارو بکش.

ايش اين بازم که شنيد اي خدا

داشتيم غذا ميخورديم که با حرفش نزديک بود سخته ناقص کنم غدام بيره تو حلقم

کيارش : لباس خواب سفيدتو امشب بپوشي

با هزار زور زحمت لقمه رو قورت دادم و تو چشاش نگاه کردم.

کيارش : چرا چشمتو مثل وزق کردي نکنه فکر کردي اوردمت اينجا که بشينم تماشات کنم ها؟؟؟

من : نه ميدونم من رو براي چي اوردي اما اندازه سر انگشت انصاف داشته باش ديشب تا صبح سه تا رابطه کم نبود ماشالله از حيون وحشيم که رد کردي

با اين حرفم کفري شود و اومد ستمم فکما محکم تو دستش گرفته بود و فشار ميداد بهش

کيارش : مواظب حرف زدنت باش امروز باهات مهربون بودم دليل نميشه هميشه همين جور باشه که برام دم در بياري!!

با هزار زور و زحمت فکمو از بين دستاش کشيدم بيرون

من : طوري داري ميگي مهربون بودم انگار دنيا رو گلستون كردي اخلاق گندت همونه يه چيز خوب كه ميگي پشت سرش پنجاه تا طعنه بارم ميكني!

كيارش : د لياقتت در همون اندازست بيشتر از اون گنجايش نداري بچه گدا

من : من بچه گدام ؟؟؟؟

خداراشكر هيچ وقت دستمون پيش هيچ خري دراز نبوده به اندازه كافي ميخورديمو ميوشيديم

تازه به دوران رسیده ها عقده زياد دارن

سرشو سري برگردون خيلي بد نگام كرد كه نزديك بود خودمو خيس كنم.

كيارش : خفه شو مثل اين كه سرت و تنت سنگيني ميكنه دلت كه نميخواه دوباره دست روت بلند كنم ديشب آدم نشدي! ؟ ادمد خونه لباس تنت نبود تيكه تيكه ميكنم

خيلي خشن اين حرفا زد نميشد حرفشو گوش نكرد از اين شكي نبود بزنه ناقسم كنه

وقتي از اشپز خونه رفت بيرون يه نفس راحت كشيدم

بعد شستن ظرفا رفتم تو اتاق تا لباس بپوشم دلم براي حال روز خودم ميسوخت اما چه ميشه كرد الان دور دور اونه!!

واي خدائي من اين كه يه وجب پارچه بيشتر نداره نپوشمش سنگين تره!

موهامو باز گذاشتم خزيدم زير پتو تا خر خره كشيدمش بالا يه نيم ساعت بود دراز كشيده بودمو چشمم داشت گرم ميشد كه پتو از روم پھوي رفت كنار

وقتي چشممو باز كردم ديدم كيارش داره نگاه ميكنه!

ديدم اومد كنارم دراز كشيد و سرشو گذاشت خوابيد

خوابم نميبرد برگشتم سمت كيارش نگاهش ميكردم

اي خدا اين مرد چرا قيافش وقتي ميخواه انقد قشنگ ميشه كه به دل ادم ميشينه اما وقتي بيداره وحشتناك ترين مرد دنيا ميشه؟

همين طور داشتم به زندگي خودمو كيارش فك ميكردم و به فكر آخراين زندگي بودم كه خوابم برد....

كيارش_

وقتي اون جوري خشن و خشك تهديدش كردم ترسا تو قيافش ديدم فهميده اكه حرفما گوش نده بلا ميآرم سرش!

از در واحد كه اومدم بيرون از پله ها رفتم بالا رو پشت بوم، عاشق اين جا بودم از هر طرف تهران زير پات بود ، تنها جايي كه بهم آرامش ميداد همين جا بود سكوت مطلق شباش خيلي قشنگ بود!

آسمونش مهتابي ستاره بارون

وقتي پايين رو نگاه ميكردم شهر چراغوني زير پات بود يه جاي قشنگ رماتييك

چون تمام واحداي طبقه آخر مال خودم بود کسی این جا نمیومد
واسه همون بی سر خر این جا لذت میبرد
روی لبه دیوار نشستم و به فکر فرو رفتم
چه روزای که من امیر این جا دونفره عشق و حال میبردیم! دلم آتیش میگیره وقتی یادم میوفته چقد با نامردی تمام
کشتنش!
چقد بهش گفتم مثل بابا خودشو تو مشکلات طایفه فرو نکه!
چقد بهش گفتم مثل من دور از این چیزا زندگی کنه قبول نکرد که نکرد....
حالام زیر به خروار خاک بود اخ که دلم چقد میخواست باعث وبانشو تیکه تیکه کنم!
تمام خاطرامون همش زیر چشمم رژه میره
همه این تاوانا رو باید اون دختره پس بده وقتی مردای فامیل ریش سفیداشون نتونستن اون قاتلا را بهمون بدن به
جاش این دختر را انداختن وسط!
من چرا براش دل بسوزونم؟ تازه میخوام باهاش بازی ای رو شروع کنم صبر کن و ببین فاطمه خانم بلا های به
سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت خون گریه کنند!
یه ساعت از وقتی اومدم این جا میگذره فک کنم تا الان آمادست.
رفتم پایین در واحدی که باز کردم رفتم تو تمام چراغا خاموش بود
رفتم سمت اتاق در اتاقا باز کردم در بالکن باز بود پرده ی حریرشم همش تگون میخورد
خانوم خانومام راحت خوابیده بود رفتم بالا سرش ملافرواز روش برداشتم.
کنارش دراز کشیدم
چشامو بستم و بشمار سه خوابم برد....
فاطمه_
وقتی چشامو باز کردم کیارش نبود.
رفتم حموم تو اتاق میخواستم یه دوش بگیرم اما پانسمان نمیزاشت خودمم حس دوباره پانسمان کردنو نداشتم
برای همون فقط شیر آب باز کردم که موهامو بشورم اخه آرایشگر یه تافت روسرم خالی کرده بود.
موهام دیگه وز شده بود بعد شستن موهام اومدم بیرون موهامو با حوله مثل هندیا پیچوندم.
لباس برای خودم برداشتم یه تاپ کرمی با دامن کرمی
وقتی پوشیدمشون سشوارو به برق زدم موهامو سشوار کردم
سشوارو که خاموش کردم صدای قهقهه یه زن بود .
خوب گوش کردم که شاید من اشتباه کرده باشم ولی درست بود صدای قهقهه و خندهای بلند یه زن بود.

دست پام سست شده بودن سشوار از دستم افتاد قلب تند تند خودش به قفسه سینم میزد.

یعنی قرار یکی از شکنجه های که برام در نظر گفته دیدن خیانت باشه.

با دست پای سست رفتم سمت در، در را که باز کردم صدا از آشپز خونه میومد خدا خدا می کردم که اون طور که فکر میکنم نباشه

به در آشپز خونه که رسیدم داشتن باهم حرف میزدن

دختر : وای کیارش عاشقتم خریدیش؟؟؟

کیارش : اره وروجک خریدم اما الان تا جناز اون یکی را تحویل نگیرم نمیدمش

دختر : باشه باش همین الان سیمکارتا رو در میارم میدم بهت خوبه؟؟؟

کیارش : آفرین دختر خوب ولی هفته بد اومدی میدونم تو فهمیدی نینم بیایی بگه خراب شد صفحش شکست؟؟ افتاد؟؟

دختر : بله بله افتاد خوبم افتاد مرسی!

صداش برام خیلی آشنا بود ولی هرچی فکر میکردم یادم نمیومد کیه؟؟؟

دیگه طاقت نیاوردم رفتم جلو تر که کامل تو دیدم بودن

کیارش سرشو بلند کرد من را دید پشت سرشم اون دختره برگشت...

این که کتابون خواهر کوچیکه کیارشه!

وای خدا یعنی انقد خنگ بودم که نشناختمش!

کتی : سلام زن داداش جون خودم چه طوری مطوری ؟

من : سلام عزیزم خوش اومدی! سوپرایزم کردی ؟

اومد سمتم هم دیگرا بغل کردیم وروبوسی کردیم.

کیارش صورتش از این کارمون جمع کرد ،مثلا چندشش شد پسره قز میت!

من : تنها اومدی کتی؟

کتی : نه بابا مامان وکیمیام هستن تو پذیرای نشستن که براشون چای ببریم.

رفتم تو پذیرایی و بعد سلام واحوال پرسید وماج و موج و عملیات های مربوطه نشستیم وحرف زدیم...

مامانش : خب دخترا کم کم آماده بشین که بریم راستی شمام فردا آماده باشید که بعد سال تحویل شب باید بیاین خونه ما!

من : چرا انقد زود میرید یکم دیگه میموندین ؟

مامان : نه عزیزم برم که کمی کار دارم فردا انشاالله همو میبینیم.

کیارش : خب صبر کنین لباس عوض کنم برسونمتون.

کیمیا : فاطمه لباسای تورو اوردم گذاشتم تو اون یکی اتاق از توش برداری و وسایل سفره هفت سینم هست وردار برا خودت بچین.

من : وای مرسی دستتون درد نکنه

کتی : خواهش عزیزم وظیفه بود

مامان : بروچرب زبون برو!

بعد رفتن مهمونا شروع کردم چیدن سفره

یه ساعتی کار برد بعد که آماده شده خیلی قشنگ شده بود عاشق سفره هفت سینم شدم!

رفتم تمام لباسامو تو اتاق دیگه گذاشتم ون لباسای کیارش خان همه جایی کمدارو گرفته بودن!

از یخچال گوشت برداشتم که قرمه سبزی درست کنم

حدود دو یا سه ساعت کارام طول کشید رفتم باخیال راحت رو کاناپه دراز کشیدم خیلی خوابم میومد...

باصدای در چشمامو باز کردم کیارش اومده بود.

من : سلام چیزی شام میخوری؟؟؟

کیارش : سلام اره تا دوش بگیرم میزو حاضر کن.

وقتی داشت رد میشد گوشه پذیرایی سفره هفت سین را دید

کیارش : از وقتی مستقل زندگی میکنم این اولین سفره هفت سینه که تو این خونه پهن میشه!

گفت و رد شد رفت توی اتاق بلند شدم میز رو چیدم اومد شام خورد رفت دوباره توی اتاق.

بعد شستن ظرفا نشستم پای تلوزیون یه فیلم سینمایی نگاه کردم حدود دوساعتی طول کشید بعد تموم شدن فیلم رفتم اتاق

کیارش نبود از اتاق اومدم بیرون تو اتاق کارش بود در باز بود رفتم دم در واستادم سرش تو کامپوترش بود ، داشت باهاش کار انجام میداد

گاهی هم دست میکشید رو شونه وگردنش سرشو تکون میداد.

رفتم پشت سرش واستادم میخواستم ماساژ بدم شونه هاشو

دوسه ساعت به کوپ کار میکنه همون جور خشک بالا سرش واستادم نمیدونستم شونه هاشو ماساژ بدم یا نه؟

میترسیدم عصبانی بشه

دستم بالا سرش بود اونم سرگرم کارش بود وجود من را حس نمیکرد

ولكن جنگ عصاب با خودم شدم دستامو گذاشتم رو شونش وشروع كردم به ماساژ دادن.
به لحظه دست از كار كشيد سرجاش خشكش زد!
شايد باورش نميشد كه من باشم ؟!
منم به صورت فوق حرفه اي داشتم مشتش ومالش ميدادم فكر كنم خوشش اومده بود كه چيزي نميگفت!
خيلي ريلكس لم داده بود منم مشتش ومالش ميدادم حدود نيم ساعت ميشد داشتم مشتش مالش ميدادم كه گفت:
كيارش : بسه مرسى دستت طلا!
من : خواهش ميكنم ديدم خسته اي روكارت تمرکز نداري خواستم يكم از خستگيت در بره.
كيارش : چه جورى وقتى انقد اذيت ميكنم بازم بهم خوبي ميكنى ؟؟؟?
ميخواي اين جورى من را شيفته خودت بكنى ؟؟؟
به نظر خودت ميتونى ؟?
من : كى گفته من همچين فكري دارم ؟?
وقتى خودت من را نخواي با اين كارها نميشه شيفتت كنم!
پس نگران نباش من اوج كينت را از خودم ميدونم.
وقتى نگام ميكنى چشماي سراسر خشمتم بهم ميفهمونه كه تو اين خونه قرار نيست من بخندم يا شاد باشم..
اينا گفتم واز اتاق زدم بيرون رفتم توي اتاق خواب خودمون.
بازم بغض گلوم رو گرفت خزيدم زير پتو واشكام بود كه راه خودشونو پيدا كردن .
در تعجب هستم كه اين همه اشك از كجا ميآرم سرهرچيز كوچيكى چرا بغض ميكنم واشك ميريزم !
خيلي دل نازك شدم شايد به خاطر اين كه اوج بى كسيو الان درك ميكنم!
خدايا خودت كمكم كن الان جز تو كسيو ندارم!
صبح كه از خواب بيدار شدم اصلا حوصله هيچ چيزو نداشتم.
براي سال نو هيچ شوقى نداشتم روزا ديگه كسل كننده شده بودن.
داشتم ميرفتم توي آشپز خونه كه ديدم كيارش روي ميز كامپوترش نشسته و خوابش برده.
خواستم به چيزي بيارم روش بكشم كه حرفاي كه ديشب بهم زد يادم ميفته.
از كاري كه ميخواستم بكنم پشيمون شدم ورفتم توي آشپز خونه صبحانه را آماده ميكنم و خودم خوردم.
داشتم ميزا رو جمع ميكردم كه كيارش اومد تو آشپز خونه
دوباره ميز را چيدم كيارشم اومد نشست ،براش چايي دم كردم گذاشتم جلوش خودمم رفتم تو پذيراي،يكم جمع وجور كردمش و رفتم سفره رو جلوي تلوزيون پهن كردم.

کیارش : چرا آوردیش اینجا اون جا بهتر بود وسط پذیرای گذاشتی ؟

من: امروز که سال تحول میشه این جا باشه امشب دوباره میبرمش سر جاش

اینجا قرآن یا دیوان حافظ داری؟

کیارش : اره توی اتاق کارم هست برو بردار.

من : باش

رفتم تو اتاق کارش توی قفسه کتاب قرآن روی ریل گذاشته بود بردمش گذاشتم سر سفره دوباره رفتم انقد گشتم تا دیوان حافظ رو پیدا کردم.

گذاشتمش رو سفره بعد تموم شد کارام رفتم باند روی شکمم باز کردم که یه ماده سبزه بد بو رو شکمم چسبیده بود و کامل خشک شده بود.

صورتم از دیدن وضعیت شکمم جمع شده بود رفتم حموم، انقد شکممو ساییدم که اثرش پاک شد یه دوش گرفتم اومدم بیرون ، پشت سر من کیارش رفت حموم رفتم از بین لباسای که کیمیا برام آورده بود یه کت ودامن شیک سفید مشکی برداشتم پوشیدم موهامو سشوار کردم وآزاد دورم پخش کردم.

یه آرایش ملایم کردم نیم ساعت بیشتر به سال تحویل نمونده بود.

کیارش هم از حموم اومده بود بیرون داشت موهاشو سشوار میکشید.

کارش که تموم شد اونم یه پیرهن سفید و شلوار کتون مشکی پوشید اومد نشست سر سفره منم تلویزیون را روشن کردم رفتم نشستم رو به روش

دیوان حافظ را سمتش گرفتم گفتم : میخونی؟

دیوانواز دستم گرفت و چشماشو بست وبارش کرد شروع کرد خوندن...

_درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

_نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

_چومهمان خرابانی به عزت باش بار زندانی

_که درد سرکش جانا گرت مستی خمار آرد

_شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارما

_بسی گردش کند گردون بسی لیل ونهار آرد

_عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است

_خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

_بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هرسال

_چون نسرين صد گل آرد بار وچون بلبل هزار آرد

_خدارا چون دل ریشم قرارې بست با زلفت

_بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

_دراین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه حافظ

_نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دیوانو بست و بهم چشم دوخت ، از دستش گرفتم

من : قشنگ خوندي مرسی!

کیارش : خواهش.

بوم بم ترکید ، یعنی سال تحویل شد بلا فاصله چشمامو بستم دعا کردم واسه زندگی خودمو کیارش خدایا خودت کمکمون کن.

کیارش : شرط میندم که دعا کردی که من عاشقت بشم و زندگی خوب خوشی در کنار هم داشته باشیم ، نه؟

من : دعا نکردم که عاشقم بشی ولی دعا کردم زندگیمون آخرش خوب بشه!

کیارش : به نظرت میشه؟

من : نمیدونم ولی خدا میدونه آخرش چی میشه انشاالله که خیره...

کیارش : اهوم خب برو آماده شو برینم خونه مامان اینا، بدو!

بلند شدم رفتم از لباسایی که کیمیا آورده بود یه ماتو مجلسی فیروزه ای با شلوار ، سفید روسری فیروزه ای برداشتم سرم کردم

یه آرایش خیلی ساده هم کردم اومدم بیرون کیارش سرش تو گوشیش بود

من : من آمادم

سرشا متعجب بالاگردو نگام کرد

کیارش : چه زود آماده شدی!

من : من همیشه همین جورې سري آماده میشم!

کیارش : باش بریم.

پشت سرش راه افتادم رفتم بیرون سوار ماشین شدیم به سمت خونشون حرکت کردیم

با توقف ماشین به جلو نگاه کردم در باز شد رفتیم تو

یه خونه ویلایی خیلی شیک و قشنگ که پر بود از گل و گیاه

با کیارش رفتیم تو با پدر و مادر کیارش و خواهراش سلام احوال پرسیدیم کردیم

نشستیم کنار هم همه مشغول حرف زدن بودیم

که مادر کپارش من را نشوند کنار خودش تا باهام حرف بزنه
مامان : فاطمه زندگیتون چه طوره؟ بهم راست بگو باشه!
از اونجایی که من آدم خیلی رکیم که همیشه به خاطرش تو درد سر میفتم حقیقتو گفتم
من : زندگی خیلی خوبی نداریم مامان دوتامون داریم اذیت میشیم!
مامان : میدونم عزیزم تو نگران نباش به امید خدا خوب میشه
فاطمه : کپارش کتکت میزنه؟
من : خب اره خیلی اذیت میکنه ولی بقیه وقتا نه!
مامان : واقعا وای خدای من پس خیلی اذیت شدی!
من : مهم نیست
مامان : صبر کن درستش میکنم نگران نباش!
چیزی نگفتم و همون جور سرم پایین بود مامان که بلند شد سرمو بلند کردم که دیدم کپارش کنجکاو نگام میکنه.
رنگم به یک باره پرید به دلشوره افتاد تو دلم
مامان : کپارش بیا کارت دارم!
همون جور که بلند میشد با چشماش برام خط و نشون میکشید!
وای خدای من اگه مامان بش بگه که من چی گفتم من را زنده زنده چال میکنه!
دست پام به یک باره سست شد و میلرزید دعا دعا میکردم که مامان چیزی نگه
حدودن نیم ساعت گذشت که کپارش عصبی اومد کنار من نشست بابا صورتش سمت تلویزیون بود مارو نمیدید کیمپاو
کتی هم رفتن کمک مامان خواستم منم برم که کپارش نداشت
منو کشید تو بغلش و یه دستشو گذاشت رو کلیم و فشار خفیفی داد و ریز گوشم نجواکرد....
کپارش : حالا کارت به جایی رسیده زیر آب من را جلو مامانم میزنی؟ها؟
من : کپارش به خدا...
کپارش : خفه شو!
که من اذیت میکنم صبر کن و بین از این به بعد چیکار میکنم!
من : کپارش بین....
کپارش : مگه بهت نگفتم خفه شو؟
هیچی نگو برسیم خونه من میدونم و تو تا الان خوب باهات تا کردم از این به بعد بین چیکارت میکنم!
قلبم تند تند خودشا به دیواره سینه میکوبید.

بابا : کیارش واسه سوم برنامه نریزید که با هم بریم شمال

کیارش : چشم ، چند روزه ؟

بابا : میریم بعد میبینیم چه میشه.

تمام روز برام مزخرف شد اصلا بهم خوش نگذشت بغض کرده بودنم همش سر میز شامم اصلا نتونستم شام بخورم فقط با غذا بازی میکردم.

کیارش آروم زیر گوشم گفت:

من توصیه میکنم غذا بخوری امشب برات خوبه!

بهش نگاه کردم که دستشو گذاشت روی پام و فشار داد که مجبور شدم دوباره برگردم و به غذا چشم بدوزم..

اصلا نفهمیدم چه طور گذشت! ساعت شد یازده شب، امشب که نمیخوام بگذره عقربه ها باهم مسابقه گذاشتن.

کیارش : خب ما دیگه بریم بابا جان واسه روز سفره زنگ میزنم هماهنگ کنیم.

بابا : باشه پسرم.

کیارش بلندشد منم با هزار دل و نادل کردن پشت سرش بلند شدم و آماده رفتن شدیم.

از خونه که زدیم بیرون هلم داد سمت ماشین سوار که شدم در رو چنان کوبید که فکر کردم شیشه شکست از استرس زیاد دستم عرق کرد بود!

خودشم سوار شد و در رو به هم کوبید نگاش کردم با به اخم شدید مشغول رانندگی شد

میترسیدم چیزی بگم که تو ماشین کلکمو بکنه برای همین خفه خون گرفتم و سرجام نشستم.

انقد سرعتش بالا بود که ویز از کنار ماشینا رد میشد

توی راه همش دعا دعا میکردم بس که استرس داشتم نفهمیدم چه طور رسیدیم تا بخودم اومدم دیدم داره در واحد را باز میکنه.

در رو که باز کرد هلم داد تو خونه

کیارش : که کارت به جاي رسیده که زیر آب من رو پیش خانوادم میزنی ها؟ با توام جواب من رو بده ؟

انقد بلند داد میزد که دست هامو روی گوش هام گذاشتم

من : داد نزن ازم پرسید منم بهش گفتم من نمیتونم دروغ بگم!

کیارش : که نمیتونی دروغ بگی اره ؟

سمتم خیز برداشت میدونستم فرار کنم جری تر میشه پس سر جام واستادم اومد محکم هلم داد که به شدت خوردم به دسته مبل

حس کردم کمرم دو تیکه شد این آدم چرا این جوریه جلوی همه خوبه به من که میرسه یه حیون وحشی میشه!

اشکام گوله گوله میریختن کمرم تیر میکشید اما جیک نمیزدم

کیارش : فکر کردی من خرم نمیفهمم این جور میخوای پدر مادرم ببری تو تیم خودت و همه را به جون من بندازی هان؟؟

من : نه به خدا این جور نیست!

کیارش : خفه شو دختری عوضی ، دیدی دارن بهت محبت میکنن تو دلت گفتی اووف نونم تو روغنه میتونم کاری کنم همه فکر کن مظلوم این قصه منم نه؟؟؟؟

سرما به چپ راست تکون دادم

کیارش : من رو که نمیتونی سیاه کنی میتونی؟

چیزی نگفتم که داد زد : با توام مگه کاری ها؟!

من : من همچین قصدی ندارم چرا باور نمیکنی من فقط به زندگی راحت میخوام فقط همین!

کیارش : که زندگی راحت میخوای فقط همین؟! امر دیگه ای نداری بگو عزیزم اجرا میکنم!

من : مسخره نکن جدی گفتم!

کیارش : جدی گفتمی که گفتمی اصلا چی فکر کردی با خودت که به چند ماه بگذره عاشقم میشه و دیگه ازم نمیگذره مثل قصه ها دوتا عاشق خوشبخت کنار هم زندگی میکنیم اره؟؟؟

بد بخت من حتی تو را کلفت در خونم حسابت نمیکنم چه برسه به این که عاشقت باشم!

من : خدارا شکر انقدر بدبخت نشدم که تشنه محبت تویی وحشی باشم

به یکباره سرخ شد و گلومو تو مشتش گرفت و فشار داد

داشتم خفه میشدم اما حاضر بودم بمیرم ولی به این آدم التماس نکنم چون مرگ شرف داره به التماس کردن این آدم

دیگه نفس های آخرم بود چشمامو بستم که دستش آزاد شد.

افتادم روی زمین و پشت سر هم سرفه میکردم اشکام مثل سیل از چشمام میریختن سرما بلند کردم و تو چشاش نگاه کردم خشک شده بود و داشت نگام میکرد

من : دعا میکنم هیچ وقت مثل من بی کسی را تجربه نکنی تا منت هر کس و ناکس رو دوش نباشه!

رنگ چشماش عوض شد فکر کردم پشیمون شد ولی بعد چند لحظه دوباره چشماش یخی شد

بازومو گرفت و بلندم کرد.

کیارش : پاشو پاشو واسه من ننه من غریبم بازی نکن امشب بد هوس کردم به ر*ا*ب*ط*ه خشن باهات برم!

اینا رو گفت و من را هلم داد سمت اتاق.....

هلم داد تویی اتاق که با سر رفتم روی تخت

کیارش : تا الان باهات خوب تا کردم پرو شدی!

اومد رو به روم موهامو گرفت وبلندم کرد
 فکم رو تو دستش گرفت و فشار داد
 کپارش : تا به التماس نیوفتی و لت نمیکنم
 من : به همین خیال باش به تویی وحشی التماس کنم!
 پرتم کرد که افتادم.
 کپارش : لیاقت نداری نازتو بکشم!
 من : خودتا مسخره کن تو بامحبت نمیتونی حرف بزنی چه برسه بخوای ناز بکشی!
 کپارش : د میگم لیاقت نداری واسه همین زبون دومتر تا نمیتونی جمع کنی!
 بلندم کردو کوبیدتم به دیوار نفسم واسه یه لحظه قطع شد چشماما بستم که چند قطراشک پشت سر هم ریخت.
 چقد ظالم بود این مرد حتی یه ذره برانش ارزش نداشتم!
 الان اگه با یکی از خاستگارام ازدواج میکردم با هزار ناز نوازش این کارا میکرد اما این مرد ناز نوازش نمیدونست
 چیه!
 سرمو بلند کردم و تو چشمای بی روحش نگاه کردم زیر لب گفتم چرا انقدر ظالمی؟
 زدم زیرگریه و با صدای بلند گریه وناله میکردم
 کپارش دست از کارش کشیده بود مبهوت نگام میکرد...
 اگه نگهم نمیداشت بلافاصله می افتادم
 من : برو گمشو اون طرف دست بهم نزن
 برام عجیب بود اما حرفمو گوش کرد ورفت کنار
 وقتی چشم رو باز کردم سرگیجه داشتم سرمم به حالت بدی درد میکرد
 به دستم سرم وصل بود همه جا را تار میدیدم تا چشمام عادت کرد همه چیز به یادم اومد.
 سرم تیر کشید دست کشیدم روش باند بسته بودن حالم اصلا خوش نبود
 میخواستم بلند شم که زیر شکمم وکمرم تیر کشید
 هیچی تم نبود ملافه دورم بود میخواستم بلند شم که نمیتونستم
 از خودم بدم میومد از تن ویدنم بدم میومد!
 دوباره سر جام دراز کشیدم که یکی اومد تو اتاق صدای مادر کپارش و یه خانم دیگه بود.
 مامان : چه میدونم میگه اصلا اون موقع رو خودم تمرکز ندارم گفت انگار هیچ نمیبینمش دختره روانقد اذیت کرده
 بود که اومدم اتاق خونی بود سرشم خورده بود به لبه تخت فک کنم کتکشم زده بود طفلکیو...

خانمه : هرچقد ازش بدش بیاد نباید این جور کنه حالا اگه کینه باشه دل من و پدرش از همه بیشره که امیر رو دستای ما بزرگ شد.

به خدا زن داداش دلم بعضی وقت ها انقد بد میشه که دلم میخواد پیام عقده هامو رو سر این دختر خالی کنم! مامان, : میدونم برادرتم همین عقده رو داره اما میگه از آه این دختر میترسم واسه همین داره بهش محبت میکنه ! خانمه : نمیدونم والا همه چیز به هم ریخته دلم هوای داداش کوچیکم رو کرده! خونه الان انقد سوت کوره که نگو از اون وقت به بعد پای کیارشم بسته شده اصلا نمیداد پیشم. مامان : درست میشه انشاالله نگران نباش.

خانمه : چه جور درست میشه امیر بر میگردد داداشم بر میگردد ها؟؟؟ جز این دختر که شده وسیله عذاب دادنمون چی درست میشه ها؟؟؟ بگوزن داداش! مامان : هیس میشنوه!

خانمه : خب بشنوه حقیقه شده ملکه عذاب کل خانواده! دوباره بغض کردم اما باید جوابشونو بدم وگرنه بد تر میشن کیارش عذابم میده بسه تحمل شنیدن نیش وکنایه بقیه رو ندارم تا این حدش تکمیلیم. با بدبختی بلند شدم نشستم

من : باید تقاص چیوپس بدم چیزی که اصلا ازش خبر نداشتم چیزی که اصلا توش صحیم نبودم ؟ دختری بودم که تو ناز ونعمت بزرگ شدم اما الان حتی نمیتونم پامواز خونه بذارم بیرون! اگه خانوادم بفهمن این بلا ها داره سرم میاد به نظرتون میشینن نگاه میکنن ؟ اگه بخوام از کیارش شکایت کنم میدونین به خاطر این کاراش چند سال زندان میفته! عقده هاتونو میخواید سر من خالی کنید که چی به من چه من اصلا خبر داشتم من از مدرسه اومدم خبر دار شدم وقتی که همه چیز تموم شده بود! الان شما میخواید چیکار کنید چه بلای سرم بیارین ها؟؟؟

مادر شوهرم اومد ستم

مامان : دراز بکش نباید بشینی!

همه حرفاشون دستوری وامری بود حالم از این محبت های فانتزی به هم میخورد .

حالم از این زندگی به هم میخورد چرا دارن این جوری خودشونو جلوه میدن ؟

نشسته بودم که خودمو کوبوندم رو بالشت دستمو رو چشمام گذاشتم و به حال روز خودم زار زدم...

واسه بی کسیم تا تونستم گریه کردم

من : تو را خدا دست از سرم بر دارین ای کاش خدا مرگمو زود تر بپاره! مگه من چند سال دارم که این جورې باید درد بکشم ؟

کدومتون تحمل همچین رابطه های را دارید دومین رابطم بود ولی خون ها را ببینین ؟

اگه این بلا سرتون میومد چیکار میکردین شما تحمل تحقیرشدن و عذاب و نیش و کنایه را دارید.

کسی را نفرین نمیکنم حتی کیارش ! چون میدونم اگه آه بکشم صدام به هفتمین آسمون میرسه عرش خدا هم میلرزه!

اون وقته که خدا تقاص میگیره از همه

تو را خدا برید بیرون تا بهتون بی احترامی بدتری نکردم!

بعد رفتنشون با صدا زدم زیر گریه با صدای بلند گریه میکردم ...

دلم ازشون خون بود فکر میکردم پدر ومادرش آدمای مهربونی هستن!

نگو تا الان دلشون برام میسوخت!

از خودم از اونا از این زندگی بی زار بودم از همه چیز بدم میومد...

دراز کشیدم و به زندگی شومم فکر کردم که خوابم برد....

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود و یکی بغل دستم دراز کشیده بود میدونستم کیارشه

کیارش:بیدار شدی؟

من :نه خوابم خودمو زدم به بیداری!

بدون توجه به طعنم روشو ستمم برگردوند.

کیارش :دردم داری؟

من :خودت چی فکر میکنی؟

کیارش :خودت خوب میدونی توی اون لحظه چیزی حالیم نیست هیچی دست خودم نیست ،حالام که چیزی نشده!

من : کیارش چیزی نشده به نظرت ها؟؟؟چه جوری میتونی انقد راحت بگی اصلا نمیفهمی چه بلای سر من آوردی ها؟

نه اگه میفهمیدی که منو به دکتر می بردی اما برای تو من اندازه یه ارزن ارزش ندارم!

کیارش :انقد تند نرو دکتر نبردم ولی دکتر که آوردم بالا سرت دفعه آخرتم باشه با من این جور حرف میزنی!

من :بله چشم دیگه اصلا با شما حرف نمی زنم فقط انتظار روزی رو میکشم که جنازمو از این خونه ببرن بیرون فقط همین!

فقط دقت کردی تو وقتای که بهم نیاز داری میای سراغم اما الان دیگه باید دنبال یه کس دیگه ای باشی نه که من از کار افتادم به دردت نمیخورم!

پتو رو کشیدم رو سرم و بی صدا اشک ریختم.
 تا نیمه های شب کیارش بیدار بود منم انقد گرسنه بودم که خدا میدونه
 اما نمیتونستم بلند شم برای و همین دوباره نزدیکای صبح خوابم برد...
 روزا پشت سرهم میگذشتن و من هرروز افسرده و افسرده تر میشدم...
 رفتار کیارش نسبت بهم بهتر شده بود اما من دیگه آدم قباچلی نبودم!
 شده بودم مثل یه رباط غذا درست میکردم خونه را جمع و جارو میکردم لباساشو میشستم و اتو میکردم
 برام دیگه مهم نبود که فاطمه نازپرورده پدرومادرش غدو یه دنده داداشاش یکی یه دونه خونه شده بود کلفت
 کیارش خان مغرور مهم نبود که برام غروری نمونده!
 مهم نبود که دیگه نمیتونم آزاد باشم مهم نبود دیگه هیچی ندارم دیگه هیچیه هیچی مهم نبود برام!
 امروز سیزده بدر بود و من تو خونه زندانی و کیارش با خانوادش رفته بود تفریح
 حتما الان خانواده منم رفت تفریح حتما اونا هم دارن میگرددن.....
 الان خوشحالن؟؟؟
 الان شادن؟؟؟؟
 الان نبود من رو حس نمیکنن؟
 من براشون تموم شدم؟
 دیگه نیستم براشون الان از یادشون رفتم؟
 الان هیچ کس رو ندارم دیگه هیچ کس نمونده برام؟
 باید یاد بگیرم که تنها رو پای خودم واستم باید یاد بگیرم چه جوری دوم بیارم چه جوری تحمل کنم
 خدایا فقط تو را دارم خداجونم تو تهام نذار خواهش میکنم تو پشتم باش تا دلم قرص باشه
 تو باش تا منم بمونم منم دوم بیارم
 تو باش تا منم باشم
 داشتم با گوشی که نگار بهم داد کار میکردم چون خونه وای فا داشت و من راحت میتونستم تو اینترنت برم که صدا
 زنگ در رو شنیدم گوشو زیر کوسن مبل قايم کردم
 رفتم درو باز کردم که کیمیا بود
 کیمیا: سلام زن داداش بی معرفت
 لبخند کم جونی زدم: سلام عزیزم خوبی؟
 کیمیا: ما که خویم شما چطوری خانم خانما؟

من: خویم بدک نیستم بیا تو دم در چرا واستادی.

کیما: نی نی مینی تو راه نداری مارو به مراد دلمون برسونی یکی ما را عمه صدا کنه!؟

من: نه بابا خدانکنه خودم اضافم بچه بیارم که یه دردی رو دردام اضافه بشه؟

کیما: این چه حرفیه زن داداش این جوری زندگیتون شیرین تر و بهتر میشه!

من: کیما جان خودت خوب میدونی که منو تو خانواده های شما قبول ندارن بچه بیارم که اونم مثل من بدبخت بشه اسم بچه خون بس روش بیفته تازشم از کجا معلوم برادر خودت قبولش کنه؟

کیما: وای فاطمه دختر به چه چیزای فکر میکنی تو اگه بخوای راحت میتونی کیارشو به دست بیاری کافیه بخوای!

من: اون وقت چه جوری مگه میشه؟

کیما: اره که میشه خود من کمکت میکنم.

من: اگرم اون بشه بقیه رو چی کار میکنی تازه مادر بزرگش؟

من: اگرم اون بشه بقیه رو چی کار میکنی تازه مادر بزرگتون و عموهات تازه میان اون وقت من چیکار کنم؟

کیما: کیارش که پشتت باشه بقیه عددی نیستن تو فقط به فکر این باش که دل کیارشو به دست بیاری.

من: کجاست الان کیارش؟ تو با کی اومدی؟

کیما: داشتیم میومدیم بالا که یه آقا جلوشو گرفت من اومدم اون داشت باش حرف میزد.

من: اها چی میخوری برات بیارم؟

کیما: نه الان چیزی نمیخورم بعدا.

صدای در اومد کیارش بود.

کیما: کجا موندی داداش؟

کیارش: مولایی یکی از همسایه هامون گیر داد بهم مغزمو خورد.

کیما: اها

کیارش رفت تو اتاق

صدای گوشیم اومد که کیما نگام کرد

کنارش زیر کوسن مبل بود که برش داشت

کیما: این چیه فاطمه تو گوشه داری؟

من: کیما

کیارش از اتاق اومد بیرون چشمش افتاد به وای فا که به برق بود

ای وای یادم رفت از برق درش بیارم

کیارش: این وای فا را دیشب من از برق کشیدم کی به برق زدش؟؟؟
رنگم پرید وای الان کیمیا بهش میگه که گوشی دارم
منو میکشه

کیمیا و کیارش دوتاشون به من نگاه میکردن
قلبم داشت میومد تو دهنم
کیمیا: داداش..

وقتی کیمیا کیارش را مخاطب قرارداد دیگه فاتحه خودمو خوندم
کیارش: جانم؟

کیمیا: باید به چیزی از اینترنت دانلود میکردم واس همون زدمش به برق!
کیارش: اها خوب کردی من برم دنبال کتی.
کیمیا: باشه فقط بساط کبابم تهیه کن داداش.
کیارش: باشه وروجک فعلا!

کیمیا: به سلامت مراقب خودت باش
بعد رفتن کیارش کیمیا رو کرد سمت من
کیمیا: فاطمه این چیه کیارش بفهمه میدونی چیکارت میکنه؟ ها؟
من: کیمیا آروم تر همچین حرف میزنی انگار چه جرم بزرگی کردم!
کیمیا: مگه این کارت درسته؟

خوبه کیارشو میشناسی اگه بفهمه با خانوادت در ارتباطی میدونی چی میشه؟
من: کیمیا بس کن تو جایی من بودی این کارو نمیکردی میدونی دوری از خانواده یعنی چی؟
حق دارم که چند روز به با به حالی ازشون پیرسم ندارم؟
کیمیا: نمیدونم چی بگم خودت میدونی ولی سعی کن دوباره سوتی ندی حالا این گوشی را روسایلت بذار بعدشم
قایم کن جلو کسی دیگه ای سوتی ندی!

نزدیکای یک ساعتی من و کیمیا تنها بودیم تا کیارش و کتی بیان...
وقتی اومدن من و کتی باهم برنج دم کردیمو میزو چیدیم

کیارش کیمیا هم تو بالکن کباب درست کردن
داشتم لیوانا را میزاشتم سر میز که

کتی: فاطمه زندگیتون در چه حال خویه؟

من :اره انقد خوب شیرین هست که دلموزده
کتی :منظورت چیه یعنی زندگیتون خیلی بده؟؟
من :میبینی که ما حتی یه کلمه با هم حرف نمیزنیم!
من شدم اسیر این خونه کیارش شاده میگه میخنده ولی تا منو میبینه اخم بد اخلاق میشه به قول معروف خونمو کرده تو شیشه!
کتی :خب باید خوش حال باشی که بقیه باهات بد نیستن ببین بابا مامانم چقد خوب باهات رفتار میکنن!
من :آخ که اگه باهام بد بودن انقد زورم نمیومد به خونم تشنه اید اما فقط ترحم میکنید از این بیزارم!!
کتی میخواست اعتراض کنه که کیارش کیمیا سر رسیدن
کیمیا :بیاین ببینین که براتون عجب کبابی ساختم انگوشتاتونو باهاش میخورید!
کیارش :عجوبه خانم ببخشید اینا میگم مطمئنید که اشتباه نمیکنید؟؟
کیمیا :خودم با همین دستام درست کردم!
کیمیا دستاشو به کمرش زد و گفت :واستا ببینم
کتی تو حرفش پرید و گفت :وای بسه ما مردیم از گشنگی بعد شام در موردش بحث کنین!
کیارش :به خاطر گل روی خواهری باشه
کیمیا :چشم آجی بزرگه چشم من بعدا چشای داداش بزرگه رو میکنم موهاشو تار تار میکنم!
کیارش :بله شما چیزی فرمودین؟
کیمیا :من کی کجا کی گفته؟
زن داداش من برم نوشابه ها رایبارم.
کتی :دررفت
نشستیم سر میز شروع کردیم غذا خوردن
داشتیم غذا میخوردیم که کیمیا پرسید:
کیمیا :داداش تو بابا داشتید ظهر در مورد کی حرف میزدین که میاد ؟
کیارش : مامان بزرگ قراره بیاد!
کیمیا و کتی با رنگایی پریده نگام میکردن
میدونستم اومدن مادر بزرگشون برای من خوب نیست
میدونستم که زندگیم از اینی که هست بدتر میشه
معنی نگاه های نگران کیمیا و کتی را میدونستم

بایه ببخشید از سر میز بلند شدم رفتم توی اتاق
 هوا تاریک شده بود برق روشن نکردم
 رفتم لب پنجره و در تراس را باز کردم روی صندلی که بود نشستم
 ذهنم رفت سمت ۲۰ روز پیش تو مدرسه بودیم چه آتیشی میسوزوندم
 اون روزا همش در تلاش بودیم که مدرسه زودتر تعطیل بشه
 اما الان حسرت همون روزای سخت که همش باید درس میخوندیم را میخورم
 اون روزا اصلا فکر نمیکردم همچین روزی برسه که چیزی جز حسرت نمونه برام
 حالا این بد بختی ها ما چیکار کنم کیارش کم بود که مادر بزرگ سراسر خشم و کینه هم اضافه شد
 خداکنه نیاد این جا بره خونه بابای کیارش این جا نیاد
 خیلی از آمدن اون زن میترسم
 اوف خداجون تا الان تو کمکم کردی از این بعد بعدم خودت کمکم کن!
 خدا کسبو جز تو ندارم پشتم باشه اما اگه تو پشتم را خالی کنی هیچی دیگه ازم نمیمونه
 نمیدونم چند ساعت بود که با خودم خلوت کرده بودم که با صدای کیارش از فکر بیرون اومدم
 کیارش: معلوم میشه که آدم مهمون نوازی نیستی طرفا رو مهمونات شستن بعدم بدونه این که بدرقشون کنی رفتن!
 من: چرا صدام نکردی ؟
 کیارش: کتی نداشت میگفت بذارم تنها باشی گناه داری
 اما من این جور فکر نمیکنم هر بلای سرت بیاد حفته!!!
 من: چرا فکر میکنی حقمه؟؟
 کیارش: نمیدونم ولی زجر کشیدن برام لذت بخشه انگار این آتیش درونم خاموش میشه!
 من: فکر کن به روزی بایکی دعوات میشه خواه ناخواه اون طرف کشته میشه
 خانوادش طلب خون بس اون طرفا میکنن شمام مجبور میشید یکی از خواهراتو بدی بهشون میتونی تحمل کنی
 خواهرت زجر بکشه؟ میتونی بینی عزیز دردونت هر شب با اشک و اه و گریه بخوابه ؟
 کیارش: جونمو میدم اما نمیزارم خواهرام خون بس بشن
 من: اون جا اصل جون تو نیست اونا صلح میخوان با خون تو صلح نمیشه با خون بس صلح میشه وگر نه الان من
 اینجا جلوی تو نبودم تو اتاقم درس میخوندم
 کیارش: هه اره اما با لباس از با غم عزیزات!

من: روز عروسیمون غمشون رو دیدم کمر خمیدشونو دیدم از خدا میخوام همچین روزیا جلو چشمت نیاره چون کمرت میشکته!

کیارش: الان اینا را میگی که چی بشه دلم برات بسوزه؟؟

من: حاضرم بمیرم اما دل آدمی مثل تو برام نسوزه!

کیارش: اخه بدبخت اگه من نمیگرفتمت باید می شستی که عمو اردلان بگیرت اون وقت باید زیر دست مامان بزرگم می بودی و زیر مشت لگد اردلان الانم اگه راضی نیستی من مشکلی ندارم چون اردلان هنوز خواهاتته چارش حکم طلاقه و یه عقد دیگه با این تفاوت که شوهرت میشه اردلان

رویه روش واستاده بودم داشتم تو چشاش نگاه میکردم

حرفش مثل پوتک بود که رو سرم زد آخ که چه دردی داشت این حرفش

با تموم شدن حرفش روزانو افتادم روزمین سرما بین دستام گرفتم

کنارم نشست و دستمو گرفت

کیارش: چت شد؟

سرمو بلند کردم تو چشماش نگاه کردم اشکام عین سیل از چشمام میریختن پایین

نمیدونم چی تو چشمام دید که سست شد و زمین نشست

دستشو گذاشت رو پام که خودمو عقب کشیدم عقب عقب رفتم که به نردها خوردم

من: ای کاش خودکشی گناه کبیره نبود که اگه نبود همین الان خودمو از اینجا پرت میکردم پایین که تو راحت بشی!

کیارش: ببین..

من: هیس همه اذیت آزارات انقد درد نداشت که این حرفت درد داشت

ای کاش همون موقع با اردلان ازدواج میکردم هر روز زیر مشت ولگدش بودم اما توی شوهر همچین حرفی نمیزی

کیارش: من از سر عصبانیت یه چیز گفتم!

من: مهم نیست از روی عصبانیت گفتم یا چیزی دیگه ای مهم اینه که تا دنیا دنیاس حرفت یادم نمیره حتی روز مرگم که بزارنم تو قبر حرفتو فراموش نمیکنم!

پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرما گذاشتم رویام با صدا زدم زیر گریه

حتی فکر نمیکردم که یه روز همچین حرفیا بهم بزنه

آخ که چقدر سخته چقدر درد داره این حرف

وقتی بلند شدم همون جا کنار نرده ها خوابم برده بود

کیارشم رو به روم نشسته خوابش برده بود هوا گرگ ومیش بود و یکم سوز داشت بلند شدم رفتم توی اتاق یه ملافه برای کیارش آوردم و روش انداختم

داشتم میومدم دوباره تو اتاق که حس کردم کس دیگه ای هم پشت سرم میاد برگشتم

دیدم کیارش مثل گربه شرک واستاده نگام میکنه

من: مگه تو خواب نبودی؟؟

کیارش: نه چشمامو بسته بودم.

من: اها

رفتم رو تخت دراز کشیدم که یارش امد کنارم دراز کشید

کیارش: فاطمه؟

یجوری شدم اولین باری بود که اسممو صدا میکرد

من: بله؟

کیارش: نمیخواستم اون حرفا بزnm از روی عصبانیت بود

من: مهم نیست ولی دقت کردی اولین باره که اسممو صدا میکنی

کیارش: واقعا؟

من: آره ، کیارش؟

کیارش: بله؟؟؟

من: مادر بزرگت کی میاد؟

کیارش: دقیق نمیدونم شاید بیستم بیاد مادر بزرگم هر سال دو بار روز مرد یا روز تولد پدر بزرگم بیاد که بره سر خاک

من: اها بعد بیاد این جا هم میاد؟

کیارش: چرا این سوالا را میکنی؟؟؟

من: هیچی همین جور الکی

کیارش: اها باشه منم باور کردم

من: عموتم میاد؟؟؟؟

کیارش: نمیدونم شاید بیاد میترسی؟؟؟؟

من: اره خیلی

کیارش: چرا؟

من: خب تو که عموت بود انقد کینه داری فکرشو بکن اونا که پسر برادرشونو از دست دادن ازم چه کینه ای داشته باشن!

کیارش: نگران نباش بخواب

بازم مثل همیشه توکل کردم به خدا و خوایدم
چند روز از اون شب میگذره
روزا دیگه واقعا برام تکراری شدن
صبح و شب تو خونم تصمیم گرفتم به کیارش بگم بهم اجازه بده درس بخونم
غذایی که دوست داره را براش درست کردم و یه میز مجلل چیدم
چون شبا دیر میاد فقط شام میخوره و میره میخوابه
باید همین امشب بهش بگم استرس دارم که باید باش کنار پیام
صدای در اومد کیارش
من: سلام شام میخوری؟
کیارش: ماهی درست کردی؟
من: اره هم سرخ کردم هم کبابیز!
کیارش: الان میام آماده کن.
من: باشه
اومد نشست داشت غذا میخورد دودل بودم بگم یا نه که دلما زدم به دریا و گفتم
من: کیارش؟
سرشا بلند کرد نگام کرد که استرسم بیشتر شد
من: چیزه مدرسه ها باز شدن تمام دانش آموزا دارن میرن مدرسه
کیارش: خب؟
من: میشه منم دوباره برم اخه امسال انتخاب رشته داریم درس مون خیلی سخت شده؟
نگام کردو دوباره سرشو پایین کردو مشغول غذا خوردن شد
جواب نداد یعنی نه خیلی نامرده عوضی لوس
هرچی از دهنم در اومد تو دلم بهش گفتم پسر لوس
من: خب حوصلم این جاسر میره!
کیارش: برو فیلم بین کتاب بخون خودتو سرگرم کن!
زیر لب گفتم که بشنوه: خب من با این چیزا سرگرم نمیشم یا درس یا گوشیم
کیارش: به همین خیال باش

من :وا

یه چشم قره بهم رفت که خفه شدم

ای کاش غذاهای که درست کردم گیر کنه تو گلوت

آقا به ماهی ها دست نمیزنه که دستاش بو نگیره باید براش تیکه تیکه هم بکنم ای کاش چه چندتا داس میذاشتم
توش که گیر کنه تو گلوت

غذاشو خورد رفت تو اتاق منم ظرفا را شستم رفتم تو پذیرای برای)مخفیانه نوشتن برای شما)

خسته شدم رفتم که بخوابم

نزدیکای روز پدر بود اخ که اگه بودم برای بابام یه کادوی توپ میخریدم حیف حیف که نیستم!

داشتم لباسای کیارشو اتو میکردم که اومد تعجب کردم امکان نداشت این وقت روز بیاد خونه

من :سلام چیزی شده که این وقت روز اومدی ؟

کیارش :بابا زنگ زد که بریم خونشون مامان بزرگم قراره بیاد

من :اها الان میان؟

کیارش :فکر کنم اره تو آماده شو که بریم

لباسایی که اتو کردم و گذاشتم تو کمد و بقیه راهم گوشه اتاق گذاشتم که امشب اتوشون کنم کیارشم رفت حموم

منم یه مانتو شلوار برداشتم پوشیدم یه شالم سرم کردم یه آرایش سادم کردم

آماده بودم رفتم تو حال منتظر کیارش نشستم

نیم ساعت بعد آقا تشریف آوردن

کیارش :آماده ای ؟

من :اره خیلی وقته منتظرم

کیارش :پس بریم

باهم سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه پدری کیارش

دلم میخواست یه دل سیر این شهرها بینم ولی چه کنم که اجازش نیست

هرچی نزدیکتر به خونشون میشدم نگران تر میشدم

نگران برخورد مادر بزرگش بودم استرس سراسر وجودمو گرفته بود

رسیدیم باهزار دل ونادل رفتم تو خونه کتی و مامان اومدن استقبالمون

کیارش :مامان بزرگ نیومده؟

مامان : پدرت رفته دنبالش

کیارش :تتهاست؟

مامان :نه عموت اردلانم باهاشونه

رفتیم نشستیم دستام شدید میلرزید

کیما اومد باهم رو بوسی کردیم

کیما :چرا انقد میلرزی ؟

من :نمیدونم استرس دارم

کتی :صدای ماشین باباس فکر کنم اومدن

این حرفو که زد استرسم دو چندان شد !

همه بلندشدن وایستادن کیارش رفت بیرون پوشوازشون اما من به صندلی چسپیده بودم

کتی :فاطمه بلند شو

دستمو گرفت باهم بلند شدیم چشم هم به در سالن بود که باز شد

داشتیم با دلشوره و دلواپسی به در نگاه میکردم که یه زن با استوار و بلند قد خیلیم زیبا وارد شد

حتی فکرشم نمیکردم مادر بزرگشون انقد جون وزیبا باشه

پشت سرش بابا و یه مرد جوان و قد بلند که خیلی هم به اون زن شباهت داشت اومد

اول مامان رفت سمتش و بغلش کرد و دستشو بوسید

کتی وکیما هم رفتن بغلش وبعد رو بوسی دستشو بوسیدن

میدونستم منم باید این کارا بکنم برای همون یه قدم رفتم جلو

من :سلام خوش اومدین!

هیچ جوابی نداد بی ادب پس کیارش به این رفته بود تو بی ادبی ولی لاعقل سر بی صاحبش تکون میداد این که

همونم زحمت نمیداد

ولی به جاش دستشو سمتم گرفت که ببوسم

برای این که حرصشا در پیارم دماغما کج کردم و دستشو بوسیدم

عقب کشیدم و تو چشماش زوم کردم مثل خودش انگار بینمون دوعل بود

قیافشو کج کوله کرد رد شد ایش پیرزن خرفت چه کلاسیم میزازه برام!

پشت سرش اون مرد جوان اومد که کیما وکتی رفتن بغلش و رو بوسی کردن باهاش

اومد جلوم واستاد به صورتش اصلا نگاه نکردم چشمم به یقش بود

من :سلام خوش اومدین!

اون :سلام ممنون خوشبختم
و دستشو سمتم دراز کرد که دست بدم باش
منم سرما براش کمی خم کردم وگفتم :همچنین
یعنی جلوی همه آسفالت شد ضایعش کردم
اردلان :کیارش زنت از این اومولاس که!!!
من :شاید به نظر شما کسی که با نامحرم دست نمیده اومول باشه اما هر فرد عقاید خودشو داره!
اردلان :او ولی من تا جای که میدونستم یه خون بس اختیارش دست دیگرانه و اون حق هیچ کاربا نداره چه برسه به
این که عقایدشو برای دیگران شعار بده!
مثلا میخواست منو تخریب کنه
من : بله حرف شما درسته اما وقتی کسی چیزی که از بچگی باهاش بزرگ شده و قبول داره را نمیتونه با زور ضرب
عوض کنه چه مثل من خون بس باشه چه مثل کتی یه دختر آزاد باشه
کیارش :بهتره بریم همه منتظرن
با هم وارد سالن شدیم
مادربزرگ : ای دختره برام قهوه ترک بیار
دور و برمو نگاه کردم دیدم منظورش کسی جز من نبود
برای همین کیمیارو صدا کردم که بیاد بهم نشون بده
مادر بزرگ :من اگه میخوام نوم زحمت بکشه که به تو نمیگفتم کسی حق نداره بره کمکش!
تو چشاش زوم کردم و تو دلم گفتم باشه پیر زن بامن میخوای بازی کنی پس بچرخ تا بچرخیم
خیلی خون سرد رفتم تو آشپزخونه و یکم گشتم همش همه چیو به هم میکوبیدم که صداش بره تو پذیرای
بعد این که مثلا گشتم برای همه چای دم کردم و بردم
وقتی وارد پذیرای شدم همه سکوت کردن
خیلی ریلکس رفتم سمت عجوبه (جون) مادر بزرگه (سینییه حاوی چایی را سمتش گرفتم
عجوبه خانم :مثل این که کر بودی نشیدی که چی گفتم من گفتم برام قهوه ترک بیاری
من :نه کر نبودم شنیدم اما شما گفتین کسی کمکم نکنه و من تو این خونه آشنایی ندارم برای همین هرچی گشتم
قهوه پیدانکردم
خیلی کفری شد انگار دود از کلش میزد بیرون
تو دلم گفتم بسوز پیر خرفت بسوز

نمیدونم چرا ولی خیلی از اذیت کردنش لذت میبردم!

همین جور آتیشی نگام میکرد که مامان گفت کیمیا بره برای عجوبه چایی بیاره که کوفت کنه

منم چایی ها را بردم سمت بابا بعد این که برداشت بردم برای اردنگ خان (منظورم همون اردلان) اونم قبل این که برداره

اردلان: داری با مامان من بازی میکنی اون یه مار کبری پیره مواظب باش

من: اگه مادر شما یه مار کبری پیره منم یه مار کبری جونم به نظرتون نیش کدممون کاری تره ؟؟؟؟

اردلان: به نظر من نیش مار پیر کاری تره چون تجربش بیشتره

من: اما من موافق نیستم مار جون از خلیا نیش خورده و یه مار زخمیه

بعد این حرفم به کیارش نگاه میکردم که با عصبانیت داشت با چشاش برام خط و نشون میکشید

مطمئنم طعنه کلاممو گرفته

نذاشتم اردلان چیز دیگه ای بگه و چایو سمت کیارش گرفتم که از بین دندونای کلید شده گفت

کیارش: نمیخورم

چای برای مامان و کتی هم گذاشتم و رفتم تو آشپز خونه

کیمیا داشت قهوه را میریخت تو فنجان که منو دید گفت

کیمیا: از دست تو خودت داری دهن باز میکنی!

من: گل من تو یعنی نمیدونی این مادر و پسر برای من نقشه دارن میخوان انتقام بگیرن ؟

کیمیا: نمیدونم چی بگم ولی مواظب باش ، من این قهوه را ببرم.

بعد رفتن کیمیا داشتم دستامو می شستم که

دستی روی کمرم قرار گرفت

و به پهلوهام فشار آورد

بعدشم صورتشو به گوشم نزدیک کرد و زیر گوشم نجوا کرد

کیارش: خانم! مواظب باش این زیوتو جلوی همه کوتاه نکنم ، اون وقت آبروت میره!

من: قبل این که این تحدیدا بکنی به رفتار مادر بزرگت و عموت فکر کن اونا از همین اول شمشیرا از رو بستن اگه تو اذیتم میکنی یا طعنه میزنی چون شوهرمی چیزی نمیگم دلیلی نمیشه هر کی از راه میرسه هرچی دوست داره بارم کنه!

کیارش: مگه یادت رفته که تو یه خو...

من: بله یادمه ، من یه خون بس هستم .

همین جور که دستاش رو پهلوهام بدن چرخیدم و بهش نگاه کردم
 من: اما من با خون بس های اون زمان فرق میکنم من هرچقد توسط تو تحقیر بشم برام فرقی نمیکنه اما بقیه را
 نمیتونم تحمل کنم!
 تو همین لحظه اردنگ خر مگس وارد آشپز خونه شد
 اردلان: او چه صحنه عاشقانه ای، کیارش، عمو مثل این که دلتو به این خون بس باختی که جلوش این جوری
 سستی!
 کیارش: این طور نیست عمو!
 من: شما میخوايد این جوری کیارشو تحریک به دعوا با من کنید؟
 اردلان: نه چرا باید همچین کاری بکنم؟
 من: دلیلشو خودتون خوب میدونین
 اردلان: من اومدم یکم آب بخورم که صحنه های عاشقانه شما را دیدم الانم میرم.
 داشت میرفت که گفتم: اگه اومدین آب بخورین چرا تشنه میرید
 نگام کردو یه پوزخند زشت زد و رفت
 پشت سرشم کیارش رفت بیرون خدارو شکر که قانعش کردم! اوف
 هوا دیگه تاریک شده بود و با کمک کتی و کیمیا میز شامو چیدیم
 کیمیا همه را دعوت کرد که بیان سر میز
 وقتی اومدن نشستن منم کنار کیارش نشستم که مادر بزرگش به همه یه نگاه کردو بعد یه نگاه به من کرد و گفت
 مادر بزرگ: تو قرار سر میز با ما یه جا بشینی کی بهت همچین اجازه ای داده؟
 من: مگه باید کسی بهم اجازه بده که سرمیز بشینم یا نه؟
 مادر بزرگ: تویه خون بسی باید روی زمین بشینی منتظر باشی از غذای ماها بمونه که تو بخوریش
 نگاش کردم و صورتمو سمت مخالفش برگردوندم و پوز خند زدم
 که کفری ترش کرد وگفت: مگه با تو نیستم بیا اینجا روزمین بشین تا ما غذا بخوریم!
 یه پوزخند زدو گفت واگه ته مونده ای موند به تو بدیم!
 از روی صندلی بلند شدم و رفتم رو به روش که فکر کرد میخوام کنار پاش بشینم
 خم شدم رو صورتش وگفتم
 و تو صورتش نجوا کردم

من :حاضرم از گرسنگی بمیرم اما به غذای که دست شماها بهش خورده لب نزنم چه برسه به این که ته مونده
غذاهاتونو بخورم

حرفم خیلی خیلی کفریش کرد که گفت :پس حق نداری دست به غذا بزنی شماهام دلتون براش نمیسوزه !

من :به درک تو بخور که چاقتر بشی!

کیارش تذکر آمیز صدام کرد

اون لحظه انقد عصبی بوذم که برام عصبی شدنش مهم نبود بهش نگاه کردم و گفتم

من :شوهری به بی غیرتی تو تا حالا ندیده بودم که خدا نصیبم کردش

میخواست چیزی بگه که که باز اون پیر خرفت افتاد وسط حرفمون

مادربزرگه :وایستا ببینم فکر کردی نوم منو با توی پاپتی عوض میکنه

من :او ببخشید من نمیدونستم

کیارش پرید وسط حرفم

کیارش :خفه شو دیگه

راه بیفت بریم

مامان :کجا مادر شما که غذا نخوردین ؟!

بابا :راست میگه لااقل شام بخورید

به حرفاشون گوش نکردم و رفتم کیغمو برداشتم دم در منتظر موندم تا بیان

قدر خونه خودمو الان میفهمم دلم دیگه نمیخواه پامواز اون جا بذارم بیرون

اگه هر طور سختی داره ولی از این جا خیلی بهتره

همین طور منتظر بودم که کیمیا و کتی اومدن

کتی :فاطمه بیار بریم بشینیم بابا کیارشو راضی کرد

من :همین الان تحقیرم کردن باز دوباره برگردم چجوری ؟

کیمیا :فاطمه تو هم نباید باهاش کلکل کنی خب!

من :چیکار کنم بشینم نگاه کنم هر غلطی دلش میخواد بکنه ؟

کتی :هیش میشنون تو ولکن بیا بریم دیگه

من :کتی بمیرم دیگه نیام من میرم بیرون تو حیاط منتظر کیارش میشینم هر وقت شامشو نوش جان کرد بگو بیا.

کتی :فاطمه؟

به حرفش گوش ندادم و از سالن بیرون شدم رفتم تو حیاط

یکم تو حیاط راه رفتم و بعد روی تاب نشستم
 داشتم تاب میخوردم و زیر لب شعر حامد همایون را زمزمه میکردم
 تو حال خودم نبودم همین جور داشتم میخوندمش که صدای از پشت سر شنیدم
 بابا: فکر نمیکردم صدایی به این قشنگی داشته باشی
 من: به زمانی تمام دغدغه هام این بود که فلان خواننده آلبم جدید داده بیرون یانه شعر هاش چطورن فلان دبیر
 درس میپرسه یاد دارم ندارم ؟
 اما الان جز حسرت همون روزا برام چیز دیگه ای نمونده
 بابا: میدونم ناراحت شدی خب ولی نباید جلوی اون زبون درازی بکنی!
 من: من زبون دازی نکردم
 منتظر بودم که یکی از شماها حرف بزنین که دیدم نه شمام خیلی باهاش موافقین!
 بابا: این طور نیست ماها راضی نبودیم که تو اذیت بشی!
 من: آگه این طور بود که نمیداشتمین مادرتون غرور من را بشکنه جوی همه!
 بابا: باید بهش حق بدی اون داغ دیدس
 من: مگه داغ دیدن فقط از دست دادن عزیزه ؟
 منم داغ دیدم به بار به من نگاه کنید هنوز ۱۷ سالم نشده ولی قد به زن ۴۰ ساله شدم
 توی دنیایی بچگیم بودم منو کشوندین آوردین اینجا الان تو این منجلا ب دست پا میزنم خودتونا جای من
 حق هق اجازه نداد بتونم ادامه حرفما بزنم
 من: هنوز از زندگی هیچی نمیدونستم که کشیده شدم تو انتقام که هیچی ازش نمیدونم این انصافه ؟
 انصافه که تویه جمع که کوچکترینشون بودم خورد بشم!
 تو طایفه خودم خون بس های زیادی بودن که شاهانه زندگی میکردن
 چرا من این جور نیستم ؟؟
 زندگی شاهانه نمیخوام لاعقل زخم زنید !
 بابا: نمیدونم چی بگم اما تقصیر ما نیست ما عزیزمونو از دست دادیم باید بهمون حق بدی!
 من: بله من باید به همه حق بدم کسی نیست به من حق بده هر کاری دوست دارید بکنید
 کیارش: بریم
 عصبانی بود معلومه حرفامونو شنیده بود!

اشکامو پاک کردم و راه افتادم ، بابا تا دم در بدرقمون کرد تو ماشین که نشستیم سرمو به شیشه چسبوندم و به بیرون نگاه میکردم!

منتظر بودم که الان بزنه تو دهنم ولی مثل این که الان نمیخواست کاری بکنه

یعنی برسیم خونه و پوستمو میکنه! آرامش قبل از طوفان همینه دیگه!

نگاش کردم با یه اخم بس تو هم داشت رانندگی میکرد

همچین اخماشو تو هم کرده انگار من حقشو خوردم خوبه که اونا همش حق من رو میخورن!

به بیرون نگاه میکردم یادمه اون موقع ها خیلی دوست داشتم واسه گردش و تفریح بیایم تهران، الان برای زندگی اومدم ولی به هیچ دردی نمیخوره حتی نتونستم یه جایی دیدنیشو ببینم!

سرم پر بود از فکرو خیال

به هیچی توجه

نمیکردم، چشمامو بسته بودم و به فکر این زندگی نحس بودم که یه دفعه دستم کشیده شدواز ماشین پرت شدم رو زمین

سرمو که بلند کردم کیارش با اخم بالا سرم واستاده بود دوباره چشمام بارونی شد

سرما انداختم پایین و جلوتر از اون حرکت کردم سوار آسانسور شدم که اونم پشت سرم اومد

بهش نگاه نمیکردم داشتم به کفشاش نگاه میکردم

جلوی در خونه یه لحظه ترسیدم برم تو خونه و واسه همین ایستادم که کیارش با نامردی تمام هلم داد توخونه که پرت شدم رو زمین و دستم به مبلی که کنار راه رو بود گیر کرد

یه درد بد تو دستم پیچید دستم تو دسته مبل بود درش آوردم که خیلی درد میکرد

کیارش درو محکم کوبید به هم و اومد سراغم بازم از موهام گرفت

کیارش:اون زبون شیش مترت الان کجاس جلو بقیه خوب جولون میدادی!

نگاش کردم و یه پوزخند زدم که کفری شد و فکم رو تو دستش گرفت

کیارش :واسه من لبخند ملیح نزن جواب بده

بازم جواب ندادم که بد ترشد

کیارش:جلوی من سکوت میکنی اما جلواردلان خوب زبون بازی میکردی چیه دیدیش پسندیدیش ؟

یه چیز تو دلم ریخت پاهام سست شدن و رو زمین نشستم نا باور نگاش میکردم

یعنی انقد بهم شک داره بدون گفتن چیزی بلند شدم و با کمر خمیده رفتم توی اتاق بدون در آودن لباس رفتم تو حموم دوش آب سرد رو باز کردم

کف حموم نشستم زانوهاما بغل گرفتم و تا نتونستم به حال خودم زار زدم

حتی فکر کردن بهش آزارم میداد این دومین بارشه که این جور دلمو میشکنه
 نمیدونم چقد زیر دوش بودم چقدر گریه کردم چقد زار زدم سرما بلند نمیکردم همون جور باسر خمیده زیر دوش
 بودم
 مهم نبود آب ها سردن ،مهم نبود سرما بخورم، کسی نیست نگرانم بشه ،مهم نبودم درد دستم هیچی مهم نبود
 مهم الان این بود که این آتیش از وجودم دور شه این حال ازم دور شه
 صدای هقهقم دوباره رفت بالا دستامو رو زمین گذاشتم و اشک ریختم سرما پایین انداختم و هق زدم
 یهو شیر بسته شد از شلوارش تشخیص دادم کیه
 سرما پایین انداختم و دستمو رو زانوم گذاشتم که بلند بشم اما درد گرفت که یه آخ گفتم
 کیارش رو زانو نشست که کمکم کنه
 با چشمایی یخی نگاهی کردم و از کنارش بلند شدم رفتم
 توی اتاق برام مهم نبود آب داره ازم چیکه میکنه ، یه شلوارک راحتی و یه پیرهن آستین حلقه ای برداشتم پوشیدم
 لباسای خیسمو برد تو حموم تو رختکن پرت کردم
 دوباره اومدم تو اتاق و روتخت داز کشیدم و پتو را تا خر خر کشیدم رو صورتم
 جالب این بود که تمام این کارارو جلوی چشمای کیارش انجام میدادم و اون کامل کپ کرده بود!
 چشمامو بستم و به سه نرسیده خوابم برد
 چند روز از اون شب بلند و نحس میگذره مادر بزرگ کیارش میخواد بیاد اینجا
 این چند روز انگار روزه سکوت گرفتم هیچی نمیگم!
 دو مدل غذا درست کردم به خونه خوب رسیدم دکور خونه را عوض کردم و منتظر نشستم که مهمونمون بیاد
 این دفع مثل دفع بعد نمیخوام کل کل کنم
 این بار میخوام فقط سکوت کنم فقط سکوت
 صدای در اومد نگاه کردم خودشون بودن بدون توجه به من رفت نشست اردلان و کیارش رفتن نشستن
 منم شربت آلبالو و پرتقال درست کرده بودم برم براشون
 بعدم خیلی ساکت دوباره برگشتم تو آشپز خونه و مشغول درست کردن سالاد بودم که کیارش لیوانار آورد گذاشت
 توسینک که باز صدای نحت اون زن بلند شد
 اون: کیارش تو که بری بیرون درو قفل میکنی ؟؟؟؟
 کیارش: بله برای چی؟؟
 اون: خوبه اخه نه این که تو خونه نیستی چه میدونی میگم یه روز بیایی ببینی یکی دیگه جات تو اتاقه

چاقو از دستم افتاد چشمام اشکی شد و به کیارش نگاه کردم منتظر بودم ازم دفاع کنه
دستاشو مشت کرد بود فشار میداد قیافش خیلی عصبانی بود
رفت تو سالن منم منتظر که ببینم دفاع میکنه یا نه
کیارش: مامان بزرگ اون دختر هر چقد به چشم شما یه خون بس باشه ولی زن منه دوست ندارم انقد بهش توهین
کنید
مادر بزرگ: عزیزم من فقط بهت یه تذکر دادم!
کیارش: شما تذکر تونو دادین ولی من اندازه چشمام بهش اعتماد دارم!
مامان بزرگ: به اون اعتماد داری هه دلت خوشه
کیارش: چرا؟
مامان بزرگ: یه روز بهت ثابت میکنم
کیارش: منم منتظرتونم
صداش از عصبانیت میلرزید و خشن شده بود
نمیدونستم شاد باشم یا نه از این که کیارش ازم دفاع کرد یا از مدل حرف زدن مادر بزرگش ناراحت
ولی یه حس خوب داشتم که ازم دفاع کرده بود
با خیال راحت سالاد را درست کردم و بالبخند مشغول کارام بودم
دست تنها خیلی خسته شده بودم میز را با سلیقه چیدم
کیارش اومد پیشم
کیارش: فاطمه کارا تموم شده؟
سرما به معنی آره تکون دادم
کیارش: الان من رو تحریم کردی باهام حرف نمیزنی؟
چیزی نگفتم و مرغ سوخاری را گذاشتم سر میز
به کیارش نگاه کردم که اونا را صدا کرد
سر میز نشستن به نگاه به میز کردم و از تکمیل بودن میز مطمئن شدم اومدم که برم
کیارش دستمو گرفت و مجبورم کرد بشینم که از چشم مادر بزرگش و عموش دور نبود
تو گوشم زمزمه کرد
کیارش: خوب نیست میزبان مهموناشو تنها بذاره ها!!!!
همین جور داشتم نگاه میکردم که خودش کنارم نشست

برای منم غذا کشید گذاشت عین به بچه خر ذوق شده بودم
 اما مادر بزرگش و عموش چپ چپ من و اونا نگاه میکرد
 برام مهم نبود اما لذت این کارش برام هزاران برابر بود از دوست داشتن بود
 با خوشحالی و غرور به مادر بزرگش نگاه کردم
 اونم داشت با حرص و عصبانیت غذا میخورد همچین قاشق چنگالا به هم میزد انگار داره جنگ میکنه
 خیلی خندم گرفته بود قیافش سرخ شده بود از عصبانیت
 انقد اون شام بهم چسپید که خدا میدونه
 بعد خوردن شام میزا بازم به تنهایی جمع کردم
 اما خیلی خیلی خوشحال بودم، کار کیارش خیلی خوب بود!
 خوشحال شدم که لااقل ازم دفاع کرد
 خیلی خسته شده بودم داشتم ظرفارو جابه جا میکردم که بازم صدای نحسش بلند شد
 مادر بزرگ: ای دختر برام قهوه بیار اگه بازم دست و پا چلفت بازی در نمیاری یا نمیدونی کجاش
 اوف این نمیخواه با من درست تا کنه نمیدونم چرا اخه ای خدا! ؟
 رفتم قهوه درست کردم و برای سه تاشون بردم
 شکرم گذاشتم تو سینی که بهونه دیگه ای نداشته باشه
 وقتی بردم اول اون ورداشت که سه چهارتا قاشق شکر ریخت توش
 خب چه کاریه تو که نمیتونی بخوری مگه مرضی داری که قهوه میخوای اون که همش شکر شد ؟!
 فکر کنم بدنش پر انگله
 از این فکر لبخند او رو لبم که باعث شد اون بیینه
 مادر بزرگ: به چی داری میخندی ها؟
 چیزی نگفتم و سرما به چپ و راست تکون دادم
 اردلانم قهوه برداشت و فقط به قاشق شکر ریخت برا خودش
 کیارشم که اصلا شکر نخور آفرین مثل این که تویکی قهوه را برای خودش میخوری نه برای شکرش!
 داشتم میرفتم که صدای نحسش بلند شد و من را مخاطب قرار داد
 مادر بزرگ: صبر کن تو چرا انقد بی ادبی کیارش چیکارش کردی که لال شده معلومه خوب بلدی بترسونیش؟!
 منتظر بودم که بازم ازم دفاع کنه نمیدونم چرا ولی خوشم میومد که این جور دفاع کنه ازم

کیارش: یه جوری باید ازم حساب بیره
 بادم به کل خالی شد منو باش که فکر میکردم حامیم شده نگو فقط همون یه لحظه بود دفاع کردنش
 که ادامه داد: اما نمیدونم چرا حرف نمیزنه باهام
 اردلان: شاید این جوری میخواد تنبیهت کنه
 مامان بزرگ: غلط میکنه دختر چشم سفید انگار یه چیزی ما بهش بده کار شدیم!
 اردلان: مامان جان دعوا زن شوهریه به ما مربوط نیست
 دخالت نکیم بهتره!
 بنازم به این نیمچه شعورت اردنگ جون مگه مادرت از تو یاد بگیر
 مادر بزرگ: زندگیمونو خراب کردن هیچ بذارم زندگی نومم خراب کنه مگه تو خواب ببینه!
 این دیگه بی انصافیه خودش تو زندگی ما همش دخالت میکنه ک مارا به جون هم بندازه
 بدون این که بازم جواب بدم رفتم تو آشپز خونه که پشت سرم چند بار صدام کرد توجهی نکردم
 با عصبانیت نشستم روی صندلی و سرمو بین دستانم گرفتم
 اوف خدای من وقاعت تا چه حد آدم انقد پرو!
 راست راست تو چشم نگاه میکنه و ورو بازی در میاره
 انگار من حق ننه باباشو خوردم پسرت کشته شده به من چه؟!
 پسرتو آدم میکردی که خودشو با هر کس نگیره حتما کرم درون اونم مثل مادر و برادرش فعال بوده دیگه!
 بلند شدم ظرفا را تمیز کردم که بشورمشون که بازم صداش بلد شد
 دلم میخواست با صدای بلند بززم زیر گریه ای خدا
 ای خدا نجاتم بده از دستش
 رفتم تو پذیرای که گفت فنجونای قهوشونا جمع کنم .
 همه را جمع کردم و رفتم تو آشپز خونه که کیارش هم پشت سرم اومد
 کیارش: فاطمه تو مادر بزرگ تو اتاق مهمان بخوابین من وعمو تو اتاق خودمون
 بلا فاصله با وحشت سرما به چپ و راست تکون دادم که فهمیدو خندید .
 کیارش: چیه مگه قرار تو را بخوره باشه به عمو میگم بره توی اون اتاق تو سخته ناقص نزن!
 خندید و رفت بیرون رو آب بخندی فقط میخواست منو سخته بده پسره پرو
 مادر پسر رفتن بخوابن چون تو اون اتاق دوتا تخت بود مشکلی نبود.

اتاق کار کیارشم که اصلا توش جای سوزن انداختن نبود
رفتم تمام ظرفای که تو پذیرای بود را جمع کنم که کیارش روی مبلع لم داده بود
داشت با گوشیش کار میکرد وقتی از کنارش رد شدم عکس یه دختر را داشت نگاه میکرد
او پس ایشونم عاشق تشریف دارن و من خبر ندارم!
ظرفارو جمع کردم و رفتم تو آشپز خونه
تمام ظرفا رایشتم دیگه داشتم هلاک میشدم!
بعد خشک کردن وجابه جا کردنشون رفتم تو پذیرایی که کیارش اون جا نبود
ساعت نزدیکایی یک نصف شب بود
یکم به پذیرایی سر سامون دادم.
رفتم تو اتاق که کیارش همون جا بود بازم گوشی دستش بود و داشت توش نگاه میکرد
یه آهنگم داشت پخش میشد که رفتم کنار تخت به بهانه یه چیزی برای برداشتن از کنار آباژور نگاه کردم که داشت یه
میکس از عکسای همون دختر نگاه میکرد
واسه یه لحظه از خودم بدم اومد یعنی به خاطر من ازش جدا شده بود
حتما آره چشم آشکی شد خدای من خودکاری که میخواستم بردارم از دستم افتاد
که کیارش برزخی نگاهم کرد:
کیارش: اینجا چه غلطی میکنی ها؟
من: ب بخشید.
کیارش: بلاخره زیونت باز شده بود
من: مگه زیونم بسته شده بود؟
کیارش: نه بند اومده بود.
من: اصلانم این طور نبود خودم نمیخواستم باهاتون حرف بزنم
کیارش: عه چرا اون وقت؟
من: حتما یادت رفته؟
کیارش: چیزی که یادم نمیداد اگر بیاد به درک، مهم نیستی!
من: آره تو درست میگی آدمای وقتی دل کسیا میشکنن زود از یادشون میره ولی اونى که دلش میشکنه تا آخر عمر
اون حرفا یادشون نمیره!
کیارش: منظورت چیه؟

من :مهم نیست بهش جوش نزن

کیارش :با توم جواب من و بده

من :گفتم که مهم نیست تو خیلی از این حرفا به من زدی!

کیارش :اما هیچ وقت رفتارت این جور نشده بود که چند روز به کلمه حرف نزن!

من :دودفعه چیزیا تو سرم زدی که بدجور دلم شکست

اما منکر این نمیشم که وقتی امروز جلوی مادر بزرگت ازم دفاع کردی اون حرات به کل از یادم رفت به قول بعضیا غرق لذت شدم!

کیارش :اما من اون حرفا فقط برای این گفتم که غیرتم زیر سوال نره وگر نه خودمم بهت اعتماد ندارم

چشام باز اشکی شد با بغض بهش گفتم :ای کاش این حرفا نمیزدی هرچقدرم واقعیت بود به روم نمیآوردی

از بغلش ردشدم و از تو کمده لباس خواب برداشتم و رفتم حموم عوض کردم وبعد مسواک زدن رفتم تو اتاق و خزیدم زیر پتو

که به سمتم اومد

چشمامو بس م که لباس رو پیشونیم نشست و طولانی بوسیدتم

لبخند محوی اومد رو لبم بوسه رو پیشونی یعنی حمایت یعنی حامی یعنی تکیه گاه.....

چشمامو بستم و لبخندم پررنگ تر شد وقتی ازم فاصله گرفت چشمامو باز کردم

توچشماش زل زدم به لبخند محوزد

کیارش :نمیگم عاشقتم ودوست دارم نه دروغ نمیخوام بگم اوایل ازت متغیر بودم اما الان به حس خشی دارم بهت نه عاشقتم نه ازت بدم میاد.

همین جور داشتم نگاش میکردم که ادامه داد...

کیارش :من دیر به آدما اعتماد میکنم ولی وقتی اعتماد بکنم تا آخرش پشتشتم

و به تو اعتمادکردم اگه نمیکردم الان در خونه روت بسته بود

من :اما تو که قفلش میکنی

کیارش :تو تا حالا رفتی درو باز کردی که ببینی قفله یا نه ؟

من :نه

کیارش :پس الان میگم من هیچ وقت در خونه را روی تو قفل نکردم ولی الان بهت اعتماد کامل دارم

چرا اوایل دنبال بهانه بودم که

چیزی نگفت و خندید و ادامه داد

کیارش: این حرفا را زدم که بهت بگم هر چقد اذیت کنم هرچقد آزارت بدم اجازه نمیدم کسی جز من بهت بگه بالای چشمت آبرو اجازه نمیدم حتی مادر بزرگم بهت توهین کنه همیشه پشتتم

من: قول میدی ؟؟؟؟

کیارش: قول میدم قول مردونه!!

من: ممنون ناخداگاه چشم اشکی شد

کیارش: اه دختر تو چقدر سستی پوقی همش میزنی زیر گریه فقط منتظری تا گریه کنی

من: خب چیکار کنم دل نازکم!

کیارش: اما من از زنایی دل نازک بیزارم زن من باید قوی باشه قو

من: اگه این جور که میگی همیشه پشتتم باشی مطمئن باش قوی میمونم

کیارش: اما من میخوای وقتایی که نیستم قوی باشی چون وقتی من هستم نیاز به قوی بودن تو نداره چون من هستم

دوتامون لبخند زدیم

من: کیارش میتونم ازت یه خواهش کنم ؟؟؟؟؟

کیارش: بگو

من: هیچ وقت بهم بی اعتماد نباش هیچ وقت بهم شک نکن مطمئن باش هرگز بهت دروغ نمیگم اما با بی اعتمادیت به خودم نابود میشم

لبخند زد و چشماشو بست و باز کرد یعنی باشه منم از ته دل خندیدم این اولین لبخند این روزام بود مه از ته دل بود

کیارش: خب الان وقت خوابه باید بخوابیم که فرا صبح باید با مادر بزرگ سر کله بزنی

من: چرا انقد باهام بده؟ کیارش: به دل نکیر از همون اول همین جوری بود یکم پیش از حد تنده!

من: از تند بودن گذشته زبونش خیلی نیش داره

کیارش: تو الان مجبوری با نیش زبون همه بسازی این روزا همه به جون تو نیش دارن باید بتونی جلوشون وایسی!

من: خداکنه از پا در نیام

کیارش: تازه که فقط این مادر پسر اومدن این طور وا دادی؟؟

من: مگه کسایی دیگه ای هم موندن ؟

کیارش: اوف منتظر باش!

من :خب بگو دیگه!

کیارش :هیس بخواب بزار منم بخوابم مثل بچه آدم

من :ایش

به معنی قهر سرما برگردوندم بشمار سه خوابم برد

با صدای کوییده شدن در بلند شدم که دیدم کیارش با نیم تنه لخت نیم خیز شده و به رو به رو نگاه میکنه

کیارش :مامان بزرگ ترسوندی مارو سه در میزدی لاعقل

مادربزرگ :همچین دختررو تو بغلت گرفتی کسی نبینه فکر میکنه الانه که در بره

بلندش کن برامون صبحانه درست بکنه مردیم از گرسنگ

کیارش :خدا وکیلی برای همین درو کوییدی به دیوار

مامان بزرگ :با من یکی به دو نکن بیدارش کن !

برای این که لجشو در بیارم لباسمو بهم ریختم و بازوی کیارشا گرفتم بلند شدم

مثلا انگار تازه بیدار شدم

من :چیشده کیارش؟؟؟

مادربزرگ :ساعت خواب بیشتر استراحت میکردین پرنسس

از صداش معلوم بود کفریه

کیارش هم نگام کردو لبخند مرموز زد

منم نگاش کردم سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم

مادر بزرگ : انگار با دیوارم بلند شو دیگه

میخواستم یه چیز بهش بگم که اردلان و پشت سرش دیدم که بهم نگاه میکرد

منم که بدنم نیمه برهنه بود یه جیغ زدم و پتو را کشیدم رو بدن و صورتم

کیارش :چیشد؟؟؟؟

من :به اون بگو بره بیرون

کیارش :رفت بیا بالا

وقتی پتو را از روی خودم کنار زدم مادربزرگ با یه اخم بد نگام میکرد.

چیه انگار حق باباشو خوردم ایکییری!

مادر بزرگ: پاشو پاشو واسه من از این ادا و اصولا در نیار

وقتی رفت پشت سرش ادا در آوردم که کیارش دید

کیارش: این کارا یعنی چی؟؟

من: کدوم کارا؟

کیارش: هیچی بلند شو تا کتک نخوردی!

بلندشدم رفتم صورتمو شستم

چایی براشون دم کردم میزا چیدم همه چی حاضر شد صداشون کردم که بیان بشینن سر میز کیارش و مادر بزرگش اومدن اردلان که اومد

تو گوشم گفت: لال بودی امروز شک بهت وارد شد زیونت باز شد؟

کرکر خندید و رفت ایش بی مزه

کیارش کنجکاو داشت نگام میبرد رفتم پیشش که نشستم

کیارش: این چرا میخنده؟

من: یه چی مسخره گفت واس همون میخنده!

کیارش: چی گفت مگه؟؟؟

من: بهم گفت لال بودی امروز بهت شک وارد شد زیونت باز شد

خیلی بد نگاش کرد و سرش انداخت پایین هممون مشغول صبحانه بودیم و کسی به دیگری توجه نمیکرد.

صبحانه که خوردیم اونا رفتن تو پذیرایی و منم میز را جمع کردم

بعد شستن ظرفا رفتم تو پذیرایی پیش کیارش نشستم

مادر بزرگه زیر چشمی نگام میکرد منم برای این که بسوزونمش به کیارش نزدیک شدم و زیر گوشش باش پیچ کردم

من: امروز نمیخواهی بری سر کار؟

کیارش: برم که این مادر پسر تیکه تیکت بکنن

من: مگه نمیخوان برن؟

کیارش: جاتو تنگ کردن مگه؟؟

من: نه ولی....

کیارش: ولش کن.

تلوزیون به فیلم خیلی مرخرف داشت پخش میکرد

عین اینایی که داره خوابشون میبره نگاه میکردم که با حرفی مادر بزرگش زد شاخکام کج شدن چشمم زد بیرون

مادر بزرگ: کیارش کی میخوای ازدواج کنی تو؟

کیارش داشت سبب گاز میزد که پرید تو گلوش منم تو شک حرفش بودم که اردلان بلند شد پشتش زد خدا تو این به مورد خیرش بده

کیارش: منظورتون چیه مگه قرار چند بار جشن بگیریم؟

میدونستم این عفریته به فکرای تو سرش داره که این جور میگه!

بهم نگاه کردو دماغشو کج کردو به کیارش گفت:

مادر بزرگ: تا کی میخوایی با به خون بس سر کنی باید به فکر خودتم باشی که!

هر سه تامون داشتیم با چشای ورقلمبیده نگاش میکردیم

خدایش آدم انقدر میتونه پرو باشه

عین این رباطا من و اردلان کله هامون چرخید سمت کیارش که ببینیم چی میگه

کیارش: مامان بزرگ نونم کمه آبم کمه زن گرفتن دیگه چه صیغیه

مامان بزرگ: نکنه میخوایی تا آخر همین جور بمونی!؟

یعنی خیلی قشنگ منو جزو آدما حساب نکرد ای خدا

کیارش: مامان بزرگ من تو همین یکی که گرفتم موندم چه برسه به یکی دیگه

مامان بزرگ: مگه به خون بس میتونه زن زندگی باشه مگه میتونه بچه بیاره ها نخیر نکه چلاقه میده یکی دیگه به دنیا بیاره زنیکه پرو

از دستش ای که حرص خوردم آخ که حرص خوردم بی چشم و رو چه پرو پرو نگاه میکنه حرف میزنه ای خدا

کیارش: مامان بزرگ برید اردلانا دوماه کنین با من کاری نداشته باشید

مامان بزرگ :تو نگران اون نباش من دارم از تو میپرسم جواب بده
 این بار دوباره من واردلان برگشتیم و رو کپارش زوم کردیم
 خدا خدا میکردم حرفی که فکر میمردم و نگه کم کم داشت اشکم در میومد
 الان جلویی اینا کنگم میکنه
 کپارش :شما کسیو در نظر دارید که این جور میگید؟؟؟
 به چیز ته دلم ریخت باورم نمیشد این جوری بگه یعنی خودشم راضیه؟؟؟؟
 حتما من خون بس براش کمم که این جور میگه
 حتما دلش گیر یکی هست
 اه اصلا به درک بره صدتا زن بگیره به من چه!!
 چه زن داشته باشه چه زن نداشته باشه برای من که فرقی نمیکنه من الان جلوی این جماعت یه خون بسم پس
 چرا نگران این چیزا باشم هزار هرکاری دلشون میخواد بکنن!
 مادر بزرگ :پس خودتم راضی هستی تو فقط موافقت بکن بهترین دخترایی شهرو برات ردیف میکنم هرکدوم
 قبول کردی رو برات خلاص میکنم!
 سرما انداختم پایین سکوت کردم چه حس بدیه جلوت دارن از زن گرفتن شوهرت حرف میزنن اما تو هیچ کاری
 نمیتونی بکنی چون یه خون بسی فقط خون بس....
 کپارش تک خنده ای کردو گفت : من هرکسیو قبول نمیکنم مامان بزرگ اینو گفته باشم
 چه راحت اینجوری حرف میزد چه راحت جلوی زنش این حرفا را میزد
 انگار یکی به سینم چنگ میزد راه نفس کشیدن برام بند اومده بود
 عین شکست خورده ها سرم پایین بود
 اخ که دلم چقدر هوای گریه کرده انگار همیشه چشمامم اشکی نباشه هه یه روز که شادم روز بعد خدا چنان
 میکوبتم به زمین که صدای شکستتم به آسمون هفتم میرسه
 این بود زندگی من این بود خوشبختی یعنی قرار بود من اینجور زندگی کنم
 گوشام کر شده بود از حرفا و خندهاشون هیچی نمیشنیدم فقط سرم پایین بود وچشمامم درحال جوشش
 بین نبرد من ومادر بزرگ اون برد چه راحت یعنی انقد راحت منو زد به زمین
 دیگه تحمل اون فضا را نداشتم طرفا را جمع کردم و رفت تو آشپز خونه
 عین غم زده ها سرما بین دستام گرفتم و بی صدا اشک ریختم

شوهرای مردم مخفیانه زن میگیرن شوهر من جلوم میخواد پسند بکتنشون هه اینه زندگی من

سرم بین دستام بود به حال روزم داشتم اشک میرختم

اردلان : فکر میکنی باگریه کردن چیزی درست میشه؟؟؟

سرما بلند کردم که دیدم کنارم اونم نشسته رو زمین و به روبه رو خیره شده

من : دلم که آروم میگیره!!!

اردلان : اگه میخوایی زندگی کنی باید بجنگی!

من : به خاطر کی ؟؟؟؟ کسی که بهم اندازه سرانگشت ارزش نمیده؟ به خاطر کسایی که حتی یک بار خون بس خون بس از زیونشون نمیفته؟؟ ها؟؟؟

اردلان : وقتی تصمیم گرفتن که به خون بس بیارن قرار بود به عقد من دربیارنش همه هم راضی بودن اما من کینه رو تو چشای مامانم میدیدم!

از اونجا که تنها پسری که میتونست اخلاق تند مادرشو تحمل کنه من بودم و باید زمو میاوردم پیش مادرم که با ما زندگی کنه فهمیدم تو زیر دست مادرم داغون میشی

مادر من با عروسایی معمولیش سر نمیکرد چه برسه به عروس خون بس

دلم به حالت سوخت

میدونستم تو خونه من نمیتونی زندگی خوشی داشته باشی وقتایی که هستم نمیتونه کاری بکنه ولی وقتایی نیستم مطمئن بودم بلاهایی سرت میاره که جونی برات نمونه اخه کار من طوریه که امکان این که شب نیام خونه هم هست

برای همین رفتم پیش داداشم و بهش گفتم تو را به عقد یکی از پسرش در بیاره که اونم کیارش آورد دلم رضا نبود با کیارش ازدواج کنی اما با منم مادرم راحت نمیداشت

ولی وقتی مادرم راه افتاد بیاد اینجا فهمیدم هر طور بشه باید اذیت کنه

وقتی دیدمت غم تو چشمت از هفت فرسخی معلوم بود فهمیدم با کیارشم زندگی خوبی نداری!

من : هه کینه کیارش از مادرت بیشتره!

اردلان : اون امیر هم سن بودن ولی من ازشون بزرگترم امیر از پانزده سالگی یعنی بعد مرگ بابام با برادرم بابایی کیارش زندگی میکرد حتی دیدن نمیومد یعنی ازما خوشش نمیومد!

من : چرا؟

اردلان : نمیدونم یا شایدم به خاطر کینه کیارش از من کینه داشت

من: چه کینه ای؟؟؟؟؟

اردلان: طولانیه یه وقت دیگه بهت میگم الان بهتر که چیزی در این باره ندونی

من: هر طور راحتین اصرار نمیکنم

اردلان: همیشه انقدر رسمی با من حرف نزنن باور کن من مثل مامانم و کیارش نیستم من ازت هیچ کینه ای ندارم
من عقلم انقد میکشه که بفهمم تو توی این ماجرا تقصیری نداشتی

من: پس چرا اول اون جووری رفتار میکردی؟؟؟

اردلان: خوشم میومد بااین که غمگین بودی با این که اونا باهات خوب نبودن ولی طوری رفتار میکردی که همه
چیز خوبه مخصوصا با اون زبون شیش متری که داشتی!

خندیدم و خجالت زده گفتم

من: خب شما که همون اول اومدین شمشیرا از رو بستین مادر و پسر به من چه؟؟

اردلان: اشکال نداره من از این که میتونی از حقت دفاع کنی خوش حالم

من: مرسی اما جلوی مادرت نمیشه کاری کرد که...

اردلان: اگه بخوای از زندگیت دفاع کنی میشه خوشم میشه

من: وقتی طرفم راضی نیست چیکار کنم؟

اردلان: مثلا تو زنی باید بتونی باید بشه مردا خیلی زود دلشونو میبازن تو باید بتونی دلشو به دست بیاری تلاش کن
فاطمه نزار مادرمن و امسال مادرم زندگیتو خراب کنن تو باید جلوشون وایستی قول میدم منم مثل یه کوه پشتت
باشم مثل یه برادر واقعی نمیزارم کسی اذیتت بکنه

بهش نگاه کردم یه حسی بهم میگفت دروغ نمیکه لبخند زدم زیر لب گفتم مرسی

اونم خندید وگفت:

اردلان: خب الان بلند شو که بریم فقط یادت باشه که مثل کوه محکم باشی

من: تو برو من نارهار درست بکنم

اردلان: ولش کن

من: نمیشه که باید یه چی واسه شام درست کنم آخه!

دستمو گرفت کشوندم تو پذیری که چشم کیارش رو دستای ما بودو با اخم منو نگاه کرد که از صدتا فوش بدتر بود

اردلان منو به زور نشوند روی مبل و گفت:

اردلان :بابا ناهار امروز با من تو دخالت نکن

من :مثلا الان میخوایی چیکار کنی پیشبند ببندی بری سر دیگ آبگوشت بار بزاری

اردلان :نه جقجه کباب جوجه میدم بهت.

من :اونو که هر بی هنری هنرشو داره !

اردلان :دیگه داری به حرفه ما توهین میکنی

من :بیخشید حرفتون چیه ؟؟

اردلان :بی هنری دیگه

همه با هم زدیم زیر خنده اردلان رفت بیرون که خرید بکنه مادر بزرگم رفت تو اتاق که کمی استراحت بکنه

کیارش اومد به جون من و منو برد تو اتاق و هولم داد تو اتاق

من :آخ چته وحشی دستمو کندی ؟

کیارش از بین دندوناش غرید

کیارش :خفه شو

با اون قیافه وحشتناکش ترسیدم و به معنای واقعی کلمه خفه شدم

قیافمو مظلوم کردم و عین گربه شرک بهش نگاه کردم

کیارش :چی شد نیم ساعته با اردلان شیش شدی؟

من :کیارش قرار شد بهم شک نکنی از خودم بپرس جوابتو میدم

کیارش :خب بگو

حرفایی خودم و اردلانا تو آشپز خونه با کمی سانسور) جاهایی که مربوط به کیارش وامیر بود (بهش گفتم

کیارش :الان شما شدید خواهر برادر !

من :اوهوم بله اول فکر میکردم آدم بدیه ولی الان میبینم نه خویه

کیارش :اها باشه خوش باشید خواهر برادر
من :از این به بعد چپ بهم نگاه کنی داداشم کلتو میکنه
بعدم زیونمو براش در آوردم
کیارش :زیوتتو جمع کن توله بعدم خیز برداشت سمتم که در رفتم
وقتی دودیم از اتاق بیرون کیارش پشت سرم که در باز شد و اردلان اومد تو
اردلان :چه خبرتونه از جنگل فرار کردید !
من :اینو بین میخواد منو بزنه دادا
اردلان :صبر کن پیام کمکش کیارش بگیرش منم پیام
من : اه نامرد کیارش بین اینو
کیارش :کوفت زیر آب هر دومونو که میزنی
خلاصه اون روز خیلی خوب تموم شد هم کیارش هم اردلان شوخ شده بودن اگه اخم تخم مادر بزرگ و سانسور
کنیم.
و بعد ظهر اونا رفتن خونه بابای کیارش
یه هفته از اون روز میگذره اخلاق کیارش دوباره مثل اول شده
دیگه واقعا از خونه بدم میومد ای کاش لاعقل با خانواده کیارش زندگی میکردیم که این نشه حال روزم
این خونه لامصب انقدر بزرگه که پدرت در میاد تمیزش کنی یکی نیست بگه دونفر آدم خونه ۳ خوابه میخوان چیکار
اونم با این حال پذیرایی که شیشصد نفر توش جا میشن به خدا از کت وکول میغتم تا تمیزش کنم
کیارش خان هم که انگار اینجا طولیست فقط این طرف اون طرف میپاشه
الان شدم عین این پیر زنا همش غر غر میکنم مغزم به خدا متلاشی شده از تنهایی!
داشتم خونه را گرد گیری میکردم که کیارش اومد
من : سلام چی شده ؟
کیارش :حتما باید چیزی بشه که منو میبینی
من :آخه هر وقت تو زود میایی خونه به خبر بد داری!
کیارش :آخی حالا اینا را ولکن آماده شو برا سه چهار روز باید بریم سفر!

من: واقعا کجا؟

کیارش: لواسون

من: آخ جون تو به روز مزخرف همچین خبری واقعا کیف میده

کیارش: واقعا حالا به خبر بهتر بهت میدم قرار بریم ویلایی پدر نامزد امیر که اتفاقا خودشونم میان خوشحال شدی نه؟؟؟

لبخندم محو شد این یعنی اوج بد بختی و بیچارگی مادر بزرگ کم شد که نامزدشم پیدا شد

من: واقعا مگه اون نامزد داشت ؟

کیارش: اره اما اگه شما زندش میزاشتین!

بادم به کل خالی شد الان من با نامزدش چیکار کنم مطمئنم اون برخوردش از مادرش بدتره!

من: من نیام !!! شما خودتون برین.

کیارش: شما خیلی بیجا میکنید ؟

من: کیارش اونا....

پرید تو حرفم و با صدای بلند گفت : خفه

مظلوم داشتم نگاش میکردم

کیارش: چه بخوای چه نخوای باهاشون روبه رو میشی پس بهتره همین الان ببینی که تموم بشه!

با صدای گرفته و بغض تو گلوم به زور تونستم بهش بگم

من: الان گنجایش دوباره تحقیر شدنو ندارم!

کیارش: فکر میکنی چند وقت بگذره چیزی عوض میشه ده سالم که بگذره رفتارشون با تو تغییر نمیکنه!

من: اما دیگه پر یرم تحمل ندارم!

کیارش: خوبه که تو زیر دست مادرشوهر وخواهر شوهر نیستی این جوری مینالی!

من: آخه شوهرم از صد تا مادرشوهر وخواهر شوهر بدتره

پوزخند زد و از کنارم رد شد زیر گوشم گفت:

کیارش: چه بخوای چه نخوای باید بریم حرف مادر بزرگه باید همه بریم

من :اها پس کار ایشونه دید خودش به تنهایی نمیتونه زجر کشم بکنه کمک خواست
 کیارش همین جور که داشت میرفت به چشم غره توپ بهم رفت و بلند گفت.
 کیاش :میرم دوش بگیرم تا پیام چمدونا رو ببند برا منم چند دست لباس راحتی و چندتا اسپرت بردار
 این یعنی خفه شو برو کارتو بکن خدایا مادرش اون جوری رفتار کرد نامزدش چه جوری رفتار میکنه؟؟؟؟
 از خدا گله کردم که چرا تنهام خدام گفت صبر کن چنان حالتو بگیرم که پشیمون بشی
 پاهامو به زور میکشیدم ،رفتم تو اتاق و به چمدون متوسط برداشتم و چند دست لباس راحتی برای خودم و چنتام
 برای کیارش برداشتم با ماتو شلوار و لباس اسپرت برای کیارش.
 چمدونپ بستم و به ماتو شلوار سیاه برای خودم ،پیرهن شلوار سیاه هم برای کیارش گذاشتم که بپوشه.
 خودمم رفتم حمومی که تو سالن بود وقتی اودم بیرون کیارش به پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود
 یعنی لباسایی که براش گذاستم ونپوشید
 رفتم توی راتاق که چند تا پاکت رو زمینه و لباسام که تو چمدون گذاشتم دور بر پخشن
 من :کیارش این کارت یعنی چی؟ خب من لباساما توی چی بذارم اون چمدون دیگم انقدر بزرگه که خودم توش
 جا میشم
 اومد از پشت بهم چسپید و زیر گوشم آروم گفت
 کیارش :من که نگفتم تو چمدون دیگه ای کن اینا را گذاشتم بیرون که فهمی اینا را نمیری
 من :تنها لباسایی منم همینان بعد چی بپوشم
 کیارش :توله تو این پاکتایی خریدا نمییی کوری؟؟؟
 رفتم در چمدونا باز کردم که چند دست لباس توش چیده شده چندتا ماتو هم بود
 ذوق زده از کردن کیارش آویزون شدم شروع کردم تشکر کردن
 کیارش :بسه خفم کردی درسته ازت هوشم نمیداد ولی دلم نمیخواه جلوی اونا کم بیاری
 درسته حرفش نیش داشت ولی مهم نبود دور برم نگاه کردم وگفتم : حالا من چی بپوشم ؟
 کیارش :اونا سمتی که اشاره کرد نگاه کردم که دهنم باز موند.
 به ماتو شلوار شیک سیاه که مثل لباس خود کیارش به گوشه دامنش نوشتنی داره با به روسری مدل خودش
 خیلی قشنگ بود
 عین این بچه ها ذوق کرده بودم انقدر از این کار کیارش خوشحال بودم که به کل سفر یادم رفته بود

لباسایی ریخته شده را جمع کردم گذاشتم تو کمد
بعدم لباسای خودم پوشیدم و یکم آرایش کردم وآآماده شدم
دو دل بودم که گوشیمو بردارم یا نه آخرش برداشتم و خاموشش کردم و تو جیب مخفی کیفم گذاشتم
رفتم بیرون از اتاق که کیارش آماده منتظر من واستاده بود وقتی منو دید یجور عجیب نگام کرد
کیارش: خودمونیمای ولی ترشی نخوری یه چیزی میشی
من: خجالت نکش بگو زیباییم چشمتو کور کرده
کیارش: بشین بینم بابا یکم که ازت تعریف کنم پرو میشی
من: ایش زمخت دراگولا عوضی
کیارش: شنیدم چی گفتی اما وقت نیست حالتو بگیرم آماده شدی؟؟؟
من: بله همش ضد حال بزن
کیارش: همینکه هست راه پیوفت
باهم رفتیم سوار ماشین شدیم یه کوچولو استرس داشتم ولی جدی نگرفتمش راه افتادیم
خدایا به امید خودت کمکم کن بتونم باهاشون رو به رو بشم
من: کیارش؟
کیارش: هوم
من: الان یه راست میریم لواسون یا میریم خونه بابا؟؟
کیارش: همه قرار گذاشتیم تو یه کافه بین راهی!!
من: اها
نزدیک ۴۰ دقیقه تو راه بودیم که بالاخره به اون رستوران رسیدیم
کیارش: مثل این که زودتر از همه رسیدیم.
من: حالا بریم یه جا بشینیم
کیارش: باش بریم
رفتیم رو یه تخت بزرگ نشستیم سر درد شده بودم شدید

به پشتی تکیه داده بودم و داشت کم کم خوابم میبرد که با صدایی کیارش خواب از سرم پرید داشت با تلفنش حرف میزد

کیارش: الو سلام آره ما اومدیم تو منتظر شماییم

بعد ده دقیقه همه اومدن مامان بابا کتی و کیمیا اردلان و مادر بزرگ فولاد زره

بعد احوال پرسى و این حرفا اونا ناهار خوردن اما من چون بد ماشینم چیزی نخوردم راه افتادیم سمت لواسون

ده پانزده دقیقه که تو راه بودیم فضایی ماشین خیلی سنگین بود که من خوابم برد.....

نمیدونم چقدر تو راه بودیم که با تکونای کیارش بلند شدم

کیارش: بلند شو کم کم داریم میرسیم اصلا همراه خوبی نیستی

من: اخه تو همسفر بدی هستی به کلمه حرف نزدی یکم تخمه نخریدی کمی بخوریم سر گرم بشیم آهنگاتم که فقط موسیقی بی کلامه که برای خواب فقط خوبن به من چه آه

کیارش: کم نیاری به وقت!

من: نه اگر کم آوردم تو که هستی از تو میگیرم نگران نباش.

کیارش: پرو پیادشو که رسیدیم.

دورو برمو نگاه کردم که به ویلایی خیلی قشنگ رو به روم دیدم

ولی استرس سراسر وجودمو گرفت حتی نمیتونستم به عاقبت رفتن به این ویلا فکر کنم

همه داشتن میرفتن تو ویلا منو کیارش نغرات آخر بودیم.

دم در واستاده بودم تکون نمی خوردم.

کیارش: بیا دیگه چرا واستادی ؟

من: اگه منو ببینه چیکار میکنی ؟

کیارش: نمیدونم ترس کاری نمیکنه بیا بریم دیگه من دارم از خستگی هلاک میشم.

با هزار دل و نادل رفتیم تو چشمامو بستم و زیر لب بسم الله گفتم.

کیارش: نمیری که بکشتن اشهدتو میخونی

من: از تیرو طایفه شما هرچی بر میاد!

چپکی نگام کردو جلوتر از من رفت تو استرسم بیشتر شد پشت سرش رفتم تو

اونا مشغول خوش ویش باهم بودن که با ورود ما سرها سمتون برگشت و تو دید رس بیش از بیست تا چشم بودیم دستویام دوباره شروع کرد

حتی نمیتونستم راحت نفس بکشم به زور تونستم سلام بکنم بهشون

یه دختره از بین اونا گفت: اینه همون دختر؟؟؟

مادر بزرگ: اره عزیزم خون بسه همینه یکی از همونایی که زندگیمونو خراب کردن

انگار این زن کمر بسته که همه جا منو خورد کنه

چشمامو بستم تا تمرکز داشته باشم و دوباره باهاش بحث نکنم چون اینجا دیگه همه پشته اونن نه من حتی اردلان وکیارش

وقتی چشمامو باز کردم دیدم اون دخترم داره نگام میکنه

دوتامون چشمامون اشکی بود دوتامون منتظر بودیم که یکی یه چیز بگه تا بزنین زیر گریه

من دوم نیاوردم و اشکام ریخت اونم مثل من بعد بلند شدو رفت سمت پله ها سرما پایین انداختم تا بتونم بغضمو مهار کنم

دستی رو شونم قرار گرفت وقتی نگاه کردم یه زن میان سال بود

اون: بیا عزیزم بشین گریه نکن بیا شعون نداره تازه عروس اشک بریزه!

با تعجب نگاش میکردم باورم نمیشد اینجوری باهام حرف بزنه

وقتی دید اینجوری نگاه میکنمش خندید و نشوندم رو میل بغل دست کیارش

اون: ماشاءالله به هم دیگه میایید انشالله خوشبخت بشین

مادر بزرگ خواست چیزی بگه که اون خانم جلوشو گرفت!

اون: آجی تو خونه من باید حرمت مهمونمو نگهداری

صورتشو سمت اون چند نفر دیگم کرد و گفت: باشمام هستم کسی به این دختر چیزی بگه با من طرفه!

نمیدونستم خوشحال باشم یا از تعجب شاخ در پیارم عجیب بود برام انقدر خوب باهام رفتار کرد

اما اون دختر.....

دلم براش سوخت هه یکی باید دلش به حال من بسوزه من دلم برای اون میسوزه ای خدا

نزدیک نیم ساعت نشسته بودیم اما من سرم پایین بودو چیزی نمیگفتم

تنها کارم این بود با انگشتم بازی کنم

تا اون خانمه اومد و گفت بریم یکم استراحت کنیم تا زمان شام

کیارش رفت چمدونا بیاره منم رفتم بالا که صدای اون دختر را شنیدم.

عادت ندارم به حرف کسی گوش بدم ولی صدای حق حق گریش توجه همو جلب کرد یکم به اون اتاق نزدیک شدم که صداشون واضح شد

خانم: ریحان مادر چرا داری اینجوری میکنی به فکر خودت باش!

ریحانه: اخه مامان خاله با خودش چی فکر کرده اون دختره رو آورده که هم منو هم اونو زجر بده! ؟

مامانش: میدونم عزیزم سخته برات اما تحمل کن منم دلم برای همون دختر میسوزه مگه ندیدیش عین بید میلرزید خدا میدونه اونا چقدر بهش گفتن که اونو اینجوری میکنن اونجوری میکنن که اون طفلی این طور میترسید!

ریحانه: منم میدونم مامان اما نمیتونم باهاش کنار بیام!

مامانش: حرفت بی انصافیه مادر اون طفلی چیکاره بود ؟

ریحانه: مامان اخه...

مامانش: هیس ریحان نینم تو این چند روزی که اینجاس بهش بی احترامی بکنی باید....

داشتم گوش میکردم که صدای کیارش اومد و نداشت ادامه حرفشو بشنوم

کیارش: اون مامان بابات بهت یاد ندادن که فال گوش ایستادن کار بدیه و گناهه؟؟

چشمم اشکی شده بود برگشتم نگاش کردم نمی خواستم این موضوع را کش بدم برای همین حرفو عوض کردم

من: اتاقمون کدومه؟؟؟

کیارش نگام کردو نفسشو با صدا بیرون کرد و سمت اتاقی که بغل اتاق ریحانه بود اشاره کرد

رفتم توی اتاق کیارشم پشت سرم اومد

کیارش: از همین الان لباسارو بچین تو کمد و لباس برام اتو کن که من فردا دوساعت معطل نشم

من: باشه

شروع کردم چیدن لباسا تو کمد بعد تموم شدن کارم وقتی برگشتم دیدم کیارش خوابه

خودمم خسته بودم ولی نمی خواستم بخوابم رفتم تو تراس و با گوشیم ور رفتم بعد دو ساعت کارم تموم شد و فقط به اینترنت احتیاج داشتم که پارتا برن تو کانال

رفتم تو اتاق که کیارش هنوز خواب بود

در تراسو که بستم بیدارشد

کیارش :ساعت چنده ؟؟؟

صفحه گوشیش که به شارژ بود روشن کردم

من :هشت و ده دقیقه

کیارش :تو رفتی پایین ؟

من :نه منتظر بودم که تو بیدار بشی

کیارش :صبر کن من برم صورتمو بشورم میام که بریم

از اتاق اومد بیرون الان چه جوری اینترنت پیدا کنم

کیارش اومد باهم رفتیم پایین

اونا داشتن سفر را پهن میکردن

مامان ریحانه :میخواستم الان پیام صداتون بکنم.

بابا :به نظرتون زیاد نخواهید دید ؟

کیارش :خیلی خسته بودم بابا

بابا :تو خسته بودی فاطمه چرا انقدر خوابید ؟

کیارش :اون که نخواهید بیدار بود بالا سر من کشیک میداد

بابا :آره فاطمه چرا نیومدی پایین ؟

نگاش کردم و فقط به لبخند زدم که همه به جوری نگام کردن اه از این ترحم هاشون بیزارم

با کمک خانما سفر را چیدیم و نشستیم که منو کیارش به اصرار مامان ریحان باهم نشستیم و تویه بشقاب غذا خوردم که من اصلا اشتها نداشتم به زور چند لقمه خوردم نمیتونستم غذا بخورم عادتم هر وقت بغض داشته باشم نمیتونم حتی به لیوان آب بخورم امروزم بد جور بغض کرده بودم

مامان ریحانه :چرا نمیخوری عزیزم از این غذا ها دوست نداری ؟

من :نه مرسی ولی چون تو راه بودیم اصلا اشتها ندارم.

مامان :تو تورستوران ظهرم چیزی نخوردی چه طور الانم نمیخوری حالت بد میشه ؟

من :نه مامان جان نمیتونم باور کنین بخورم.

مامان ریحان : هر طور راحتی عزیزم ولی اگه چیزی دلت خواست بهم بگو

من :ممنون چشم

بعد خوردن شام هر چی اصرار کردم اجازه ندادن کمک کنم

کیما رو صدا کردم.

کیما : جانم کاری داری ؟

من :نت داری کیما

کیما :اره چه طور ؟؟؟

من :پنج دقیقه وای فا تا روشن کن کار دارم

کیما :یعنی گوشتا آوردی فاطمه اگه یکی بفهمه میدونه چیکار میکنه

من :مهم نیست میشه روشن کنی

کیما :باشه بیار برات وصلش کنم

بعد تموم شدن کارم گوشتا دوباره خاموش کردم و تو کیفم گذاشتم

رفتم توی سالن که همه نشسته بودن مادر ریحان صدام کرد که برم پیشش بشینم

بدم میاد از ترحمایی که بهم میکنن اما چاره ای جز قبولی ترحم ندارم

رفتم پیشش نشستم مبل کنارم ریحانه نشسته بود یه جوری معذب بودم

اونا حرف میزدن من سرم پایین بود یا سرمو تگون میدادم برا تایید حرفشون توی اون جمع فقط من بودم و ریحانه که ساکت بودیم.

دوتا خواهر ریحانه از خودش بزرگ تر بودن یکی ازدواج کرده بود و حمله بود یکی دیگه عقد کرده بود و به قول خودشون امروز فرداست که عرویسش را بگیرن .

شوهراشونم اونجا نشسته بودن مردایی خوبی میومدن.

شوهر رویا خواهر بزرگ ریحانه مثل خودش شوخ و خوش خنده بود.

پدرشونم که کمی اخمو به نظر میرسید اما تا چشمش به مادر ریحانه میخورد گل از گلش میشکفت ،زنشم همین طور مثل این که عشق از سرشون نیفتاده بود.

خانواده خوبی به نظر میرسیدن اما سکوت و حرف نزدن ریحانه روی اعصابم بود

انقدر توی اون جمع بودم که کم کم داشتم آب میشدم تحمل اون جمع را نداشتم

ساعت از دوازده گذشته بود سرمو بلند کردم و مظلوم به کیارش نگاه کردم

که متوجه بشه که بریم بالا وقتی دید اون جوری نگاش میکنم سرشو به معنی چیه تکون داد.

مادر ریحانه: عزیزم برو پیش شوهرت باهم حرف بزنید از اونجا ایما و اشاره میکنه برات

خداراشکر فقط ایما و اشاره کیارشو دید.

من: نه ممنون همینجا راحتم

مامان ریحانه: بلند شو برو دیگه دخترم پسر مردم پر پر شد

همه خندیدن که کیارش چپ چپ نگام کرد اشاره کرد پیشش بشینم

که از شانس بدش اینم دیدن و مسخرش کردن رفتم پیشش نشستم که دستشو روی پام گذاشت و محکم فشار داد

کیارش: چه مرگت بود که آبرومو جلوشون بردی؟

من: به من چه که تو ضایع بازی در میاری گفتم خسته شدم.

کیارش: به من چه میخوایی نازت کنم که خستگی در بره!

من: نخیر بریم تو اتاق خسته شدم

کیارش: توی اتاق بریم چیکار کنیم؟

من: وایی میگم خسته شدم خو بریم

کیارش: من ساعت ۸ بیدار شدم خانم الانم خسته نیستم!

من: کیارش؟

کیارش: کوفت

من: بریم دیگه اینجا دارم ذوب میشم

کیارش: ای تو اون روح بلند شو دیگه

بلند شدیم که بریم کیارش سمت اونا برگشت

کیارش: ما میریم بالا کاری ندارید

کسی مخالفت نکرد و ما باهم رفتیم بالا

وقتی وارد اتاق شدیم یه نفس راحت کشیدم

من: آخی راحت شدم!

خودما پرت کردم رو تخت

کیارش با تعجب نگام میکرد انگار یه دیونه را دیده بود!

کیارش: مگه اونجا چیکارت میکردن که این جور رفتار میکنی؟

من: ترحم، تنها کاری که میکردن ترحم بود منم بیدارم از ترحم کردن

کیارش: اها باشه

من: کیارش، ریحانه و عموت چند وقته باهم نامزد بودن؟

کیارش: نزدیک شیش ماه قبل مرگش

من: خیلی هم دیگرو دوست داشتن؟

کیارش: تو زندگیشون نبودم که بدونم دوست داشتن همو یا نه

من: باشه پاهامو گذاشتم رو تخت و روسری را پرت کردم رو زمین که بخوابم

کیارش: چیکار داری میکنی؟

من: معلوم نیست دارم واسه خواب آماده میشم

کیارش: اینجوری؟

من: پس چه جوری؟

کیارش: برو لباس خواب بپوش

من: به خدا کیارش نیاوردم!

کیارش: میگم برو بپوش!

من: خو منم میگم نیاوردم.

کیارش: لباس خوابا رو که برات گرفتم دوتا لباس خوابم توش بود.

من: من لباسارو تو کمد چیدم چیزی ندیدم!

کیارش: چون کور بودی تو زیپ کوچیکش گذاشتم

رفتم لباسا را برداشتم ای وای اینا دیگه چین ؟

من :اینارو نیوشم خیلی سنگین ترم فکر کنم!

کیارش :من که مشکلی ندارم نیوش لخت بیا

من :بی چشم و رو

کیارش :زود باش دیگه انگار قراره چیکار کنه

خودش رفت راحت لباساشو عوض کرد و درم قفل کرد

با بسم الله با هزار سرخ و سفید شدن لباسا را عوض کردم

که هون خوب خویش تا زانو نمیرسید هیچ دو وجب بالای زانو بود

کیارش :خوبه همرو دیدم که این جور کولی بازی در میاری

انگار تا الان لباس خواب نیوشیدی

من :اونا فرق میکرد!

کیارش :چه فرقی میکرد ؟

من :ای بابا

کیارش :کوفت بیا این جا

آب دهنمو قورت دادم و رفتم پیشش

کیارش :بشین دیگه چرا واستادی ؟

نشستم پیشش دست وپاهام مثل چیز میلرزید

سرمو پایین انداختن و بلند نکردم

کیارش :از من میترسی یا ازچیز دیگه ای؟

من :از تو نمیتروسم ولی از...

کیارش :واسه چی؟؟؟

من :وقتی که ر*ا*ب*ط*ه داریم عوض میشی یه جورایی خوبی وحشیت بیدار میشه!

کیارش :مطمئنی؟؟؟

من :اره شاید تو یادت بره ولی من هرگز یادم نمیره

کیارش :یعنی میگی من خیلی اذیت کردم وحشی شده بودم؟؟

سرما به معنی آره تکنون دادم که اون پوزخند زد

کیارش :کیارش میگی چیکار کنم؟؟؟؟

من :یکم ملایم باش فقط همین

کیارش :من همونم بخوایی نخوایی باید تحمل کنی حالام بخواب دلم نمیخواد فردا همه دورم کنن چرا با دختر بدبخت این کارا کردی به وقتش انجام میدیم!

صبح که از خواب بیدار شدم کیارش بالا سرم نشسته بود داشت نگاه میکرد

من :صبح بخیر چیزی شده؟؟

کیارش :هیچی داشتم جنس بونجلی که بهم قالب کردن و تماشو میکردم

من :روزی که با طعنه هایی تو شروع بشه معلومه آخرش خراب میشه!

کیارش :درست حدس میزنی میخوام این چند روزا زهرت کنم طوری که تا آخر عمر یادت بمونه!

من :این یعنی اینکه امروز روز نحسیه قرار خورد بشم جلو خلیا ؟

چیزی نگفت منم بلند شدم رفتم دوش سر سری گرفتم و اوادم اتاق آماده شدم

باهم رفتم پایین همه نشسته بودن توپذیرایی

صبح خیلی کسل کننده گذشت وقت نهار شد.

رفتم سر سفره این دفعه هم منو کیارش باهم تو یه بشقاب غذا خوردیم مامان ریحانه که الان فهمیدم اسمش صنم هستش یه بشقاب پر کرد داد بهمون .

چند لقمه خوردم و عقب کشیدم که دوباره مورد سرزنش قرار گرفتم

میخواستم بلند شم که کیارش دستمو گرفت

کیارش :میشینی تمام غذا تو میخوری بعد میری!

بعدم مغرورانه نگام کردو بعد خوردن چند لقمه دیگه بلند شد

حالا من موندم و یه بشقاب پر که نصفش مونده بود

به زور داشتم غذارو میخوردم به زور نوشابه و آب میرفتم پایین

مردا همه رفته بودن تو پذیرایی که کیارش رو به روی من نشسته بود و داشت نگام میکرد

صنم خانم :عزیزم اگه نمیتونی نخور با زور آب که مریضت میکنه!

من :کیارش گفت تا آخرشو بخورم

تا تموم شدن غذا مردم و زنده شدم بعدشم

رفتم تو حیاط هوا گرفته بود این هوارو دوست داشتم

حیاطش پر دارو درخت بود ماهم چون تو یک طبقه بالا بودیم از بالا میدیدیم

رفتم کنار نرده ها واستادم به درخت ها نگاه کردم چقدر راحت بودن!!!

ریحانه :اگه دوست داری میتونی دستتو یکم ببری نزدیک فقط مراقب باش نیوفتی برا خودت و من نارنج بچین

چون من از ارتفاع میترسم

یه نارنج بزرگ چیدم و دادم دستش

ریحانه :برا خودت نمیچینی؟

من :از نارنج خوشم نمیداد

ریحانه :سخته ؟

من :چی؟

ریحانه :این زندگی که الان داری؟ سخته برات؟

من :سخت برای یه لحظه عذاب آوره طوری که هر روز آرزو میکنی یا این زندگی تموم بشه یا عمر خودت

ریحانه :منم همین حس را دارم لیلی بی مجنون میمیره اما در تعجبم من چه طور دووم آوردم ؟

من :یه اشتباه بین زندگی چند نفرو خراب کرد!

ریحانه :یه چیزی رک بهت میگم اصلا ازت خوشم نمیداد نمیتونم تحملت بکنم با دیدنت عذاب میکشتم!

چشممام باز اشکی شدن سرمو پایین انداختم چی میتونستم بگم

ریحانه :اگه مامانم دست و پامو نمیبست طوری باهات رفتار میکردم که آدم با سگش رفتار نکنه ولی حیف نمیشه

بعضی وقتا با خودم میگم تو تقصیری نداری، گناه داری ازتو بیایم انتقام بگیریم اما بعد با خودم میگم حقت چون خودت خون بس شدی

چشامو بستم حتی نمیتونستم بعضمو قورت بدم فکر میکردم ریحانه از بقیه بهتر ولی اون به بدترین شکل تحقیرم کرد!

دستمو به نرده ها گرفتم که نیوفتم اشکام عین سیل از چشمام میریختن
صنم خانم :اینجا چه خبره ریحان تو اینجا چیکار میکنی ؟
انقدر بلند بلند داد میزد که همه اومدن تو حیاط
همه با تاسف نگام میکردن چقدر نگاهاشون سخت بود برام
ریحانه :این آشغالو از اینجا ور دارین بریین چقدر میخواین عذابم بدین ها اگه این اینجا بمونه به خدا یه بلایی
سرش میارم!
همه واستاده بود نگاه میکردن آخ چقدر سخته جلوی این همه آدم تحقیر بشی
اردلان :خفه شو دیگه ریحانه
اردلان اومد سمت من که کمکم بکنه اما دستمو جلوش گرفتم و مانع شدم
به زور بلند شدم و به کیارش چشم دوختم اشکام میریختن و نگاش میکردم
ای کاش به جای اردلان اون سر ریحانه داد میکشید ای کاش به جای اردلان اون میومد سمتم که کمکم بکنه!
عقب عقب میرفتم و چشم تو چشم کیارش بودم به پله ها که رسیدم برگشتم و تند ازشون پایین رفتم
به صدا زدناشون توجه نکردم در حیاطو که باز کردم نمیدونستم کجا میخوام برم اما فقط دور شدن از اون وبلا
برام مهم بود
یه سمتی رفتم که دقیق نمیدونستم کجاست تنها کاری که میتونستم بکنم گریه کردن بود های های به حال روزم
گریه میکردم
صدایی یه بوق میومد یه ماشین پشت سرم بوق میزد اما انگار نمیتونستم وایستم
دستم از پشت گرفته شد وقتی برگشتم سمت کسی که گرفتم دیدم تار شده بود اما با پلک زدن و ریختن اشکام
دیدمش
آشنا بود اما اونی که باید نبود با دیدن اردلان حالم بدتر شد و بدتر زدم زیر گریه ای کاش جای اون کیارش بود
یعنی انقدر بی ارزش بودم که نیومد دنبالم!
اردلان :هیس بسه چرا انقدر گریه میکنی تمومش کن دستمو گرفت و در عقب باز کرد و مجبورم کرد بشینم
وقتی نشستم دیدم کیارش جلو نشسته .هه یعنی انقدر بی ارزش بودم براش که به خودش زحمت نداد پیاده شه
از ماشینش
سرمو به شیشه تکیه دادم و اشک ریختم ماشین جلوب همون ویلایی کذایی واستادا!
نه بمیرم دوباره بر نمیگردم اون جا

چند دقیقه همون جا بودیم که دیدم کیمیا و کتی با دوتا چمدون که یکی مال ما بود اومدن.
کیارش پیاده شد و چمدونا را گذاشت تو صندوق کیمیا درو باز کرد و کیف منو گذاشت پیشم
کیمیا: خوبی فاطمه! ؟

چیزی نگفتم و سرمو به شیشه تکیه دادم
صنم خانم و شوهرش با دختر بزرگش اومدن پایین پشت سرشون مامان باباهم اومدن اما من چشمامو بستم که
نیان پیشم
با تکون بدی که ماشین خورد از خواب بیدار شدم
اردلان: چی شد ؟

کیارش: فکر کنم پنجر شد'
باهم پیاده شدن واز صندوق زاپاسو برداشتن بعد درست کردنش سوار شدن
حرکت کردیم که حدود پانزده دقیقه بعد رسیدیم به ویلا اردلان رفت زنجیرشو باز کرد و با ماشین رفتیم تو
حیاطش
حیاطش به دریا راه داشت بدون گفتن کلمه ای پیاده شدم و سمت دریا حرکت کردم
نزدیک دریا رو زمین نشستم و به دریا چشم دوختم نمیدونم چقدر اونجا بودم که یکی کنارم نشست یکیم بالا
سرم ایستاد
اردلان: چرا اومدی تو دل دریا برو اون طرف بشین اینجا چندتا چاله بزرگه تو دریا

من: تترس خودمو نمیکشم!
اردلان: خب پس بلند شو بیا بریم هرچی بود گذشت.
من: شاید برای شما بگذره اما من نمیتونم از یادم ببرم آخ چقدر حرفاشون برام سنگینه
اردلان: میدونم سخته اما چاره ای جز تحملش نداری!

من: اره میدونم واسه همون تو سن نوجونی انقدر پیر شدم کمرم شکست از این بار سنگینی که هر روز سنگین
سنگین تر میشه

بلندشدم رفتم سمت ویلا پاهامو به زور پشت سرم میکشیدم
در یه اتاق باز بود چمدونمون همون جا بود رفتم تو درم پشت سرم بستم
یه تخت زیار در رفته توش بود روش دراز کشیدم
روسریمو در اوردم بعد بازم بغضم گرفت اما به سختی قورتش دادم و به زور ضرب خوابیدم

صبح که بیدار شدم کیارش خواب بود به حال بد داشتم بغض راه گلومو بسته بود
هوایی گرفته این منطقه درست مثل حال من بود گرفته گرفته
دست صورتمو شستم و رفتم توی حیاط رو صخره ای که همون نزدیکی بود نشستم
فکر کردم فکر کردم به همه و هرچی فکر کردم..
دلم میخواست انقدر جیغ بزنم انقدر داد بکشم تا خسته بشم.
دیگه واقعا بریدم دیگه اصلا نمیشه تحمل کنم چقدر بده این مدل زندگی که فقط فقط یه سربار باشی و بس
یه چیز رو شونم افتاد برگشتم دیدم کیارش پشت سرمه و یه پتو مسافرتی انداخت رو شونم
کیارش: خسته نشدی به ساعته داری به رو بروت نگاه میکنی این دریا چی داره که اینجوری جذبت کرده؟؟؟
من: چیز خاصی نداره اما همیشه مثل زندگی من طوفانیه که گذاریم جذر مد میشه
کیارش: الان دقیق بهم طعنه زدی که زندگیمون چه جوریه؟؟
من: نه طعنه و این چیزا نیست فقط یه حقیقته یه حقیقت تلخ
کیارش: میدونم ناراحت میشی که بهت بگم اما من نمیتونم خوشبخت کنم یا وعده ی یه زندگی عاشقانه قشنگ را
بهت بدم
من: دیدی اینم جزوی از این حقیقت تلخه من دارم باهاش کنار میام سخته اما بلاخره که میشه
کیارش: در تعجب صبور بودتم هرچقدر باهات بد رفتار میکنیم هرچقدر بد باهات را میایم باز همون جور محکم
وایمیستی
من: به قول خودتون خون بسم دیگه خدا به خون بس ها هم صبری داده
کیارش: خودت قبول داری که خون بسی؟؟؟
من: نمیدونم خودمم الان دیگه شک کردم
اردلان: سر صبحی خلوت کردین خبریه؟
کیارش: مزاحم جان تشریف آوردی اگر خبری بود الان جلوی تو که نمیگیم
اردلان: نه مثل این که دلت خیلی میخواد حالاتو بگیرما احترام نگهدار بچه، مثلا عمومت!
کیارش: خو باش که چی؟ همه چیزو نمیشه گفت بهت!
اردلان: چندتا پیرهن بیشتر از شماها پاره کردم از کوه تجریم باید استفاده کنید

کیارش: اوف کوه تجریت الان دقیقا کجاست من برم سراغش ؟

اردلان: چشم بصیرت میخواد جانم که تو ازش بی بهره ای

داشتن باهم با شوخی و خنده حرف میزدن ولی مغز من کشش جنگ و دعوای الکیشونم نداشت

من: اه بسه دیگه خودم حالم نه که عالیه شمامم با این حرفاتون بهترش میکنین

کیارش: ال...

اردلان پرید تو حرفشو نداشت حرف بزنه

اردلان: هیس کیارش راس میگه بریم تو خونه به ادامه جنگمون میرسیم

کیارش خیلی بد داشت نگام میکرد و با چشماش برام خط و نشون میکشید

کیارش: بلند شو بریم تو صبحانه درست کن

اردلان: کیارش الان من وتو که میتونیم ..

کیارش: این کاربه که باید انجام بده نمیشه که من و تو با این قد هیکل بریم تو آشپز خونه صبحانه درست کنیم

خانم تشریف بیان میل کنن

من: شما برید من الان میام دیگه

بازومو گرفت مجبورم کرد بلند بشم بعدم همون جور که بازومو گرفته بود هولم میداد سمت خونه

اردلان تعصب بار نگام میکرد بازومو از تو دستش کشیدم بیرون و دویدم تو وبلا

بازم بغض بازم حال خراب بازم اشک آه بازم اون حال عجیب اومد سراغم

صبحانه را درست کردم و چایی دم کردم اشکام همین جوری میریختن

نمیتونستم جلوشونو بگیرم اردلان با ناراحتی نگام میکرد و کیارش با غرور انگار چه کار خوارقلاده ای انجام داده

داده اره افتخار میکنه بهش..

اشکامو پاک کردم رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونش و خم شدم سمتش

من: احساس غرور میکنی که زنتو ناموستو جلوی هرکی خورد میکنی نه؟؟؟؟

سرشا به شدت سمت من چرخوند و چپ چپ نگام میکرد

من: چیه مگه دروغ میگم؟؟

کیارش: خفه شو برو بیرون!

پوزخند زدم و از بغلش رد شدم واز آشپز خونه رفتم بیرون تو پذیرایی نشستم

بعد یه رب اونام اومدن روز کسل کننده ای بود از دست این دوتا داشتم واقعا دیونه میشدم!
 عین سگ وگربه به جون هم میفتادن و هرچی از دهنشون میومد بیرون بارهم دیگه میکردن
 بعدم دوباره باهم خوب میشدن انگار نه انگار همین الان دعوا کردن!
 خب چیکارشون کنم خود درگیری دارن از دستشون دلم میخواد موهامو بکنم.
 اعصاب برام نداشتن دو سه روز به همین روال میگذشت گاهی سه تامون خوشحال خندون بودیم گاهی ناراحت
 و غمگین
 یه چند بار بابای کیارش اومد یه بارم مامان وخواهراش اومدن
 اون دوتا باهم میرفتن میگشتن ولی من اجازه نداشتم باهاشون برم
 دلم میسوخت اما چاره ای نبود باید تحمل کنم
 تو پذیرایی نشسته بودم و منتظر اومدن اونا بودم ساعت از ده و یازده گذشت اول با گوشی سرگرم بودم ولی
 الان کم کم دارم میترسم
 یکمم این ویلا که ما توش هستیم ترسناکه چون کمی
 از ویلاها و خونه های که اینجا هستن دورتره
 کسی هم این طرفا نمیاد یعنی اگه دزد بیاد اینجا منو بزنه بکشه کسی خبر دار نمیشه هرچقدر جیغ داد بزنم باز
 هیچی نمیشه
 دوتا آدم کله شق منو اینجا تنها گذاشتن یک درصد هم فکر نکردن
 خدا میدونه الان مشغول چه غلطی هستن که من از یادشون رفتم
 انقدر تو پذیرایی قدم زدم که سرم دیگه داشت گیج میرفت ساعت از یک گذشته بود اونا هنوز نیومدن
 ای خدا الان چیکار کنم شماره ایم ازشون ندارم اگر داشتم نمیشد زنگ زد کیارش میفهمید گوشی دارم
 اوف دارم دیونه میشم از خونه اومدم بیرون تو حیاط یه سرک کشیدم
 اینجا انقدر بی دروپیکره که
 مگس پر نمیزنه وقتی اومدم این طرف تر در که در بسته شد
 برگشتم که از خر شانس من در از بیرون بدون کلید باز نمیشه
 الان دیگه چیکار کنم ای خدا دیگه داشت اشکم در میومد نمیدونستم ساعت چنده .
 وقتی که بودن لاعقل ترس نداشتم میتونستم تنها برم لب دریا الان که اونا نیستن ترس ندارم قدم از قدم بردارم
 نمیدونم چقدر دم در منتظرشون بودم که آقایون باماشینشون اونم با سرعت سر سام آوری سر رسیدن

همچین ویراژ میدادن انگار اوف ولش...

از ماشین که اومدن بیرون دوتا شون رفتن سمت دریا وضعشون عادی نبود به جوری بودن

چون از شون دور بودم و تو تاریکی ایستاده بودم نمیدیدم

داشتن باهم بحث میکردن به چیز پشت سرم تکیه خورد جیغ زدم و دویدم سمت اونا

وقتی رسیدم به شون چشمایی کپارش سرخ سرخ شده بود انگار گریه کرده یا عصبی شده

اردلان: خوبی؟ چیزی شده چرا جیغ زدی و فرار کردی؟

شروع کردم جیغ و داد از دستشون انقدر کفری بودم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم

من: هیچ معلوم هست کدوم گوری هستین یکم به فکر من میبودین خوب بود انگار نه انگار من تو این خونه تتهام

اردلان: حالا که چیزی نشده این همه روز ما تو خونه بودیم تو تنهایی میومدی اینجا

من: اونا فرق میکرد

اردلان: چه فرقی؟!؟

من: دلم خوش بود که لاعقل هستید تنها نیستم

کپارش: پس حالا که چیزی نشده برو تو خونه خوصله کل کل با تو یکی را ندارم

من: هه خوبه من فقط اضافیم

کپارش: دقیقاً حالا برو

من: اخه در.....

کپارش: برو گمشو دیگه

سمتم خیز برداشت که اردلان دستشو گرفت

اردلان: آروم کپارش چه خبرته چیکارش داری؟

من: خب بذار...

کپارش: به کلمه دیگه حرف بزنی دندوناتو خورد میکنم به اندازه کافی اعصابی هستم تو بدترم نکن تا دق ودلیمو

سرت خالی نکنم برو گمشو، سری!

نمیداشت حرفمو کامل کنم بگم در بسته شده چیکارش کنم!

رفتم دم در ویلا نشستم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرم گذاشتم روشون

با صدای حرف زدنشون بلند شدم هر دوشون بالا سرم واستاده بودن

کیارش: تو چرا اینجا خوابیدی؟

ازش دلگیر بودم اما برای اون که فرقی نداشت ککشم نمیگزید هه

با صدای گرفته که هم از خواب آلودگی بود هم از بغض جوابشو دادم

من: دیشب تو خونه ترسیدم اومدم بیرون که در قفل شد

اردلان: چرا پس بهمون نگفتی که برات درا باز کنیم ها؟

من: میخواستم بگم ولی کیارش نداشت خودت که بودی دیدی

کیارش: خب حالا بلند شو بریم تو!

بلند شدم جلوتر از اونا رفتم توی اتاق ساعتو که نگاه کردم از اذان گذشته بود.

سری وضو گرفتم و رفتم برا نماز خوندن

نمازم که تموم کردم وقتی میخواستم بلند بشم یکی چادر نمازمو گرفت

ترسیدم و چیغ بلندی زدم

کیارش: هیس تترس منم

من: وای چرا این جور پشت سرم نشستی ترسوندی منو؟!

کیارش: چه با خونسردی و آرامش نماز میخوندی چرا تا الان من ندیده بودم؟

من: نمیدونم

کیارش: تو که از خونه پدریت چیزی نیاوردی این چادر سفید را از کجا آوردی؟

من: روزای اول که اومده بودم چیزی نبود باهاش نماز بخونم مجبور شدم چادر سفید عروسی را بردارم

کیارش: چادر عروسی کی برات چادر کرد؟ تا جایی یادمه ما فقط لباس عروس گرفتیم چادر نگرفتم جز یه شنل!

من: اره ولی شنله تمام صورتمو میگرفت نمیشد جلومو ببینم مادرم برام روز عروسی گرفت.

کیارش: ولی خوشگله مخصوصا نگیناش

من: ولی سنگینه تا نماز بخونم خیلی اذیت میشم.

کیارش: خب فردا باهم میریم برات چادر نماز بخرم

من: واقعا وای مرسی

کیارش: چقدر خوبه برای هرچیز کوچیکی انقدر ذوق میکنی!

من: کودک درونم خیلی فعاله

میشه یه چیز دیگه هم برام بخری؟

کیارش: چی؟؟

من: یه چادر مشکی

کیارش: مگه تو چادری هستی؟

من: آره من همیشه چادر سرم میکردم ولی به خاطر این که کمی شلختم مامانم همیشه برام چادر ملی یا عربی میخرید که بتونم نگهش دارم

کیارش: پس من خیلی چیزا هست که در مورد تو نمیدونم

من: آره منم همین طور الانم خیلی خیلی کنجکاوم

کیارش: در مورد چی؟

من: اینکه امروز چرا اینجوری بودین دوتاتون

کیارش: امروز چیزو فهمیدم که دوساله ازش خبر نداشتم و نا عادلانه از اردلان کینه به دل داشتم سر چیزی که دوتامون ازش خبر نداشتیم

من: چی؟

کیارش: رادارات خب فعال شدن

من: خب آره خیلی کنجکاوم بدونم بگو دیگه

کیارش: میخواست حرف بزنه که صدای شکستن چیزی از تو سالن اومد

من: صدای چی بود؟

کیارش: تترس الان میرم بینم چی بود.

من: مراقب باش دزد نباشه یه چوبی بردار مسلحه نباشن

کیارش: فیلم زیاد میبینی!

من: چه ربطی داره باید مراقب باشی!

کیارش: خب حالا تو نیا بیرون من برم بینم چی بود.

کیارش رفت چند لحظه بعد صدای حرف زدنش با یکی میومد.

کنجاویم امشب فعال شده بود رفتم بینم چی شده

وقتی رفتم تو سالن لامپ آشپز خونه روشن بود یکم رفتم نزدیک تر صدای کیارش و اردلان بود

کیارش: واسه همین میگم دیگه دختر نزدیک بود سخته کنه!

رفتم نزدیک و دم در آشپز خونه واستادم

اردلان: انگار چیکار کردم خب ؟

میخواست حرفشو ادامه بده که وقتی منو دید یه داد کشید که پرده های گوش منو کیارش پاره شد

کیارش: چه خبرته آروم تر پرده گوشم پاره شد!

اردلان دستش سمت من دراز بود منم چون تو تاریکی واستاده بودم صورتم معلوم نبود فکر کنم فکر کرده من روحم

اومدم تو آشپز خونه که منو دید و دستشو گذاشت رو قلبش بعدم نشست رو صندلی

اردلان: خدا نکشتت دختر این چه مدلشه ترسیدم گفتم روح دیدم!

من: وا حالا اگه میگفتی حوری پری چیزی میشد کجای من شبیه روحه!؟

اردلان: با اون چادر سفید براق هرکی باشه میترسه چرا همچین چادری پوشیدی اخه ؟

من: برای نماز تو الان تو آشپز خونه چرا اومدی؟؟؟؟

اردلان: ساعت نه کیارش خان به ما شام داد الان ساعت چهار وینجه من گشتمه

دستم سوخته

من: آخی نازی بیا این طرف بینم چی میخوای درست بکنی ؟

کیارش: منم گرسنمه!

کمی گوجه توی ماهی تابه حلقه حلقه کردم بعداین که گوجه ها را سرخ کردم چندتا تخم مرغ انداختم توش بدون اون که تکون بدمشون درشو بستم تا تخم مرغا بخاریز بشن

بعد این که غذا خوردیم و تعریفایی که کردن باهم نشستیم تا حرف بزیم

من: خب تعریف کنید امروز چتون بود چرا تا در وقت نیومدین بعدم که اومدین این جور کردین!

هم دیگه را نگاه کردن اردلان با من جواب داد....

اردلان: خب به شرطی بهت میگیم که کسی نفهمه!

من: باشه قبول حالا تعریف کنید.

اردلان: ریحانه رو که دیدی من از بچگی دوستش داشتم، دختر خالم بود دیگه، وقتی کلاس دوم بود همیشه خودم میرفتم مدرسه دنبالش و میاوردمش خونه، آخه تو به کوچه بود خونه هامون هر روز بیشتر میگذشت علاقم به ریحانه بیشتر میشد اون بزرگ میشد و من عاشق تر سه سال پیش برادر کوچیکم که اندازه چشمام دوست داشتم اومد پیشم و بهم گفت عاشق شده اونم عاشق عشق من! عاشق ریحانه تو کتم نمیرفت که امیر با ریحانه ازدواج کنه واسه همون بهانه های بنی اسرائیلی میاوردم که فلانه بهمانه به سال ازت بزرگتر و این حرفا تا بهم گفت که ریحانه هم دوست داره و باهم در ارتباطن، تلفنی باهم دیگه حرف میزنن دنیا رو سرم خراب شد اما کاری نمیشد کردش قبول کردم نشستم زیر پای مامانم راضیش کردم بره خاستگاری. با بابای کیارش و امیر رفتن خاستگاری و بله را هم گرفتن همون شب کیارش اومد پیشم و اونم اعتراف کرد که ریحانه را دوست داره چیزی بهش نگفتم که رفت خونشون فهمید از اون روز به بعد کیارش ازم کینه به دل گرفت حتی باهام حرف نمیزد فکر میکرد من از عمد امیر و ریحانه را به هم رسوندم که اون به ریحانه نرسه اما نمیدونست که خود من دل باخته ریحانه شدم اون روزا گنجایش وتحمل اون خونه و بی محلی های کیارش و نگاه پر کینش و البته از همه مهم تر دست تو دست هم بودن ریحانه و امیر و عشق وحالشون برام سخت بود نمیتونستم تحمل کنم واسه همون از ایران رفتم تو لندن همون جا کار کردم و از فکر و ذکر ریحانه و امیر و کیارش اومدم بیرون که کیارس و مامانمم اومدن اونجا پیشم با کیارس به شرکت بزرگ زدیم و وضعمون خوب خوب شد مامان هر سال شش ماه پیش ما دوتا بود و شیش ماه اینجا بود بقیه راهم که خودت میدونی دیشم کیارش حقیقت را فهمید و برا همون حالش اینجور زار شد!

من: چندتا سوال برام پیش اومد.

اردلان: خب پرس.

من: کیارس کیه؟

کیارش: برادر بزرگ من هم سن اردلانه

من: واقعا تو مگه برادر دیگه ای هم داری؟

کیارش: اره کیارس پسر ارشد خانوادس بعد اون کتابونه بعد اونم منم، کیمیا دختر کوچیکه.

من: اها خوب پس خدا بیشتر کنه.

هر دوشون زدن زیر خنده و ریشه رفتن از خنده

اردلان: سوال بعدیت چیه؟؟

من: اون یادم نیاد ولش کن یه روز دیگه ازت میپرسم حالا بلندبشید بریم بخواییم.

خودم زودتر ازشون بلند شدم رفتم تو اتاق و چشمامو بستم، به سه نرسیده خوابم برد.....

صبح که بیدار شدم کیارش هنوز خواب بود بیدارش کردم و صبحانه را آماده کردم

بعد صبحانه آماده شدیم که حرکت کنیم سمت تهران، چمدونا را کیارش و اردلان گذاشتن تو ماشین و از اون ویلا دور شدیم روزای بد و خوب زیادی بودن ولی گذشتن

هنوز از شهر خارج نشده بودیم که کیارش دم یه پاساژ واستاد و گفت پیاده بشیم من و اردلانم پشت سرش رفتیم تو پاساژ

بعد رفتیم تو یه مغازه که ماتتو چادر داشت

کیارش به سلیقه خودش یه مدل چادر برام انتخاب کرد و من پرورش کردم

چادر خیلی قشنگی بود رو دستاش مهره دوزی شده بودن و همش با مهره های سیاه طراحی شده بودن

با چادر از اتاق پرو اومدم بیرون که هم کیارش هم اردلان با لبخند نگام میکردن

بعد حساب کردن پول چادر از اون مغازه اومدیم بیرون

چندتا مغازه دیگه راهم گشتیم تا چادر نماز پیدا کردیم یه چادر خیلی ناز نرم خیلی قشنگ بود

چون دوخته نبود یه نیم ساعت معطل شدیم تا دوختنش بعد خرید چادرها اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم و تخته گاز سمت تهران

بس بهم خوش گذشت اصلا گذر زمانو نفهمیدم و تا به خودم اومدم در خونه خودمون بودیمو رفتیم تو

روی اولین کاناپه ولو شدم و یه آخیش گفتم که هر دوشون یه جوری نگام کردن.

من: چیه چرا اینجوری نگام میکنین؟

کیارش: خوبه راحت نشسته بودی من رانندگی میکردم

من: همچین میگه من رانندگی میکردم انگار چه کار شاقی انجام میدادی تو هم مثل ما نشسته بودی فقط یه کلاچ و دنده عوض میکردی

کیارش: بله همونم خوبه مثل بعضیا پشت که ولو نبودم!

من: من ولو بودم آیا؟

اردلان: بسه بابا نرسیدید خوتتون دعواتون شروع شد!

من :به من چه این با من میگیره!

کیارش :من چیکار به کار تو دارم آخه ???

اردلان :آقا جان برید تو اتاق خودتون دعوا کنین منم میرم استراحت کنم فقط با صدای آروم دعوا کنید

بعد رفتن اردلان منم رفتم تو اتاق که کیارش پشت سرم اومد خودشو پرت کرد رو تخت

من :آروم تر بد بخت تخت صدا داد.

کیارش :خفه چند روزه بهت رو میدم زبونت بدجور دراز شده

من :باید الان میزدی تو برجکم

کیارش :خفه شو دیگه بیا یکم مشت مالم بده که دارم از خستگی هلاک میشم!

من :نوکر بابات غلام سپاه

کیارش :نوکر من فعلا زنده پس زود باش بیا تا خودم نیومدم به جونت

من :اگه بیایی به جونم چیکار میکنی ها ???

کیارش :دلم چند روزه بدجور هوس کرده یه دل سیر کتکت بزخم

از پشت زبونمو براش در آوردم و رفتم پیشش که رو شکم خوابید منم رو کمرش نشستم و کارمو شروع کردم

انگاری خیلی کیف میکرد که من اینجوری مشت مالش میدادم فکر کنم!

من :کیارش؟

کیارش :ها...؟

من :هنوز ریحانه را دوست داری یعنی هنوز بهش فکر میکنی؟

کیارش :برای چی میپرسی ؟

من :واسم سوال شده.

کیارش :نه!

من :چرا هرشب تا عکساشو نبینی نمیخوابی ؟

یهو بلند شد و من چون رو کمرش نشسته بودم کوپ افتادم پایین

و از شانس گندم چون لبه تخت بودیم نتوانستم تعادلمو حفظ کنم کوپ خوردم زمین

من: آخ چته رم کردی کمرم شکست!

کیارش: کی همچین حرفی زده؟

من: کسی نزده خودم تو گوشت دیدم

کیارش: تورفتی سراغ گوشتی من؟؟

من: نه هر وقت که کلیاشو میبینی یه کوچولو منم دید میزدم همین

به سمتم یورش آوردو گردنمو گرفت.

کیارش: اولاً اون دختر ریحانه نیست دوما دفعه دیگه بخوای از این فضولیا بکنی گردنتو خورد میکنم!

وقتی دستشو از رو گردنم برداشت شروع کردم سرفه کردن...

من: پس کیه؟

کیارش: نه مثل این که دلت خیلی میخواد یه کتک مفصل بخوری نه؟

من: خب میپرسم کیه همین فقط چیز زیادی که ازت نخواستم

کیارش: همونم نباید پرسی این فوضولیا به تو نیومده!

هر چی که باشه ارزشش از تو خیلی خیلی بیشتره

من: باز یه بهانه پیدا کردی که منو خورد کنی

کیارش: آخه بدبخت من بخوام خوردت کنم نیاز به بهانه ندارم!

من: هه اگه جایی منم اون دختر بود همچین حرفی میزدی؟

کیارش: معلومه که نه تو خود پاپتی تا با اون مقایسه میکنی تو حتی در حدش نیستی که لباسای کهنشو بپوشی

من: وای خدای من همینم مونده پیام لباس کهنه های معشوقه های شوهرمو بپوشم

کیارش: خفه شو

من: اگه نشم؟

کیارش: خودم خفت میکنم

من: منتظرم بیایی خفم کنی بخاطر معشوقت....

حرفم کامل نشده بود که سمتم خیز برداشت
جیغ زدم و دستامو رو سرم گذاشتم و تو خودم مچاله شدم
هرچی منتظر ضربه ای چیزی بودم هیچی نشد که نشد
دستم از رو سرم برداشتم و بهش نگاه کردم بالا سرم واستاده بود و به پوزخند رو لبش بود
کیارش: بدبخت تو که انقدر میترسی چرا حرف الکی میزنی ها؟
چیزی نگفتم سرمو رو زانو هام گذاشتم و با هزار فلاکت بغضمو قورت دادم
اون رفت بخوابه اما من نمیتونستم بخوابم برای همون
از اتاق اومدم بیرون و شروع کردم جمع و جور کردن
هفت هشت روز نبودیم خونه شده قبرستون همه جارا خاک گرفته در تراس باز بوده دیگه
نزدیک دوساعت تر تمیز کردن خونه وقت برد فقط مونده اتاقا که اونارو هم شد امشب ، نشد فردا
رفتم تو آشپز خونه حالا برا شب چی درست کنم
همین جور وسط آشپزخونه واستاده بودم داشتم فکر میکردم که
پخ
یه جیغ زدم و برگشتم اردلان داشت میخندید
من: ای کوفت ترسیدم
اردلان: قشنگ تو فکر بودیا از فکر پروندمت بیرونا
من: لوس سکنه کردم!
اردلان: حقیقه حالا به چی فکر میکردی ؟
من: نمیدونم غذا چی درست کنم
اردلان: پیتزا
من: امر دیگه ای ندارید ؟؟؟
کیارش: منم با پیتزا موافقم.
اردلان: ابول برادر زاده جان!
من: پس برید خرید

اردلان گوشیشو در آورد وگفت :لیست بگو تا بنویسم

من :پنیر پیتزا

من :پنیر پیتزا ،خمیر پیتزا،قارچ ، گوشت مرغ، کالباس ،گوچه ،فلفل دلمه ای ،سوس گوچه فرنگی اوم چیز دیگه ای نمیخواه

اردلان :خدا وکیلی یه پیتزاین همه مخلفات داره ؟

من :بله دیگه مخلوطه دیگه.

اردلان :بله بله من تا الان فکر میکردم پیتزا هوبچه همچین میگه مخلوط انگار چی هست

من :باشه حالا برید بخرید دیگه.

کیارش :چیز دیگه ای لازم نداری ؟

من :نه فقط گوشت وماهی نداریم که باید تازشو بخری الان بخری کهنه میشن

کیارش :باشه میایی اردلان ؟

اردلان :اره بریم فعلا خداحافظ

من :به سلامت مواظب باشید.

بعد رفتن اونا یکم ظرف بود که شستم تا اومدنشون

وقتی اومدن با شوخی خنده اردلان و با کمکش خوراکی ها خورد کردیم

ادلان :کیارش خان تو خورد کردنشون که کمک نکردین لاقول بیا پیتزاتو درست کن!

کیارش :فاطمه برا منم درست میکنه.

اردلان :تتبل بی خاصیت فاطمه جان دوتا تو درست کن دوتا من درست میکنم.

من :سه نفریم چرا چهارتا ؟

اردلان :حالا یکی زاپاس من آخرشب گرسنه میشم نکه امروز سه ساعت خواب بودم!

من :اها باشه

باهم درست کردیم مال من خوب شده بود اما مال اردلان انقدر خنده دارشده بود.

با سوسم براش چشم و ابرو و یه زبون دراز گذاشته بود خنده دار شده بود

همونو برد داد به کپارش یکیم تو ماکروفر قایم کرد کلک
 کپارش: اه این چیه زبونش چقدر چندشه خویه که میدونی من سوس نمیخورم
 اردلان: حالا باید بخوری!
 کپارش گذاشتش رو میز و با اخم بهمون نگاه کرد
 من: بیا کپارش اینا باهم بخوریم منم سوسی نمیخورم
 نشستم پیش و باهم خوردیم من دوسه قاچ بیشتر نخوردم بلند شدم
 اونام که خوردن اردلان بعد یه پاکت پر تخمه آورد گذاشت وسط اون و کپارش هم انگار مسابقه راه انداختن دور
 و برشون پر پوست تخمه بود
 من: شلخته ها بشقابا که جلوتونه واسه چیه ؟
 اردلان: غصه نخور فاطمه جونم خودمون جعمش میکنیم!
 من: اره جون خودتون رفتم تو اتاق و گوشیمو روشن کردم
 چند روز از اون شب میگذره اردلان چند روز یه بار میاد بهمون سر میزنه
 واقعا الان دارم به این پی میبرم که اردلان مثل یه برادر واقعی هست برام
 روزا برام خیلی کسل کننده شده واقعا برام سخت میگذره
 تنهایی تو یه خونه تنها کارم بشور به سابه دیگه به کل از زندگی خسته شدم
 دلم خیلی میخواد برم بیرون یکم بگردم ،خوش بگذرونم آخ که دلم چقدر بستنی میخواد
 منتظر کپارش بودم که بیاد یکم التماسش بکنم شاید ببرتم بیرون
 چیکار کنم دیگه منی که هرچی دلم میخواست تو یه چشم به هم زدن برام فراهم میشد الان تو حسرت هر چی
 باید انقدر بمونم که آخرش نا امید بشم
 یا انقدر التماس کپارش بکنم تا برام انجام بشه
 نمیدونستم چه جوری بهش بگم اگه بگه نه نمیرم کامل آسفالت میشم
 برای خر کردنش باید یه کاری بکنم برای همون یه شام مفصل باید درست بکنم
 قورمه سبزی درست کردم با ماهی پلو شاید خوشش بیاد و ببرتم بیرون
 یه میز خوشمیل درست کردم و غذاهارو چیدم روش خیلی با سلیقه کار کردم
 اصلا هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر زود بشم خانم خونه یه زن خونه دار!

اون موقع ها هرچی مامانم و زن داداشام بهم میگفتن این چیزا یاد بگیر اون چیزا یاد بگیر من این کارا رو نمیکردم

میگفتم اوو مونده تا شوهر کردن من الان شوهر کردم از خونه داریم چیز زیادی سرم نمیشه

هیچ وقت باهاشون کمک نمیکردم دست به سیاه و سفید نمیزدم اما الان....

سر میز نشسته بودم و داشتم به گذشته های شیرین زندگیم فکر میکردم چقدر زود گذشتن

دلم خیلی هوای اون روزا را کرده دلم خیلی تنگه برای بچه های مدرسه برای خانوادم

برای برادرانم پدر و مادرم چقدر سخته دوریشون چقدر بده دوریشون!

کیارش: فاطمه!!!

با صدای داد کیارش از فکر پریدم بیرون

من: چته چرا داد میزنی کی اومدی؟

کیارش: خیلی وقته شما تو هپروت بودین ومتوجه نشدین!

من: کی؟ من؟ نه؟؟؟

کیارش: اره تو چته تو فکری؟

من: هیچی به گذشته ها فکر میکردم همین!

کیارش: اون وقت چرا؟؟؟؟

من: چرا نداره بخشی از زندگیمه مگه میشه بهش فکر نکنم؟

کیارش: زندگی گذشتت، یادت باشه .

من: هه میدونم زندگی گذشتمه لازم نبود بگی

کیارش: او بله منم یه یاد آوری کوچولو کردم فقط همین

من: مرسی ممنون از یاد آوریت بیا شام بخور

کیارش: چی داریم؟

من: قورمه سبزی و ماهی پلو

کیارش: یه سوال فاطمه ازت دارم؟

من: چی؟

کیارش: غیر این غذاهای تکراری چیز دیگه ای بلد نیستی؟

من: نه چیز دیگه ای بلد نیستم

کیارش: اون وقت چرا؟

من: چون یه دختر ۱۶ ساله که تمام فکر ذکرش درسشه به آشپزی فکر نمیکنه و همه چیز را یاد نداره منم که همین چند مدل غذا را شاهکار کردم یاد گرفتم

کیارش: باشه حرفت قبول از این به بعد یاد بگیر خب!

من: باشه یه کتاب آشپزی بخر برام، حالا لطف کنید افتخار بدین این غذا هارو بخورید تا بعد.

با پوزخنده حرص درآرش نشست رو صندلی و مشغول خوردن شد

کامل بادمو خالی کرد میترسم بهش بگم بیرتم بیرون با زیون تیزش نوازشم بکنه

بعد شام ظرفا رو که شستم دیگه طاقت نیاوردم و رفتم بهش بگم

من: کیارش؟

سوالی نگام کرد که استرس گرفتم راستش مترسیدم بگه نه خیط بشم

من: میشه بریم بیرون یکم بگردیم حوصلم تو خونه سر رفته!

کیارش: مثلاً کجا دلت میخواد بری ؟؟؟؟

من: خب اول بریم بستنی بخوریم بعدم یکم بگردیم همین

کیارش: فقط همین امر دیگه ای نیست؟

چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین و عین شکست خورده ها رفتم تو آشپز خونه

بغضم گرفته بود دلم میخواست گریه کنم اما تحمل کردم و بغضمو قورت دادم

نباید انقدر سست باشم و سر هرچیز کوچیکی بزخم زیر گریه

باید بتونم تحمل کنم کار یه روز دو روز نیست یه عمر باید بتونم با این رفتاراش کنار بیام

پس بهتره محکم باشم و انقدر زود وا ندم این اشکا و این گریه ها هم بیخودیه چون دل کیارش که به رحم نمیداد

رفتم تو پذیرایی که دیدم نیست رفتم تو اتاق صدای شیر حموم میومد

مثل این که رفته حموم اوف چقدر دلش خوشه!

رو تخت دراز کشیدم و یکم فکر کردم نمیدونم چه جوری خوابم برد

که با صدای کیارش بیدار شدم

کیارش: مثلاً میخواستی بری بیرون گردش انقدر راحت لم دادی خوابیدی؟

اول رادارام کار نمیکرد تا حرفشو شنیدم فعال شدن

من: چی گفتی؟

کیارش: اه چته چرا جیغ میزنی گفتم مگه نمیخواستی بری بیرون؟

من: چرا میخواستم برم اما تو که نمیزاری!

کیارش: من گفتم نمیزارم ها؟

من: نگفتی اما حرف دیگه ای هم نزدی که فکر کنم میزاری برم!

کیارش: نمیزارمت بری اما میبرمت بگردی حلالم فقط ۱۰ دقیقه وقت داری آماده بشی زود تند سری بلندشو آماده شو

رفت بیرون منم عین قرقی پریدم پایین از تخت و رفتم صورتمو شستم

تو جیک ثانیه لباس پوشیدم و آماده شدم رفتم بیرون کیارش رو میل لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد که با صدام برگشت سمتم

من: من آمادم بریم

کیارش: چقدر زود آماده شدی!

من: دیگه من سرعتم زیاده خب بریم دیگه

کیارش: بریم

سوچ ماشینشو برداشت و جلوتر از من رفت بیرون منم گازو چک کردم و لامپ ها را خاموش کردم رفتم بیرون

دم آسانسور منتظرم بود رفتیم پارکینگ سوار ماشین شدیم

کیارش: خب کجا بریم خانم خانما؟

من: هرجا تو میگی ولی اول بستنی برام بخر.

کیارش: بچه!!!!

من: بچته پرو

کیارش:اولا ندارم دوما پرو خودتی

من :باشه باشه هرچی تو بگی

کیارش :آفرین آفرین همیشه اینجور حرف گوش کن باش!

چیزی نگفتم تا وقتی که ماشین توقف کرد پیاده شدیم و رفتیم سمت یه کافی شاپ

کیارش جلو بود منم عین یه جوجه اردک دنبالش رفتیم تو بعد رفتیم طبقه بالا وقتی نشستیم کیارش بستنی سفارش داد

بی ادب خوب بود ازم پپرسه چه بستنی دوس دارم

کیارش :از خودت بگو برام!

من :کی من؟

کیارش :آره

من :خب در مورد من که میدونی .

کیارش :خب یه چیزی بگو از خودت راستی تا چندم خوندی درست چه طور بود؟

من :درسم خوب بود یعنی معدل ۱۸ به بالا بود تا داشتم نهم را میخوندم یعنی دوم دبیرستان که بعد نوروز نشد برم!

کیارش :اها پس به درست اهمیت میدی !

من:خیلی بیشتر از یه اهمیت دادن ساده من عاشق درس خوندنم بودم همه فکر و ذکرم درسم بوده!

کیارش :اها باشه

بستنی ها را آوردن و من و کیارش بعد خوردن بستیمون که خیلی به من چسپید
راه افتادیم رفتیم سوار ماشین شدیم

کیارش :خب مادمازل الان کجا بریم ؟؟؟؟

من :نمیدونم تو با اینجا آشنایی خودت هرجا فکر میکنی بهتره بریم

کیارش :خب امشب شب توی هرجا به فکرت میرسه بگو بریم

من :خب بریم بام تهران شنیدم شب اونجا خیلی قشنگه

کیارش :اره اونجا شباش خیلی قشنگه ولی خیلی شلوغه بزار چندجا بریم بگردیم بعد آخرشب میریم اونجا که خلوت بشه باشه

من :باشه خب الان بریم

چندجایی رفتیم گشتیم بعد ساعت نزدیک دو بود که رفتیم بام تهران

جز ما یه دختر پسر دیگه هم بودن جایی قشنگی بود

من حواسم همش پیش اونا بود دختره همش گریه میکرد پسره هم عصبانی بود با صدای بلند سر دختره داد میکشید

کیارش :کار خوبی نیست فوضولی کنی تو بقیه!

من :خب چیه فقط نگاه میکنم.

کیارش : همونم نگاه نکن

من :باشه چشم برگشتم سمت منظر رو به روم که صدا شون همش نزدیک نزدیکتر میشد

برگشتم دیدم نزدیکمون کیارش بازومو گرفت و تو گوشم گفت : بابا انقدر نگاشون نکن

میخواستم جوابشو بدم که صدای داد پسر بلند شد و هی مینا مینا میکرد

برگشتم دیدم دختره قش کرده افتاده رو زمین

من :کیارش آب داری تو ماشین بیار!

خودمم رفتم پیششون سر دختررو تو بغلم گرفتم و چندتا ضربه زدم رو صورتش

کیارش که آب آورد یکم پاشیدم رو صورتش که چشماش باز شد و گفت :شهاب

پسره : جانم خانمم جانم خوبی تو؟

مینا :من بچمو نمیدازم نمیدازم

شهاب :باشه هرچی تو بگی آروم باش نفسم نگهش میداریم تو فقط بلند شو'

دختره یکم هوشیارشد وگفت :جون مینا راست میگی؟

شهاب :اره اره راست میگم به جون مینا راست میگم خانوم جونم خودم راضی میکنم حالا بلندشو

دختره با کمک پسره بلند شد از ما تشکر کردن و رفتن

کیارش :چقدر راحت باهم آشتی کردن!

من :اهوم ای کاش همه ی دعواهایی زن وشوهری انقدر راحت تموم میشد!

کیارش :خب بریم دیر وقته من فردا کار دارم.

من :بریم مرسی که وقت گذاشتی آوردیم بیرون.

کیارش :خواهش میکنم.

رفتم خونه از فرت خستگی دوتامون نرسیده به تخت خوابمون برد

وقتی صبح بلند شدم کیارش نبود یکم به دور ویرمون رسیدیم کارامو کردم تا شب بیکار تو خونه بودم

تا کیارش اومد چندتا پاکت دستش بود اومد نشست کنارم

من :سلام خسته نباشید.

کیارش :سلام مرسی اینارو بردار ببین چه طوره!

با کنجکاوی پاکتا را باز کردم که کتاب توش بود یه کتابو برداشتم کتاب ریاضی پایه نهم روش نوشته بود

بقیه راهم که نگاه کردم کتابایی امسالم بود

من :کیارش اینا کتابای من؟

کیارش :بله این برگم برنامه امتحانیه از شنبه امتحانات شروع میشن باید طوری بخونی که جلو بیفتی

باورم نمیشد حرفایی که کیارش میزد را نزدیک بود اشکم در بیاد

من :ممنون کیارش باورم نمیشه الان از شنبه باید سر جلسه امتحان حاضر بشم!

کیارش :اره اینجا امتحان میدی میفرستن زاهدان اونجا برگت تصحیح میشه

من :او اینجا نمیشه ؟

کیارش :نه اگه اونجوری باشه باید پروندتو بیاریم اینجا من وقتم پره نمیتونم برم بیارمش.

من :باشه مرسی

کیارش :خب توی کتابات یه کتاب آشپزیم هست خسته شدم بس از غذاهای تکراری خوردم من میرم دوش بگیرم.

من :باشه .

کیارش :راستی باید کتاباتو از اول حل کنی همشون نو هستن

من :وای نه اینجور که کارم سخت میشه

کیارش: هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشت

خودت خواستی باید جورشم بکشی

من: میدونم باید بتونم دیگه

کیارش: من میرم حموم شامو آماده کنی.

من: باشه فقط زود میای؟

کیارش: یه دوش ده دقیقه ای میگیرم لباس برام بذاری پیوشم.

من: باشه باشه

رفتم توی اتاق و یه شلوار راحتی طوسی یه تیشرت طوسی براش گذاشتم و اومدم بیرون

میز شام چیدم و غذا را کشیدم منتظر کیارش نشستم که اومد

اومد نشست پشت میز سرشو تو بشقاب برد و با دقت نگاهش میکرد تک خنده ای کردم

من: مو دیدی توشون که با سر رفتی توش یا خیلی خوب شده ؟

کیارش: اینا چین چرا شکل های هندسه را درست کردی

من: وا به این قشنگی درستشون کردم کتلتن خیلیم خون!

کیارش: من نگفتم بدن بانمکن امیدوارم خوشمزه هم باشن

من: هستن بخور ببین

یه لقمه گذاشت تو دهنش و خورد همچنین با تماینه میخورد انگار داره دونه دونه مزه های موادشو تشخیص میده

کیارش: خوبه بدک نیست

بعد خوردن شام ظرفا را شستم و رفتم تو سالن کیارش رو میل نشسته بود منم رو زمین نشستم و کتابارا رو دورم ریختم و باهاشون ور رفتم

من: کیارش من نه مداد نه خودکار هیچی ندارم

کیارش: تو اتاق کارم رو میز چند مدل مداده بین به دردت میخوره برا خودت بردار پاکن هم کنارشونه کشوراهم که باز کنی یه بسته خودکار آبی و مشکی هست بگردی همون دور و برا غلط گیرم پیدا میکنی

من: آفرین مجهز مجهزی دفتری چیزی هم داری

کیارش: برگه اونجا زیادن فعلا از اونا بردار فردا برات میگیرم

من: باشه

رفتم تو اتاق کارش و یه مداد و پاکن برداشتم چندتا برگه هم برداشتم

رفتم کنارش رو زمین نشستم و کتاب ریاضی را برداشتم

من: درسایی که تا قبل از نوروز دادن و یاد دارم اما درسایی که بعد دادن و چیکار کنم

کیارش: بده به من تا جایی یاد داشتم برات میگیرم از جایی که یاد نداشتم برات از اینترنت ویدیو آموزشیشو میگیرم

من: خب پس من فعلا قرآن را حل کنم که اولین امتحانم قرآنه

شروع به حل کردن کتابام کردم حواسم اصلا به ساعت نبود

کیارش: فاطمه بریم بخوایم بقیه را فردا حل کن بلند شو

باهم رفتیم تو اتاق یه نیم ساعت حرف زدیم تا خوابمون اومد خوابیدیم

صبحش که بلند شدم اصلا حس و حال کار کردن نداشتم فقط رو کتابام نشسته بودم

همش حلش میکردم حواسم فقط رو کتابا بود

نمیدونم چه طور گذشت تا به خودم اومدم دیدم ساعت ۹ شبه و کیارشم یه ساعت یه ساعت و نیم دیگه میاد سری بلند شدم

ماکارونی تنها غذایی بود که درست کردنش سری بود

برا همون ماکارونی درست کردم خداراشکر تا کیارش اومد اونا درست شدن و همه چیز تموم شد

بعد شام یکم کیارش باهام بعضی از مسئله ها را کار کرد و یادم داد

کیارش: خب خودت بشین کار کن بین میتونی یا نه دوباره برات توضیح بدم

من: الان قرآن میخونم تا فردا پس فردا که امتحانشو دادم تموم شد انشالله میام ریاضی کار میکنم

کیارش: اینم حرفیه باشه من الان خوابم داره میرم بخوابم تو هم برو بخواب فردا زود بیدار شو درستو بخون

من: باشه

صبح زود بیدار شدم یکم درس خوندم و بعد رفتم صبحانه درست کردم و رفتم بالا سر کیارش

من: کیارش کیارش بلند شو ساعت هفته ساعت هشت امتحان دارم

کیارش: ای تو روحت فاطمه درس نخوندنت یه دردسر خوندنش هزار دردسر

من: خب الان بلند شو صبحانه بخور منو ببر امتحانمو بدم دوباره بیا بخواب

کیارش: باشه یه حوله تمیز بذار تو حموم یه دست لباس اسپرتم آماده کن برام

من: پرو باج میگیری واسه یه کار کوچیک؟

کیارش: نشنیدم چی گفتی؟؟؟

من: هیچی بابا بلند شو دیگه

بلندشود نشست موهاش ژولیده بودن و یه چشمش بسته بود یکی دیگه را به زور باز کرده بود

قیافش خیلی قشنگ شده بود با لبخند داشتم نگاش میکردم

کیارش: مرگ زیت چرا بازه؟

من: آخه قیافت خیلی بانمک و تو دل برو شده عین پسر بچه ها

قیافشو کج و کوله کرد و مسخره گفت: واقعاً.

من: نه ناواقعاً بلند شو دیگه

کیارش: حوله بردی؟

من: تو حموم دوتا حوله تمیز هست تو بلند شو

بلند شد رفت تو حموم منم یه لباس اسپرت مشکی براش گذاشتم و رفتم تو پذیرایی

کتابمو باز کردم و شروع کردم خوندنش

کیارش: بسه مغذت آک شد لحظات آخر نخون دیگه

من: من بیشتر نمره هامو مدیون این لحظات آخرم

کیارش: او بله درست بلندشو بریم

رفتم کتابمو و یه خودکار برداشتم و چادرمو برداشتم مقنعه مو سرم کردم میخواستم برم تو اتاق درستش کنم

کیارش: کجا میری بیست دقیقه وقت داریا؟

من: مقنعه و چادرمو درست کنم

کیارش: اوف بیا من برات درستش کنم

من: تو؟

کیارش: آره مگه چیه ؟

من: مگه بلدی؟

کیارش: مگه بلدی میخواد کیمیا که کوچیک بود من میبردمش مدرسه مقنعمش مٹ تو بود همیشه یا کج بود یا خراب من براش درست میکردم

من: حالا مال منو درست کن من بینم چه طور درست میکنی!

رفتم نزدیکش و اول مقنعه مو درست کرد بعد چادرما تنظیم کرد بعدم دستمو گرفت و کتاب و خودکارا داد دستم و کشیدم پشت سرش

کیارش: تو پانزده دقیقه اگه نرسیم من میکشمت!

من: به من چه مگه من میخوامستم دیر کنیم تو دل از خواب نمیزدی!

کیارش: آخه بچه من که نیم ساعت پیش از حموم اومدم بیرون

من: صبحانه خوردنت ده دقیقه طول کشید ببخشید

کیارش: کم نیاری یه وقت

من: نگران نباش عزیزم کم آوردم از تو میگیرم

کیارش: بزمنت ؟

من: نه در ماشینو باز کن

خندیدو باهم سوار شدیم تو ماشینم همش سرم تو کتاب بود

کیارشم ماشاالله انگار دنبالش کردن همچین تند میرفت که دل و رودم از حلقم زد بیرون

کیارش: بسه انقدر نخون الان همچی از مغذت میبره از من گفتن بود!

من: اه خب چیکار کنم ؟

کیارش: هیچی بخون الاناس که برسیم

من: باشه

با توقف ماشین حواسم از کتاب اومد بیرون کتابو گذاشتم و خودکارمو برداشتم

پشت سر کیارش رفتم تو حیاط مدرسه

یه خانومی پشتش به ما بود و داشت حضور غیاب میکرد

بچه ها همه رفتن تو ما بهش رسیدیم کارتمو داد دستم و رفتم سر راه رو به صندلی خالی نشستم و شروع کردم نوشتن سوالات آسون بودن ولی دوتا جمله هرکاری کردم درست در نیومد یکيو توش شک داشتم ولی نوشتم .دومیو یاد نداشتم مجبور شدم خالی بذارمش
برگمو تحویل دادم و اومدم بیرون
از حیاط که زدم بیرون کیارش به ماشینش تکیه داده بود رفتم سمتش
من :سلام

کیارش :علیک سلام خانم خانوما چه طور بود امتحان؟؟

من :عالیه عالی

کیارش :اوو چه پر انرژی

من :خیلی خوب بود دلم برا مدرسه خیلی خیلی تنگ شده بود

کیارش :باشه سوار شو بریم دور دور

من :بریم پیتزا بخوریم ؟

کیارش :بچه پرو سوار شو

من :میبری ؟؟؟؟

کیارش : سوار شو

من :نمیبری ؟؟؟

تک خنده ای گرد و گفت :میگم سوار شو دختره ی خیره سرا!

چشامو مظلوم کردم و گردنمو کج کردم و نگاش کردم

من :یعنی نمیبریم ؟؟؟

کیارش :میزنمت فاطمه چرا قیافتو این شکلی کردی

صورتمو به حالت قهر بگردوندمو و نشستم تو ماشین

کیارش :مثلا الان قهر کردی ؟

من :بله قهرم باهات حرفم نمیزنم

کیارش: جدی جدی؟

من: بله

با صدای بلند زد زیر خندو بعد از خنده فراوان برگشت سمت من

کیارش: الان قهری میگی خرف نمیزنم باز حرف میزنی خب

صورتمو سمت شیشه برگردوندم و به بیرون نگاه میکردم

که ماشین حرکت کرد تو راه کیارش همش اذیتم میکرد که حرف بزنی بعضی وقتا یادم میرفت باهاش حرف میزدم که دست مینداختم و مسخرم میکرد

وقتی ماشین واستاد به رو به رو نگاه کردم یه پیتزا فروشی بود

من: وای عاشقتم کیارش مرسی مرسی مرسی

جلم که تموم شد کیارش یه جوری نگام کرد تازه دقت کردم که چی گفتم

موندم چه جوری لاپوشونیش بکنم که کیارش زد زیر خنده

منم از خجالت سرمو انداختم پایین داشتم محو میشدم

کیارش: یه بار دیگه تکرار بکن چی گفتی؟

من: من هیچی نگفتم!

خندید و گفت: اونی که فکر کردی منم خودتی

من: نه من فکری نکردم تحمت نزن

کیارش: پیاده شو بچه

من: بچه بچته!

کیارش: حالا که زنم یه بچس!

باهم رفتیم تو پیتزایی و رویه صندلی نشستیم

کیارش سفارش داد

من: مگه از سه چهار سال ازم بزرگتری؟؟؟

کیارش: اوو فک کنم پنج سال به بالا باشه شایدم بیشتر

من: واقعا؟؟ پس چرا قیافت انقدر کوچیک میزنه؟؟؟

کیارش :اونشو دیگه من نمیدونم چرا قیافم کوچیک میزنه

چیزی نگفتم بعد خوردن پیتزا رفتیم خونه

باز چند ساعت گذشت اخلاق کیارش شد مثل روز اولش این بشر سادیسم داره

خوب بودن و بد بودنش اصلا معلوم نیست روانی

داشتم شام درست میکردم که با دادش یه متر پریدم هوا

کیارش :فاطمه!

من :وای کیارش چرا داد میکشی ؟

کیارش :لباس نو که خریده بودم تو پاکت گوشه اتاق بود کجاس ؟

من :این دادویداد داره آروم میگفتی برات بیارم تو کشوی کمد گذاشتم صبر کن برات بیارم

کیارش :آخه جا تو این خرابه کمه که اون جا گذاشتی

من :بله جا کمه هر دوتا اتاق لباسای تو توشن

کیارش :لباسا رو بده من برو بیرون حوصلتو ندارم

چیزی نگفتم اومدم بیرون شروع کردم میزا چین خیلی قشنگ شده بود که دیدم کیارش اومد کفشاشو پوشید و رفت سمت در..

من :کیارش؟

کیارش :چیه؟؟؟؟

من :کجا میری شام نمیخوری ؟

کیارش :باید به توهم جواب پس بدم دارم میرم بیرون شاید امشب نیام!

من :چی کیارش تو که میدونی من از تنهایی میتروم ؟

کیارش :درو از تو قفل کن کسی نمیخورت!

من :اما ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و رفت بیرون درم پشت سرش کوبید به هم

وای الان من تو این خونه درندش چیکار کنم ؟

بقیه واحدای که تو این طبقه هستن که کامل خالین!
کلید رو در بود رفتم درو قفل کردم پنجره ها راهم پردهاشو کشیدم کنار
به این بالا که کسی نمیتونه بیاد مگر این که مثل این فیلم خارجی باشه
که بتونه این همه طبقه را بیاد یا یا مرد انکیوتی باشه
اه کامل خل شدم رفت اینا چیه که من بهش فکر میکنم!
غذا را که درست کردم نشستم تو پذیرایی و تلوزیونو روشن کردم
صداشم تا تونستم زیاد کردم رو مبل تو خودم جمع شدم
به هرچیزی که فکرشو بشه کرد فکر کردم مغزم دیگه داشت سوت میکشید
ساعت نزدیک دو بود ولی خواب به چشمایی من نمیومد
همیشه از تنهایی میترسیدم و وحشت داشتم
نمیدونم چقدر گذشت که رو مبل خوابم برد
وقتی بیدار شدم ساعت از ده گذشته بود
خیلی بی حوصله بودم
سرم درد میکرد و اصلا نمیتونستم چشمامو باز نگهدارم
دلم میخواست فقط کپارش جلوم باشه تا میخورد میزدمش!
اما حیف جلومم باشه نمیتونم کاری بکنم
یکم به حال و روز خونه رسیدم و بعدم رفتم کمی تو تراس نشستم
یه ساعتی تو تراس نشسته بودم و به دورو بر نگاه میکردم
که صدای قارو قور شکمم بلند شد رفتم غذا های دیشو گرم گرم کردم و خوردم
بعد خوردن غذا حوصله شستن ظرفارو نداشتم واسه همین همه را گذاشتم تا سینک
ورفتم دوباره تو تراس و همونجا کتاب ریاضیمو برداشتم که بخونم
فردا امتحان ریاضی داشتم باید بخونم
باصدای در اومد پشت سرشم صدای کپارش که بلند بلند صدام میکرد
رفتم تو سالن پیشش به من بود و منو ندید و دوباره صدام کرد
من: آروم انجام

میخواستم شروع کنم گله کردن که چرا دیشب اتهام گذاشت و این وقت روز میاد خونه ؟

ولی وقتی برگشت سمتم دهنم بسته شد از چیزی که دیدم
چشمش قرمز قرمز شده بود خیلی حالتش یه جوری بود
ترسیده بودم از اون قیافش یه جور عجیب بودش
میخواستم برم سمتش که یه قدم به سمتم برداشت که ناخواسته چند قدم رفتم عقب که خوردم به دیوار
دست پاچه شده بودم برای همون گفتم با ته ته یه گفتم:
من: ک کیاااارش حا حاااالت خویه ؟
کیارش: نه اصلا خوب نیستم حالم خرابه خیلی هم خرابه!
من: خب میخوایی بری استراحت کنی ؟
کیارش: نه تو الان داری ازم میترسی؟
من: کی من نه بابا این طور نیست!
کیارش: داری دروغ میگی! ؟
من: خب بین قیافت چه شکلی شده همه موهات ژولیده شده چشات قرمز یه جوری شدی که ادم خوف میکنه
ازت!
کیارش: تو که زنی تو که نباید ازم بترسی تو چرا این جوری میکنی ؟
من: چیزی شده کیارش حالت خوب نیست اتفاقی افتاده ؟
کیارش: اره خیلی اتفاق ها افتاده حالم اصلا خوب نیست!
من: جون به لبم کردی خب بگو چی شده!
اومد نزدیکم که خودمو بیشتر چسبوندم به دیوار
دستشو میخواست دراز کنه سمتم که وقتی دید این کارو کردم دستشو مشت کرد و عقب عقب رفت برگشت رفت
تو اتاق
میخواستم برم دنبالش که دو دل بودم چیکار کنم
آخرش دلمو به دریا زدم و رفتم دنبالش در حموم باز بود و صدای دوش آب میومد
رفتم توش که دیدم با لباس رفته زیر دوش و تکیه داده به دیوار
رفتم سمتش آب سرد سرد بود شیرآبو بستم و دستشو گرفتم و برم بیرون

عین بچه هایی مظلوم داشت پشت سرم میومد آب از سر صورتش میریخت رو زمین
نشوندمش رو صندلی و یه لباس راحتی و حوله براش برداشتم
لباسا رو تخت پرت کردم و حوله را رو موهایش گذاشتم تا موهایش خشک کنم
کیارش: شدبی عین این مامانا که از دست بچشون کفری شدن و دارن کارشونو میکنن!
خندیدمو دکمه هایی پرهنشو باز کردم که دستشو رو دستم گذاشت
کیارش: فاطمه طاقتم تموم شده بهت نیاز دارم بهم آرامش بده!
اول منظورشو نفهمیدم و دوباره مشغول کارم شدم پرهنشو از تنش در اوردم
اون همون جوری نگام میکرد یه جور خاص بود دست از کار کشیدم و توچشماش نگاه کردم حرفشو با خودم
مرور کردم
فاطمه طاقتم تموم شده بهت نیاز دارم بهم آرامش بده
بهت نیاز دارم آرامش بده .
من: منظورت چیه کیارش؟؟؟
کیارش: نزدیک یه ماه هیچ ر*ا*ب*ط*ه ای نداشتیم درکم باید بکنی
دستام سست شد پیرهن خیسش از دستم افتاد رو زمین
من: یعنی یه ر*ا*ب*ط*ه دیگه!!
کیارش: همچین میگی انگار چه چیز عجیبی هست!
من: اما آخه...
کیارش: فاطمه !
چی میتونستم بگم من چه بخوام چه نخوام اون حرف خودشو میزنه و برای حرف من تره هم خورد نمیکنه
دستم گرفت و بردتم رو تخت

کنارم دراز کشید
این یعنی تموم شد
کیارش: فاطمه شام چی میخوری سفارش بدم

من:هیچی فقط یه مسکن برام بیار سرم داره میترکه!

کیارش:من که بهت گفتم خوب نیست برات با آب سرد دوش بگیر گوش نکردی!

بعد خوردن قرص نفهمیدم چه طور خوابم برد صبح کیارش بیدارم کرد که برای امتحان آماده باشم

امتحانمو نسبتا خوب دادم اما خودم راضی نبودم

با کیارش رفتیم خونه دیگه واقعا خسته بودم نمیتونستم کاری بکنم ولی مجبور بودم باید برای ظهر نهار درست کنم

من:کیارش برا ناهار چی میخوری درست کنم ؟

کیارش:دیشب دو پرس جوجه گرفتم تو نخوردی خودمم اشتها نداشتم تو یخچاله همونو بذار تو ماکروفر گرم بشه بیار

بعد خوردن ناهار کیارش رفت تو اتاق کارش منم نشستم تو پذیرایی درس بخونم

برگمو کامل که کردم با لبخنده رضایت بلندشدم و برگمو دادم به مراقب و از سالن زدم بیرون

کیارش هم که دم در منتظرم بود با لبخند رفتم سمتش

کیارش:از این لبخندت که معلومه ۲۰روشاخ برگته

من:فکر کنم همین طور باشه همه سوالایی اجباری را جواب دادم!

کیارش: آفرین پس بزن بریم برسونمت که خودم باید برم دنبال توله کتی!

من:چی؟؟؟

کیارش:نشست تو ماشین منم نشستم

کیارش:چی نداره باید بریم دنبال توله ی کتی یه چند روز مهمونمونه باباش عمل داره

من:مگه کتی ازدواج کرده؟؟

چرا جلوتر بهم نگفتی پس چرا هروقت که میرفتیم خونه بابا اینا کتی تنها بود

کیارش:بابا یکی یکی ، بله ازدواج کرده یه بچه سه ساله داره عروسیمونم بود یادت نیست وقتی میخواست

ازمون عکس بگیره آورد تو بغلت نشوند؟؟

من:نه یادم نیست اون شب تمام بچه های اون مجلس تو بغلم نشستن یه ده دقیقه

پس چرا تو خونه بابا اینا نبود؟

کیارش:حتما خونه اون مادر بزرگ پدر بزرگش بوده یا خونه خودشون پیش باباش بود به باباش بیشتر از مادرش

وابستس

من :اها مگه چند سال ازت بزرگتره ؟؟؟؟

کیارش :دو یا سه سال چه طور مگه ؟؟؟

من :همینجور اون یکی داداشت چی اون چندسال ازت بزرگتر

کیارش :اونم دو یا سه سال

من :مگه دوقلوان ؟؟؟؟

کیارش :اره فقط کیارس سه دقیقه از کتایون بزرگتره

من :اها یعنی الان چند سالشونه ؟؟؟

کیارش :۲۷سال میشه

من :یعنی تو الان ازم ۷ سال بزرگتری

کیارش :فکر کنم اره مگه بده

من:بد نیست ۷ سال اختلاف سنی... عد کیمیا چند سالشه ؟

کیارش :سه سال از من کوچیکتره یعنی ۲۱سالشه

من :چرا شما قیافه هاتون از سناتون کوچیکتر نشون میده

کیارش :نمیدونم ولی خوبه که!!!!

من :بله عالیه ولی کتایون درس میخونه ؟؟ نه ؟؟

کیارش :اره وقتی سال آخر دانشگاه بود که دلشو به استادش باخت استادشم همین جور ازدواج کردن دو

سه ماه بعدشم حامله شد و نشد درسشو تموم کنه .بعدم که اون وروجک به دنیا اومد و اصلا نتونست بیاد دانشگاه
امسال اومد که تموم کنه

من :اها چه باحال

کنار یه ساختمون شیک نگه داشت گوشیشو برداشت و زنگ زد به یکی

کیارش :سلام جیگر دایی تو باز گوشی ماماتو جواب دادی ؟..... باشه بدو به مامان بگو من دم درم بیایید.

ده دقیقه بعد در باز شد یه پسر کوچولو پرید بیرون و اومد در سمت شاگردو باز کردواومد نشست رو پاهای من

تو شوک کارش بودم که صدایی قهقهه کیارش رفت بالا

کیارش: پدرسلواتی زن داییت هنگ کرد یه سلامی چیزی میدادی

اون: سلام زن دایی ژونم!

من: سلام عزیز دلم خوبی تو؟

اون: خویم شما خوبین چه خبر؟

به کیارش نگاه کردم که از خنده سرخ شده بود

کتی: زن داداشم باید عادت کنی ما طایفه ای از بچگی چرب زبونیم

من: سلام خوبی؟

کتی: سلام مرسی خویم تو چطوری؟

من: خداروشکر خویم اسمش چیه؟

اون: از خودم باید پرسید نه از مامانم!

من: آخ ببخشید میشه خودتونا معرفی کنی مستر!

اون: بله مادماژل من امیر محمدم فرزند امیر عباس وکتایون بانو

من: ای جان چه دقیق و حساب شده آفرین آفرین.

کتی: داداش اول منو میرسونی یا بچه ها رو

کیارش: اول فاطمه اینا را میرسونیم خودمم میخوام با تو پیام دست تنها نمیشه

کتی: نمیخواد داداش خودم هستم عملشم انقدر حساس نیست!

کیارش: ساکت کار نداشته باش.

دم در نگه داشت و من امیر محمد پیاده شدیم رفتیم تو

اونام رفتن بیمارستان

وقتی وارد خونه شدیم امیر محمد رفت تو آشپز خونه منم وسایلیشو گذاشتم تو اتاق رفتم پیشش.

امیر محمد: ژن داییی یه چیژ خنک که جیگرمو حال بیاره برام درست کن.

من: چشم الان درست میکنم برات عزیزم

براش شربت بردم و خورد خیلی بچه باحالی بود باهانش سرگرم بودم

پسر تو دل برو و بانمکی بود باهاش خیلی سرگرم بودم بانمک بود!

همش میگفت و میخندید و شیطنت میکرد آخرشم مجبورم کرد تا باهاش قایم باشک و گرگم به هوا بازی کنم

از کت و کول افتادم خودمو رو کاناپه پرت کردم و چشمامو بستم

امیر محمدم آروم رفت رو میل نشست و با تبلتش بازی میکرد .

من :امیر جان زن دایی چرا انقدر ساکت شدی خسته شدی ؟؟؟؟

اومد چیزی بگه که در باز شد و کیارش اومد تو معلوم بود خیلی خستست

من :سلام خسته نباشی

کیارش :مرسی

امیر بلند شد رفت روبه روی کیارش

امیر محمد :دایی اینجا حوصلم سر میره منو ببر پیش بابام نمیخوام اینجا بمونم

کیارش :دایی بابات الان بیمارستانه هر وقت مرخص بشه میان دنبالت خب .

با منم که قهر کرده بود حرف نمیزد هرچی میگفتم با اخم تماشام میکرد

روشو ازم میگرفت بالاخره کیارش تونست قانعش کنه اما پاشو کوبید زمین و تبلتشو برداشت رفت تو اتاقی که براش آماده کرده بودم

من :کیارش باور کن من بهش چیزی نگفتم خودش یهو این جوری کرد

کیارش :میدونم مهم نیست به باباش خیلی وابستست واسه همین این جور میکنه.

من :اها حال باباش چه طوره؟

کیارش :خوبه عمل مهمی نبود یا فردا بعد از ظهر مرخص میشه یا پس فردا صبح.

من :اها خداروشکر تو شام میخوری ؟

کیارش :نه، امیر شام خورد ؟

من :اره خورد.

کیارش :من میرم استراحت کنم منم پشت سرش رفتم تو اتاق

خودشو به پشت پرت کرد رو تخت و دستاشو باز کرد کامل تختا گرفته بود

به سه نکشیده خوابش برد با زور ضرب کشیدمش کنارو بغلش برای خودم جا باز کردم و خوابیدم

روز بعد امیر محمد کامل عوض شده بود بد اخلاق و تخس تا کتی اومد بردش با کاراش دیونم کرد
 همش قهر میکرد و خود زنی میکرد واقعا از دستش عاصی شده بودم
 کتی که بردش به نفس راحت کشیدم این بچه دو روز مامان باباشو نینه زمین و زمانو به هم میریزه!
 امروز جمعس امشب باید واسه سحر بیدار بشیم شامو آماده کردم بعد این که شام خوردیم
 مشغول درست کردن سحری شدم، غذاهام که آماده شد با خیال راحت بغل دست کیارش دراز کشیدم
 کیارش: فردا امتحان زبان داری درسته ؟
 من: اره اصلا نتونستم بخونم!
 کیارش: برو کتابتو بیار باهات کار کنم.
 من: الان؟؟؟ الان که ساعت دوازده باید بخوابم واسه سحر خواب نمونیم!
 کیارش: الان درس باهات کار میکنم تا سحر من عادت ندارم سحرا بخوابم
 من: وای کیارش نه من اصلا حوصله سه ساعت کار کردن اونم درس مزخرفی مثل زبانو ندارم
 کیارش: مگه به زبان علاقه نداری؟؟؟
 من: از زبان و ریاضی بیزارم علاقه چیه! ؟
 هر کاری کردم منصرف نشد که نشد دوساعت برام وقت گذاشت باهام کار کرد
 بعد سحر شد و سحرپو آماده کردیم ماهم شروع کردیم
 بعد نماز نفهمیدم چی شد که خوابم برد
 با صدا کردن کیارش بلند شدم و آماده شدم برم واسه امتحان
 برگمو تحویل مراقب دادم و رفتم بیرون پیش کیارش، رفتم خونه انقدر خوابم داشت که تا کیارش دم در پیام کرد
 رفتم تو خونه و خودمو پرت کردم رو تخت با چادر و ماتتو شلوار خوابیدم
 وقتی بیدار شدم ساعت ۳ بعد ظهر بود هم گرسنه بودم هم تشنه واسه همین یکم سر گیجه داشتم
 نمازمو خوندم و خودمو با کتابم سرگرم کردم
 ساعت پنج شده بود خیلی هوس حلوا کردم برا همون شروع کردم درست کردن حلوا
 آب شکرو که توی آرد سرخ شده ریختم
 کیارش اومد تو خونه

کیارش: چیکار داری میکنی فاطمه؟

من: واسه افطاری دارم حلوا درست میکنم.

کیارش: آفرین شوله زردم بلدی درست کنی؟

من: فکر کنم اره آسونه درست کردنش!

کیارش: باشه اما امروز خونه باباینا واسه افطار دعوتیم

من: خب حلواها رو میبریم اون جا اگه اونا درست نکرده باشن.

کیارش: مطمئن باش درست نکردن یه سال یادمه مامان درست کرد دستش کامل سوخت قسم خورد که دیگه درست نمیکنه کیمیاو کتی هم که اصلا نمیشه رو دست پختاشون اعتماد کرد

رفتم دوش گرفتم زیر دوش بودم که سرم گیج رفت دلم یه جوری شد که پاهام سست شد به زور حولمو پوشیدم دورم و رفتم تو اتاق

کیارش پشتش بهم بود دلم ضعف رفت و دیگه طاقت نیاوردم و نشستم رو زمین

کیارش: چی شد؟

من: یکم حالم بد شد چیزی نیست!

کیارش: حتما فشارت پایین بالا شده بیا رو تخت دراز بکش یکم بهتر بشی

بعد یکم استراحت لباس عوض کردم و آماده شده رفتم تو آشپز خونه و حلوا هارو تو دیس ریختم و با مغز پسته و بادومم با سلیقه ریختم روش

کیارشم آماده شده بود دیسو روش پلاستیک مخصوص کشیدم و رفتم بیرون بعد یه رب که طول کشید رسیدیم دم در خونشون

میخواستم پیاده بشم از ماشین که دوباره سرم گیج رفت و نشستم سر جام

کیارش: باز چی شد؟

من: سرگیجه گرفتم دوباره همین

باکمک کیارش رفتم تو خونه کیمیا اولین نفری بود که اومد استقبال دیس حلواها را دادم بهش و رفتم تو

همین که وارد شدیم دوباره همون جور شدم که اگه کیارش نمیگرفتم پخش زمین میشدم

مامان و کیمیا اومدن کمکم و بردنم نشوندنم رو مبل

مامان: خوبی فاطمه چرا این جوری شدی؟؟؟

کیارش: امروز چندبار ضعف میکرد و این جوری میشد

مامان: رنگ به روشم نمونده چرا نبردیش دکتر؟

من: لازم نیست مامان یه سرگیجه عادیه چیز خاصی نیست.

مامان: مگه ماه رمضون سالای پیشم اینجوری شدی؟

من: نه اولین بارمه تاحالا این جوری نشده بودم!

بعد یکم باز خواست سوال جواب که مامان و بابا کردن دیدم مامان بزرگ از طبقه بالا تشریف آوردن نه سلامی نه علیکی اول کاری شروع کرد...

مامان بزرگ: داره خودشو لوس میکنه ولش کنین اینجوری که دورش کردین پرو میشه

ای خدا اگه این پیری حرف نزنه کسی بهش میگه لاله آخه!!!!

کیما صدامون کرد که رفتیم واسه افطار چند لقمه بیشتر نخورده بودم که حس کردم دارم بالا میارم بلندشدم و خودمو به اولین سرویس رسونم و خورده و نخورده رو بالا آوردم معدم داشت میسوخت

از سرویس که اومدم بیرون همه بالبخند و مهربونی نگام میکردن

اردلان: وای خدا یعنی من دارم پدربزرگ میشم چشمم از حدقه زد بیرون این الان چی گفت؟

کیما: منم دارم عمه میشم چقدر باحال!

من: نه این طور نیست فقط به خاطر ضعفمه همین.

اردلان: نه عزیزم این مال ضعف نیست مارو بازی نده ماخودمون ختمیم!

به کیارش نگاه کردم. که اونم گیج داشت منو نگاه میکرد

اردلانم همش داشت آتیش میسوزند

من مطمئن بودم که حامله نیستم اما اونا قانع نمیشدن به اجبار مامان و بابا چند لقمه غذا خوردم تا اونا رفتن نماز بخونن.

من و کیارش تنها بودیم

کیارش: فاطمه نکنه حا....

من: نه کیارش مطمئنم فقط یه ضعف ساده بود!

کیارش: ضعف ساده یه بار دوبار نکه از صبح تا الان چند بار؟

من: وای کیارش تورا خدا تو یکی شروع نکن میگم من مطمئنم که مشکلی نیست!

کیارش: باشه

اردلان: مادر و پدر خوب خلوت کردین!

از زور حرص دندونامو بهم فشار دادم و عصبی گفتم

من: اردلان داداشم میشه انقدر چرت و پرت نگی چون اصلا حوصلتو ندارم !

کیارش با تشر اسمو صدا کرد و بهم چشم قره رفت

سرمو انداختم پایین و با انگشتم ور رفتم واقعا روم داشت فشار میاورد این حرفاشون انگار نوبت من همشون دکتر شده بودن

به حالت قهر رفتم رو میل تو پذیرایی نشستم خیلی عصبی شده بودم

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که یه لیوان جلوم گرفته شد بعدم صدایی مادر بزرگ اومد

مادر بزرگ: اینو بخور برات خوبه!

چشام از کاسه زده بود بیرون باورم نمیشد مادر بزرگی که به خون من تشنه بود الان به فکرمه!

دختری که لیوانو برام آورده بود چشماشو بسته بود لیوانا ازش گرفتم

وقتی لیوانو بردم سمت دهنم بوی عجیبش تو دماغم پیچید که باعث شده اونا از خودم دور کنم

مادر بزرگ: بهتره بخوریش از این که همش قش وضعف کنی بهتره

یه قلب ازش خوردم مزش بد نبود دوباره میخواستم بخورم که با داد اردلان که اسمم را صدا زد با ترس سمتش برگشتم

اردلان: خوردی ازش؟؟؟

من: از چی؟؟؟

اردلان: از این کوفتی و سمت اون لیوان اشاره کرد

من: یکم خوردم ازش

اردلان: برو بالا بیارش

من: چی؟؟

اردلان: میگم برو بالا بیارش دستو تو دهنه کن هرچی خوردیو بالا بیار تورا خدا برو

برا خودت دارم میگم

رفتم تو سرویس به ناچار دستمو تو دهنم کردم و پشت سرش عق زدم خورده ونخوردرو بالا آوردم

از سرویس که اومدم بیرون هجوم آدم بود که دورم جمع شدن

وقتی نشستم رو مبل کنار کیارش ازم پرسید: فاطمه خیلی ازش خورده بودی؟؟؟

من: یه قلب بیشتر نخوردم که اونم همشو بالا آوردم

اردلان به صورت عصبی طول عرض سالونو طی میکرد کیارشم پاشو همش میکوبید به زمین مامان و کیمیا
دوروبرم نشسته بودن ولی بابا ومادربزرگ نبودن

من: همیشه یکی اینجا بگه چه خبره ؟

در اتاق باز شد اون دختری که لیوانو برام آورد گریون اومد بیرون و اومد سمت اردلان

دختره: آقا اردلان من که همه چیو همون لحظه اومدم به شما گفتم تو را خدا نذارین برادرتون منو بیرون کنه اگه
از اینجا اخراج بشم تو پروندم ثبت میشه از شرکت هم بیرونم میکنه دیگه بهم کار نمیدن!

اردلان: من الان چیکار کنم تو که میدونستی چرا زعفران را ریختی توش ؟

دختره: من که نمیدونستم اون خانم چرا اینا ازم خواست بعدم که بهش دادم بلافاصله اومدم به شما گفتم.

بابا اومد بیرون وگفت: مگه من بهت نگفتم وسایلتو جمع کن از اینجا برو ؟

اردلان: داداش تقصیر این دختر چیه؟ اشتباه از مادرمون بوده نباید که اون تقاص بده

روشو کرد سمت دختره وگفت تو برو سر کارت بابا اومد که یه چیز بگه که گفت داداشم ؟

که بابا هم چیزی نگفت مادر بزرگم که از اون اتاق بیرون نمیومد که نمیومد

الان فقط فهمیدم که مادر بزرگه به اون دختره گفته برام اون نوشیدنی را با زعفران دست کنه چیز دیگه ای
نفهمیدم!

یعنی زعفران چه اشکالی داشت که کیارشو اردلان انقدر عصبانی شدن ؟

کیارش: فاطمه آماده شو بریم!

مامان: کیارش واسه سحر بمونین

کیارش: نه مامان جان میترسم مادر بزرگ این دفعه تو غذا زهر بریزه که یه دفعی از دستش راحت بشه!

بابا: این چه حرفیه کیارش؟

کیارش: مگه دروغ میگم باباجان زودباش دیگه فاطمه...

رفتم چادرمو سرم کردم و آماده باکیارش اومدم بیرون چشماش شده بود یه کاسه خون

از ترس جیک نمی زدم و سرم پایین بود همش دلم میخواست سوالمو ازش بپرسم که یه کوچولو میترسیدم

آخرش دلمو زدم به دریا و با دل ونادل سوالمو ازش پرسیدم

من: کیارش زعفران مگه چیش بده که شما عصبانی شدین؟

کیارش: هیس به وقتش میفهمی الان هیچی نگو که حوصله ندارم!

رسیدیم خونه و من تند تند برا سحر غذا درست کردم اما سحر کیارش دو سه لقمه بیشتر نخورد هنوزم عصبانی بود

منم که هیچی نمیتونم بگم که دقو دلیشو مبادا رو من خالی کنه!

چند روز از اون ماجرا میگذرو امتحانای منم تموم شدن با تحقیق و پرسش از چند نفر فهمیدم که زعفران برای چی بده؟

حالا میفهمم چرا کیارش انقدر داغون شد نگو براش سخت بوده که مادر بزرگش میخواست بچشو بکشه!

واقعا الان اگه حامله میبودم چی یعنی اون بچه میمرد؟

سحر که شام کشیدم کیارش اومد گذاشتم خوب شامشو بخوره میدونستم الان اگه ازش بپرسم جوش میاره و هیچی نمیخوره

شام که خورد رفت تو پذیرایی چایی دم کردم و بردم براش کنارش نشستم

من: کیارش نمیخواهی بگی دلیل اون کار مامان بزرگت چی بود؟

کیارش: فاطمه صد بار گفتم...

پریدم تو حرفش: خودم خوب میدونم چه مشکلی داشت خوردن زعفران فقط میخوام مطمئن بشم تو بگی که مطمئن بشم!

کیارش: از کجا فهمیدی؟

من: خودم میدونستم فقط دقت نکرده بودم که اگه فرضاً من حامله میبودم بچم سقط میشد!

کیارش: مامان بزرگ فقط به خاطره سقط بچه این کارو نکرد!

من: پس چی؟

کیارش: اصل موضوع این بود که مادر بزرگ میخواست تو نازا بشی!

من: چی یعنی خوردن زعفران باعث نازایی میشه یعنی...

کیارش: یعنی میخواستی به عیب روت بذاره که بتونه راحت تر به اهدافش برسه!

من: چه اهدافی؟

کیارش: به اینش کار نداشته باش

من: یعنی چی باید بدونم که...

کیارش: فاطمه بسه!!!!

من: یعنی چی کیارش این چیز ساده ای نبوده اگه واقعا حامله میبودم چی اگه با خوردن همون یه قلم از اون کوفتیا بچم سقط میشد چی؟

کیارش: بسه تمومش کن خیلی نگرانی فردا میریم آزمایش بده ببینیم حامله هستی یا نه!

من: یعنی برای تو اصلا مهم نیست که مادر بزرگت میخواست چه بلایی.....

کیارش: نه نه نه اصلا برام مهم نبود چه بلایی قرار بود سر تو یا اون بچه بیاد!

دلم شکست بغض دوباره تو گلوم لونه کرد چشمامو بستمو سرمو پایین انداختم که اشکام نریزه.

من: اره خب اونجوری به نفع تو میشد میتونستی چون من حامله نمیشدم بری یه زن دیگه بگیری!

کیارش: همین الانم اگه بخوام میتونم یه زن دیگه بگیرم!

خم شد طرفمو زیر گوشم شمره شمره و آروم آروم گفت

کیارش: چون من حاضر نیستم پدریچه ای باش که مادرش یه خون بس بی لیاقت!

دلم از این حرفش بد شکست اما خودمو طوری جلوه میدادم که انگار برام اصلا مهم نیست

من: به درک اسفل و صافلین که حاضر نیستی پدر بچه ی من باشی!

بلندشدم که برم اما کرمم گرفت یه چیز بگم تا کامل همه جاش بسوزه

من: بعدشدم کی گفته من بی لیاقتم توی بی لیاقت که قدر زندگی که کنار من داریو نمیدونی بچه پولدار بی لیاقت

خیز برداشت ستمم که منم سری دودم رفتم تو اتاق خدارا شکر همیشه کلید دارو روشنن برا همون سری قفلش کردم!

که صدای داد کیارش بلند شد

کیارش: این در لعنتیو باز کن تا بهت بی لیاقتو نشون بدم دختره پاپتی بدبخت!
 از حرفاش دلم به درد میومد اما دیگه نمیخواستم جلوش سست باشم
 من: اووو اووو من دختر پاپتیم؟ مطمئنی کیارش خان جاهامونو برعکس نگفتی!
 کیارش: بدبخت درو بستی از پشت در دو متر زبون برا من میکشی جرعت داری درو باز کن!
 من: نه عزیزم من اصلا جرعت ندارم شما پولدارای تازه به دوران رسیده نکه زیاد دارین منتظرم یکم شماها بهم بدین!
 یه لگد محکم به در زد
 کیارش: دختر آشغال درو باز کن بینم سگ پدر واسه من این زبون چند متریو در آوردی؟
 من: هوشع! چته رم کردی؟ اگه اون جور باشه منم میتونم به جد آبادت فوش رکیک بدم.
 کیارش: تو غلط میکنی بخوای همچین گوهی بخوری!
 من: اونا که فعلا تو داری میخوری!
 دوباره بامشت لگد افتاد به جون در
 کیارش: این درو باز کن تا نشکستمش!
 من: بشکنش برا من که فرقی نمیکنه به خودت ضرر میرسونی بچه پولداره بی لیاقت!
 کیارش: اشغال عوضی تو از این اتاق که میایی بیرون من میدونم باهات چیکار کنم؟
 من: اون وقت هر غلطی دلت میخواد بکن الان شرتو کم کن!
 کیارش: هرچی میخوام هیچی نگم نمیزای دیگه .
 من: حالا مثلا بخوای چیزی بگی چی میگی؟؟؟
 صدای ارزش نیومد غلط نکنم رفت یه چیز بیاره درو بشکنه از اون خل دیونه شکی نیست!
 اگه بلایی سرم بیاره چی؟ وای خدا من الان چه غلطی بکنم؟
 اونجا که دومتر زبون برایش در میارم فکر اینجاشو نمیکنم دیگه همینه!
 تنها کسی که میتونه جلوی این دیونه را بگیره اردلانه گوشیمو برداشتم و وای فا رو به برق زدم دعا دعا میکردم
 که اردلان انلاین باشه .

هم تو وات هم تو تل براش پیام فرستادم که تو واتساپ جواب داد بهش گفتم سری خودشو برسونه اینجا کسی هم خبر دار نشه!

دوباره گوشی را سر جاش قایم کردم و رفتم بغل در ایستادم که صدای کلید اومد چون کلید رو در نبود از اون طرف راحت میتونست در باز کنه!

اخه یکی نیست بهم بگه احمق چرا کلیدو برداشتی؟ تنها راهم سرویس بود قبلی این که در باز کنه رفتم توشو و درشو بستم

خداراشکر این از داخل که قفل میشد از بیرون نمیشد بازش کنه کسی

یکم که گذشت صدای کیارش بلندشد گفت: بدبخت رفتی اونجا قایم شدی که چی بلاخره که میایی بیرون نه؟؟

هیچی نگفتم رو وان نشستم دعا دعا میکردم اردلان زود برسه یهو صدای کیارش بلند شد

کیارش: فاطمه خانم به این فکر نکردی که این حموم یه در دیگه ای هم داره؟

وقتی برگشتم کیارش اون طرف وان وایستاده بود قلم و استاد

زبونم بند اومده بود اما نمیشد کاری کنم اردلانم الان دیگه نمیرسه!

کیارش: چیه اون زبون دومتریت چی شد بند اومد ها یا موش زبوتو خورد؟ با توم!

من: نه بند نیومده هنوزم سرجاشه!

کیارش: خب داشتی میگفتی راستی بچه پولدار بی لیاقت کی بود؟

من: تو

کیارش: اه باشه از آدمایی که زناشونو کتک میزنن بیزارم اما الان که خودم زن گرفتم میفهمم شایدم حق داشتن اگه زنشون مثل تو بوده باشن الانم میخوام کار همونارو بکنم انقدر بزنمت که مثل سگ صدا بدی!

من: مطمئن باش منی که برای اولین بار توی روی تو واستادم یه ی همه چیزو به تتم مالیدم!

کیارش: اه یه خویه تتو خوب چرب کن!

اومد سمتم که از این در رفتم بیرون و تو اتاقم اونم پشت سرم اومد وسط اتاق ایستاد بودم.

کیارش هم دست به سینه به دیوار تکیه داد بود با پوزخند که رو لباس بود نگام میکرد

من: چیه خب چرا نمیایی؟

کیارش: من که میخوامستم پیام تو بودی در رفتی تو که میترسی چرا زبون درازی میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و نگاش میکردم
کیارش: خب بچه پولدار بی لیاقت دیگه، نه؟؟
من:اره مکه دروغ میگم ؟
با عصبانیت اومد سمت
کیارش: د اگه چرت نگی میمیری دختری خنگ ؟
موهامو از پشت چنگ انداخت و تو دستش گرفت وکشید.
برم گردوند سمت خودشو و فکمو تو مشتش گرفت و فشار داد تو چشمام زوم کرد منم مثل خودش زل زدم
توچشماش
که جری تر شد و یه سیلی محکم زد تو صورتم که سرم به سمت مخالف برگشت موهامم کشیده شد
کیارش:هیچ وقت هیچ وقت این جوری نگام نکن!
نگاش کردم و پوزخند زدم که یه سیلی دیگه اون طرف صورتم زد
وقتی بهم سیلی میزد صورتم سمت مخالف برمیگشت ومو هام که تو مشتش بودن کشیده میشد سرم درد
میگرفت با این کارش
از زور درد که تو سرم وشقیقه هام پیچیده بود چشمامو بستم
کیارش بدتر موهامو کشید که واقعا دردش خیلی بد بود
پرتم کرد که افتادم رو زمین نزدیک تخت بودم کتفم خورد به تخت
رفت سمت کمد واز بین کمرندای جور وای جورش یکی برداشت و اومد سمتم
کیارش:پاهاتو از هم باز کن سری
سرمو سمت چپ و راست تکون دادم و گفتم نه
که کفری شد وشونه هامو گرفت وبا کمر بند زد رو شونم خیلی دردم میومد
رو شونم که این جور دردم میومد بین پاهام که میزد چی میشد!
دستم خیلی درد میکرد اما نمیتونستم چیزی بگم کیارش دوباره با خون سردی پاهامو از هم باز کرد.
کیارش:فقط تو پاهاتو ببند چه بلایی سرت میارم فهمیدی! ؟
ازم که دور شد کمر بندو برداره از فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار از اتاق زدم بیرون ودرم پشت سرم
بستم

که کیارش فکر کنم پشت در بود خورد به در که صدایی دادش بلند شد. توجه نکردم خواستم برم تو اون یکی اتاق که صدای در اومد

انگار دنیارو بهم دادن به سمت در پرواز کرد که هنوز دستم به دستگیره نخورده بود که کیارش از پشت گرفتمو محکم کوبوندم به دیوار که صدای ترق کمرمو شنیدیم به آخ آروم گفتم'

دستشو روی شکمم نگهداشت و انگشتشو به حالت تحدید جلوم تکون داد

کیارش: فقط تو جیک بزنی به خداوندی خدا کاری میکنم که دیگه نتونی راه بری!

لحنش انقدر بد و تند و خشن وترسناک بود که واقعا خفه شدم وجیک نزد

اما دستش که روشکمم بود و فشار میداد بدجور دردم میومدبا دوتا دستم خواستم دستشو بکشم کنار که بدتر دستشو روی شکمم فشار داد

همون جور که دستش رو شکمم بود درو با اون یکی دستش میخواست باز کنه که وقتی ازچشمی در نگاه کرد تعجبو میشد از تو صورتش دید!

فهمیدم که خداراشکر اردلان اومده که این شکلی شده بود درو بازکرد

کیارش: سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

مامان: وا اومدن به خونه پسرمر کار اشتباهیه میخوایی برگردم ؟

باشنیدن صدایی مامان کنجکاوشدم که ببینمش خم شدم که کیارش فشار دستشو رو شکمم بیشتر کرد

حس کردم انگشتاش تو کلیه هام فرو رفتن یه جوری شدمو پاهام سست شد که بی شک اگه کیارش ولم میکرد پخش زمین میشدم.

دیگه توان نداشتم دستشو از رو شکمم پس بزنم دستایی خودم شل آویزون شدن حس میکردم دل و رودم داره از تو دهنم میاد بیرون کیارشم از زور عصبانیت تمام عقدهاشو رو دستش که روشکمم بود خالی میکرد

سرم افتاد پایین یک دقیقه دیگه این جور میبود میمردم فقط صداشونو میشنیدم

کیارش: تعجب کردم ساعت ۵و۴ صبح اومدین اینجا یکم برام عجیب بود!

مامان: اصلانم عجیب نیست چون مادرم داشتیم سحری میخوریم که نگرانت شدم بعد سحری به اردلان گفتم منو بیاره اینجا همین.

کیارش: الان کجاست ؟

مامان: بیرونه نمیخوایی بزاری پیام تو

کیارش: چرا چرا ببخشید حواسم نبود

مامان :فاطمه کجاست ؟

کیارش :اینهاهاش پشت دره

مامان برگشت نگام کرد که بلافاصله کیارش دستشو از روشکم برداشت منم چون حالم بد بود نمیتونستم خودمو نگهدارم همون لحظه لیز خوردم افتادم زمین!

صداها رو میشنیدم اما نمیتونستم چشممو باز کنم مامان یه هین بلند کشید و اومد بالا سرم همش صدام میکرد...

مامان :چیکارش کردی که اینجوری شد؟ هان ؟ برو یه لیوان آب بیار!

فاطمه مادر چشمتو باز کن عزیزم

آروم چشممو باز کردم درست نمیتونستم بینمشون اردلان اومد و درو بست.

اردلان :چی شد فاطمه چرا قش کرده ؟ فاطمه ؟

مامان :معلوم نیست سر دختر مردم چه بلایی آورد که تا ولش کرد اینجوری پخش زمین شد!

هیچ صدایی از کیارش بالا نمیومد واقعا حس میکردم نمیتونم نفس بکشم که با آبایی که مامان رو صورتم ریخت بهتر شدم.

همینجوری تو بغل مامان افتاده بودم بی حال که با آبی که بهم داد تا بخورم انگار یه جون تازه گرفتم!

دورو برمو نگاه کردم اردلان پیشم نشسته بود نگام میکرد مامانم که منو تو بغلش نگه داشته بود

کیارش پشت اردلان روبه روم واستاده بود و دوتا دستاشو تو موهاش کرده بود و کلافه قدم میزد.

با کمک اردلان و مامان رفتم تو اتاق که به شدت به هم ریخته بود تخت کامل بهم ریخته شده بود و کمر بند کیارش روش افتاده بود

مامان مشکوک به دورو بر نگاه میکرد کیارش پشت سرمون اومد ،منو رو تخت خوابوندن

کیارش به ورودی در تکیه داده بود و دست به سینه نگامون میکرد مامان کمریندو برداشت و سمت کیارش برگشت

کیارش :کمریندت رو تخته ! تختم عجیب بهم ریختس نکنه فاطمه را زدی ؟

هرچی بینمون اختلاف بود اما دلم نمیخواست خانوادش از این چیزا خبر دار بشن فقط به اردلان میتونستم بگم برا همین اومدم که یه چیز بگم که نگاه مامان بهم خورد

مامان :صورتت چی شده هر دوطرف جایی انگشتای دستن!

دیگه نمیتونستم منکر بشم به اردلان گفت که بره بیرون بعدم مجبورم کرد پیرهنمو در بیارم

کتفم که به تخت خورده بود کلش کبود و خون مورده شده بود شکمم قشنگ جایی پنج تا انگشتش و کف دستش سبز و نیل شده بودن و خیلی هم درد میکرد انقدر بد حال بودم که نمیتونستم سرجام حتی بشینم برا همون با همون یه تیکه لباس زیر دراز کشیدم که مامان پتو را کشید روم رفت بیرونو کیارشم صدا کرد که بره پشت سرش رفت سر صدا میومد بیرون اما انقدر بی حال بودم که نمیتونستم برم بیرون

میدونستم مامان و اردلان دارن سرزنشش میکنن اما حقش بود پسره ی عوضی بین چه بلایی سر بدنم آورد بود! اصلا نفهمیدم که چی شد چشمام اتوماتیک بسته شد

صبح که بیدار شدم پهلوهام خیلی درد میکردن و شکمم یه کم بهتر شده بود

سرجام نشستم به بدن لختم نگاه میکردم به علاوه اون دوتا کبودی جای کمر بندش قرمز شده بود!

سرمو چسبوندم به تاج تخت و به حرفا و کارای که دیشب کردیم فکر کردم اصلا باورم نمیشه همچین حرفایی به کیارش زده باشم!

اما اونم نامردی کرد اون حرفاش اون لحن تندو زنندش یادم اومد بغضم گرفت همیشه که باهام دعوا میکرد ولی همچین حرفایی نمیزد

خون بس ، خون بس بی لیاقت هه برای اولین بار اونم خون بس بودنمو تو سرم زد!

چقدر سخته چقدر درد داره که شوهرت اینجوری خوردت کنه هرکی بهم میگفت خون بس انقدر اذیت نمیشدم ولی نمیدونم چرا وقتی کیارش بهم گفت اون واکنشو نشون دادم سخت بود برام!

انقدر تو فکر بودم که با سوزش معدم یادم اومد گرسنم یه پیرهن تنم کردم و رفتم بیرون

رفتم تو آشپز خونه یه لیوان آب برداشتم بخورم یکم که ازش خوردم یادم اومد روزم اما دیشب وقتی بیهوش شدم مامان بهم آب داد

نمیدونستم روزم شکسته یا نه برای همون احتیاط کردم چیز دیگه ای نخوردم از آشپز خونه که زدم بیرون

یه لحظه برگشتم تو پذیرایی اردلان رو میل سه نفره دراز کشیده بود و ملافه هم دورش بود اما کیارش رو میل تک نفره نشسته خوابش برده بود

دلم براش سوخت که تو این وضعیت خوابه اما وقتی یاد کارای که دیشب باهم کرد زیر لب یه حقشه گفتم و برگشتم تو اتاق

ساعت نزدیکای ده بود ولی کسی بیدار نشده بودن برا همون اودم بیرون از اتاق تو اتاق مهمان سرک کشیدم که دیدم مامان خوابه نخواستم بیدارش بکنم

برگشتم برم به اتاقم که یه لحظه تو پذیرای هم سرک کشیدم دیدم کیارش نیست خب که دقت کردم دیدم نه واقعا نیستش!

برگشتم برم به اتاقم که کیارش از اتاق زد بیرون سرمو انداختم پایین که برم که صداشو شنیدم

کیارش : من میرم بیرون به مامان اینا بگو تا یکی دوساعت دیگه میام!

جوابی ندادم که کیارش درو باز کرد بره منم در اتاقو باز کردم که برم توش

کیارش :سلام شما اینجا؟؟

برگشتم بینم به کی سلام داد که بابا رو دیدم بد اخلاق اومد تو خونه و درم پشت سرش بست اخماش شدید تو هم بودن!

منم بهش سلام کردم که سرشو تکون داد با اخم روشو کرد سمت کیارش

بابا :بیا باهات کار دارم!

باهم از بغلم رد شدن رفتن تو اتاق کار کیارش

منم بیخیال رفتم تو اتاقم بعد نیم ساعت مامان اومد تو اتاق که باباهم پشت سرش اومدهرچی اصرار کردن برم دکتر قبول نکردم.

بابا :خب دلیلت چیه بابا جان که نمیایی شاید کتفت در رفته باشه !شاید به شکمت آسیب رسیده باشه!

من :چیزی نیست سالمه فقط یکم کوفته شده شکمم خویه فقط کبوده که اونم چند وقت دیگه خوب میشه

داشتم دروغ میگفتم درد شکمم امونمو بریده بود پهلوهامم تیر میکشیدن ولی دلم نمیخواست ترحمشونو بینم حتما بخاطر پسرشون عذاب وجدان گرفته بودن!

بعد رفتشون منم از اتاقم بیرون نمیرفتم اردلان اومد پیشم.

اردلان :سلام فاطمی جون!

من :کوفت چرا به مامان اینا گفتی ها من فقط به تو گفتم بیایی نه که اونارم بیاری !

اردلان :به جون تو تقصیر من نیست همین که پیامتو باز کردم زن داداش کنارم بود دید بعدم که میخواستم پیام باهام اومد حالا ولش کن گوشیتو بیار.

گوشیمو دادم دستش که چندتا شماره رو از تو گوشی خودش نگاه میکرد و تو گوشی من میزد.

من :چیکار میکنی؟

اردلان :هیچی یه بسته اینترنت برات گرفتم سه ماهه لاقط راحت بشیم!

من :لازم نبود چرا این کارو میکنی ؟

اردلان :لازمه آخه اون روز کيارش ميگه نميدونم چرا هر وقت ميرم خونه وای فا يا روشنه يا سيمش داغ کرده
خب هر پيه ای باشه آخرش ميفهمه!

اردلان : بيا از اين به بعد تا لازم لازم نشده به وای فای خونه وصل نميشی
من :باشه

کيارش اومد که اردلان رفت پيشش منم گوشي را قايم کردم
اردلان صدام کرد برم برای شام رفتم ميزو با کمک اردلان چيدم که اونو شام بخورن کيارش از بيرون غذا آورده
بود

من :سحری چی درست کنم ؟؟؟

اردلان :الان ولش بيا غذا بخوريم

من :اشتها ندارم شما بخورين خب چی درست کنم ؟

اردلان :کباب ديگی ميدونی چيه ؟؟؟ يه غذا مخصوص بلوچاست!

من :اره بلام درست کنم

اردلان :آخ قربون پنجه هات اره

من :فقط بايد بری گوشت مرغ بخري اونم تازه باشه

اردلان : ای به چشم

کيارش بلند شد از آشپز خونه رفت بيرون چند قاشق بيشر نخورده بود

اردلان ازش پرسيد که چرا نميخوره که گفت اشتها نداره

اردلانم موادی که خواستم و برام آورد غذا درست کردم رفتم تو اتاق

صبح که از خواب بيدار ميشم احساس گرسنگی شديدی ميکردم معدم ميسوخت

بيدار شدم ظرفايی سحرو شستم کيارش هم که از وقتی ماه رمضان شده بود يا دير يه دو ساعتی ميرفت سرکار
يا اصلا نميرفت

فقط شب ها با دوستاش و اردلان ميرفتن بيرون تا دير وقت همونجا بود من هم خونه تنها

وقتی ظرفا رو شستم تموم شد داشتم سرجاشون ميچيدم که صدای کيارش را شنيدم

کيارش :چجوری اردلان ومامانو خبر کردی ها؟

از سوالی که پرسيد کامل هنگ کردم باورم نميشد يعنی فهميده بود

من: نمیدونم مامان که گفت نگران شده اومده.

کیارش: یعنی تو باور کردی، مامان اگه نگران میشد سه زنگ میزد بعد میومد نه این که یه راست بی خبر بیاد!

من: من دیگه نمیدونم چجوری اومدن.

کیارش اومد پشتم و کنارم ایستاد سرشو خم کرد وزیر گوشم گفت

کیارش: اونى که فکر کردی منم خودتی فاطمه من تورو میشناسم بالاخره که دستت برام رو میشه

من: چی داری میگی کیارش گیجیا من که منظورتا نمیفهمم؟

برم گردوند سمت خودشو دستاش رو شونم بود تو چشمام نگاه کرد و یه پوزخند زد

دستش رو کتفم بود خیلی درد میکرد برایی این که از اون وضعیت در پیام یه آخ کوچیک گفتم که ولم بکنه

دستم گرفت بردم تو اتاق بهم گفت لباسمو دربیارم تعجب کردم

که باتشر بهم گفت دربیارم پیرهنمو در آوردم که زخمامو خوب نگاه کرد و صورتشو جمع کرد

کیارش: میری بیرمت دکتر!

من: پیام که ازم پیرسن اینا چین چه بگم بگم شوهرم منوزده!

کیارش: پدرک هرچی گفتن بگن کبودیات داره بدتر میشه!

من: کاراتو میکنی بعد پشیمون میشی چرا آخه ???

هیچی نگفت نگام میکرد و گفت باید آماده بشم از ناچار آماده شدم که بریم.

کیارش در خونه را باز کرد رفتم تو که مامان اومد پیشوازمون

مامان: سلام کجا بودین شماها ؟

من: سلام

کیارش: سلام رفتیم دکتر

مامان: چی شده حالا

من: چیز خاصی نشده بود یه آزمایش برام نوشت گفت احتمال خون ریزی داخلی زیاده بعد چکاپ معلوم شد چیز خاصی نیست

مامان: خب خدا رو شکر فاطمه مادر بیا اتاق من باهات کار دارم!

با مامان رفتیم اتاق من لباسامو عوض کردم و کنار مامان نشستم

مامان :فاطمه عزیزم کیارش که دوباره دست روت بلند نکرد ؟

من :نه اون کارشو خوب بلده میزاره زخمایی قبلی خوب خوب بشن آثاری ازشون نمونه بعد نوبت به زخم دیگست!

مامان :شرمندم عزیزم این کاراشو از باباش به ارث برده

من :بابا ؟

مامان :اره عزیزم تمام این سختیای تورو همه رو من چشیدم ولی نوبت من یکی بود شوهرمو پر کنه نوبت تو دیگه کی میاد کیارش رو پر کنه آخه!

من :کی بابا را پر میکرد ؟

مامان :مادرش

من :همین مادر بزرگه ؟؟؟

مامان :اره هیچ کدوم از عروسایی پسریش نبودن که ضربه دست این زنو نچشیده باشن حتی به عروس نوش رحم نکرد

من :یعنی بابا بخاطر مادر بزرگ دست رو شما بلند میکرد ؟

مامان :کارش طوری بود که خونه نبود زیاد وقتیم میومد مادرش درمورد حرفایی میزد که مغز خودم سوت میکشید!

من :یعنی آدم میتونه انقدر پست باشه که عروسشو به کتک بده ؟

مامان :ماها که خوب بود ماها فقط کتک میخوردیم ولی زن اردلانو نابود کرد!

من :مگه اردلان زن داشته ؟

مامان :اره عزیزم به زن که مثل اسمش فرشته بود اما همین پیر زن کاری کرد که اون طفلک نابود شد بی خبر گذاشت رفت

من :چیکار کرد یعنی چی نابود شد؟؟

مامان :کاری که با تمام کسایی که براش خطر بودن کرد کاری که با تمام هوو هاش کرد!

پدرشوهرم خان بود دختر عموش بود ولی بهش علاقه نداشتن برای همین یه زن دیگه میگرفت تا اون زنش حامله میشد این پیر زن زعفران میریخت تو غذاش همون کارو با فرشته هم کرد!

مامان: فکر کنم با دوتا از هوو هاش همین کارو کرد اما فقط یکیشونو نتونست این بلاهارو سرش بیاره اونم خاله فرشته بود مامان امیر والناز که وقتی الناز پنج سالش شد فوت کرد امیر بزرگ بود پدرش موند ولی الناز با یکی از زنا زندگی کرد به همونم الان میگه مامان بعد مرگ پدرشوهرم اون از فرشته کینه داشت اجازه نمیداد اردلان با فرشته ازدواج کنه اردلان پاشو تو یه کفش کرد که یا فرشته یا هیچ کس بلاخره تسلیم شد چند وقتی باهاشون زندگی کرد و اون بلا را سر زندگیشون آورد فرشته هم گذاشت رفت دیگه ازش خبری نشد اردلانم برای بار دوم شکست خود دیگه به هیچ دختری نزدیک نشد!

من: پس تو زعفران خوردن به بقیه حرفه ای بود که تو اون شربت برای من ریخت ؟

مامان: راستی تو حامله بودی؟؟

من: نه مامان جان من که گفتم حامله نیستم اون روز اول ماه رمضان بود یکم ضعف کردم!

مامان: چیزه ازت یه چیز میپرسم بهم حقیقت بگو باشه ؟

من: باشه

مامان: تو وکیارش باهم رابطه دارین یا همون رابطه اولتون ؟

پریدم تو حرفش و گفتم: نه مامان جان بعد اونم داشتیم

مامان: چند بار ؟

واقعا داشتم خجالت میکشیدم که بخوام تعداد رابطه هامونو بشمرم بهش بگم.

من: هفت هشت باری بود!

مامان: تو ماه رمضان چی؟

من: یه بار

مامان: اذیتم میشی ؟

دیگه داشتم واقعا محو میشدم آخه چرا باید اینارو توضیح بدم

من: خب کیارش.... چه جوری بگم کاراشو با خشونت خاص خودش میکنه اگه باب میل من بخواد پیش بره چندان لذتی نمیره!

مامان: خب که چی یعنی برای لذت خودش تو را نابود کنه ؟ دوباره که خون ریزی نکردی کردی؟

من :نه نكردم

مامان :خب خدا رو شكر من با خودش حرف ميزنم كه....

من :نه تو را خدا مامان چيزي بهش نكين اون دفعه كه بهتون گفتم عصباني شد دوباره نه!

مامان :آخريش كه چي نبايد خودشو اصلاح كنه!

با هزار زور ضرب مامانو راضي كردم چيزي به كيارش نكه.

چند روز از اون ماجراها ميگذره با اردلان يكم دعواي شده بود برا همين باهاش حرف نميزدم

ديگه داشتم ديونه ميشدم تو اين خونه نه با كيارش حرف ميزدم نه الان با اردلان ميتونم حرف بزدم

كم كم دارم به اين نتيجه ميرسم كه دارم افسرده ميشم رو ميل نشسته بودم مثل ماتم زده ها به رو به رو نگاه ميكردم

صدايي در اومد كيارش و اردلان بودن دوتاشون عين چيز سرشونو پايين انداختن اومدن تو بي تربيتاي بي خاصيت !

يه سلام نميتونن بدن حالا مثلا من قهرم خويه تو هر دوشرايط اونا مقصر هستن!

حالا صبر كنيد امشب سحر يه حالي از دوتاتون بگيرم كه كيف بكنيد، ساعت دو نصف شب بود اين ساعت هيچ رستوراني باز نيست آخه طفليا بايد گرسنه روزه بشن تقصير خودشونه ديگه وقتي بهم بي احترامی ميكنن فكر اينجاشم بكنن!

مگه من كلفتشونم تا ميان غذا بذارم جلوشون كه كوفت بكنن بعدم بدون هيچ تشكري بلند بشن برن حالا يكم حساب كار مياد دستشون اينها فقط به من يه چيز بگم حالشونا ميگيرم داشتم تلوزيون نگاه ميكردم كه اومدن نشستن پيشم

كيارش :نزديك سحره نميخوايي غذا را آماده كني ???

من :نه

اردلان :! وا واسه چي ???

واي خدا اين دوتا چقدر پرو تشريف دارن الان كه نوبت شكمشونه منو ميشناسن!

من :چون چيزي نداريم كه آماده كنم شما ميل كنيد!

كيارش :يعني چي اون وقت چرا چيزي درست نكردي ؟

برگشتم سمتشون با يه اهم غليظ به دوتاشون نگاه كردم انقدر آدم وقيح!

من: وقتی لنگ ظهر از خواب بیدار میشیدی و حتی جواب منو نمیدین که بهتون بگم چی کم داریم که تهیه کنید وقتی فقط واسه افطای میاین اونم یه روز در میون میاین!

کیارش: یعنی اصلا وقت نبود که تو بگی چیزی نداریم خونه! ؟

من: نه نبود اگر بود مگه من کلفت شخصیتونم که کارا تونم انجام بدم؟

کیارش: آخه بدبخت قد یه کلفتم ارزش نداری!

دلم با این حرفش شکست ولی چه میشه کرد باید انتظار این حرفارو از این مرد شوهر نما داشته باشم!

اردلان تا اون لحظه ساکت بود و حرفی نمیزد اما شنید این حرف کیارش با تشر اسمشو صدا کرد.

من: اه باشه شماها که ارزشتون از یه کلفت بیشتر بینم چه گلی به سرم میزنید برو دیگه سحری امشب با تو

عین این شیرایی که منتظرن بهت حمله کنن بهم نگاه میکرد

من: چی شد نمیتونی؟؟ همینکه دیگه وقتی شب تا ساعت دو وسه بیرون من تو خونه تنهام انتظار این چیزارم داشته باشید حالا امروز گرسنه روزه بشید!

کیارش: اه بگو پس خانم دلش از کجا پره طفلی میترسه تو خونه تنهاست!

من: خوب معلومه که میترسم انتظار داری تو خونه تا نصف شب تنها باشم بعدم ترسم اگه یه دزد خودشو بندازه تو خونه چی ؟

کیارش: دیگه داری جنایت میکنی ببخشید که اینجا یه ساختمون ۱۷ طبقست تو هر طبقه هم چهارتا واحده!

من: شرمنده که شما کور بودی ندیدی ما طبقه آخریم سه تا واحد کنارمون خالی خالین!

کیارش: چند روزه خیلی پرو شدی اون زبونتم چند متر دراز شد پشتت به کی گرمه که انقدر جلوی من در میایی؟

من: نکه تو از خجالت درنمای هنوز آثار شاهکار چندروز پیشت سرجاشه!

کیارش: تقصیر خودته دیگه اگه بهت چیزی نگم زبونت کنترل نمیشه آخه!

من: بله من که بهتون ارادتمند هستم نکه مزه زور بازوتونا زیاد چشیدم خوب دسته!

کیارش: آخه خودت آتیشو روشن میکنی انقدر رو نرو من راه میری که یه چیز بهت بگم

اومد جوابشو بدم که.....

اردلان: بسه دیگه یکم مراعات کنین مثلا من الان خونتون مهمونم کم مونده خودتونو بزنید!

کیارش: اردلان جان اگه من بخوام اینو بزمن که برام کاری نیست!

با پوزخند نگاش میکردمو سرمو به حالت مسخره ای تکون میدادم که گفت

کیارش: میبردمش تو اتاق خوراک میزدمش تا بلکه آدم بشه

آروم زیر زبونی گفتم: عرضه میخواد که تو یه کوچولوشم نداری

کیارش: چی گفتی جرعت داری یه بار دیگه تکرار کن؟

من: نه من جرعت زیاد ندارم شما که دارین یکم بهم قرض بدین!

اردلان: وای بسه فاطمه تت میخواره برو تو اتاق!

ریلکس رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب خوردم که دوتاشون چشماشون رو من بود

یکی با عصبانیت نگام میکرد یکم داشت کفری نگام میکرد از رو این خم شدمو ساعتو نگاه کردم

من: بهتون توصیه میکنم یک لیوان آب بخورید ساعت چهاره نزدیک اذان فردا گرسنه که زیاد میشید لااقل کمتر تشنه میشید

بعد با تمنایه رفتم تو اتاق و تو سرویس وضو گرفتم و منتظر اذان شدم

بعد اذان نمازمو خوندم جانمازمو جمع کردم قرآن باز کردم و خندم یکم که گذشت گذاشتمش کنار

چادرمو در آوردمو و جانمازو جمع کردم و با چادرم گذاشتم رو میز کنار قرآن

برگشتم برم رو تخت که کیارش پشت سرم یه قدمیم واستاده بود

دست به سینه داشت نگام میکرد

با یه آخم غلیظ از سر تا پامو کاوش کرد اومد نزدیکم که من رفتم عقب دوباره اومد نزدیکم باز رفتم عقب تا این که.....

پرت شدم رو تخت کیارش همچنان با اخم داشت نگام میکرد آب دهنمو قورت دادم و سرجام نشستم

کیارش: تو که انقدر از من میترسی چرا جلوی اون زبون بی صاحبو نمیگیری؟

من: چون تو همش منتظری منو خورد کنی!

کیارش: اوف فاطمه اینا برای اولین و آخرین بار دارم بهت میگم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه جلویی من اینجوری زبون دازی کنی به خداوندی خدا جلویی همه انقدر میزنمت که هم خون بالا بیاری هم آبرویی برات نمونه این آخرین هشدارم بود!

رفت اون طرف پیرهنشو در آورد و دراز کشید منم همون جوری بی حرکت سرجام نشسته بودم

حرفاش بدجوری رو دلم سنگینی میکرد تمام زندگی سه ماهمو تو ذهنم مرور کردم
 این چند وقت روز خوش زیاد نداشتیم بیشتر کپارش در حال تخریب کردن من بوده
 سرم درد میکرد حوصله نداشتم واقعا برام سخت شده بود این زندگی زندگی کنار آدمی مثل کپارش
 نمیدونم چقدر تو همون حالت نشسته بودم که به خودم اومدم هوا کامل روشن شده بود
 کپارش آروم خوابیده بود یه حس بدی داشتم از این که کنارش بخوابم
 این آدم نه برام پناه بود نه برام تکیه گاه فقط فقط سوهان روحم بود که ذره ذره وجودمو آب میکرد
 رفتم یک آبی به صورتم بزنم تو آینه خودمو نگاه کردم قیافم مثل دوران مجردیم بود اولین آخرین بار روز
 عروسم بود که صورتمو اسلح کردم بعد اون دیگه نکردم
 اما وقتی تو صورت خودم دقت میکردم خودمو میدیدم که انگار پیر شدم نه از نظر صورت وقیافه بلکه از نظر روح
 وروان
 دیگه از اون چشمایی شیطونم که همه اهل خونه از دستم آسی بودن خبری نبود انگار شده بودم یه آدم دیگه
 رفتم تو اتاق کپارش همون جور راحت خوابیده بود چرا من باید با این آدم ازدواج میکردم چرا آخه؟؟؟
 رفتم گوشه تخت دراز کشیدمو تو خودم جمع شدم باید به این وضعیت عادت کنم
 این مرد برای من هیچی نمیشه ونمیخواه بشه همون بهتر که منم به این زندگی بی تفاوت باشم
 انقدر فکر خیال کردم که نمیدونم چه طوری خوابم برد...
 وقتی بیدار شدم ساعت دو بود خیلی گرسنه بودم همینه دیگه بی سحری روزه گرفتن
 از تخت پایین نیومدم حوصله اون دوتا را نداشتم واقعا به اندازه کافی از دستشون کشیدم دیگه بسه بسه دیگه
 نمیتونم تحمل کنم
 از امروز میشم یه آدم دیگه حتی دلم نمیخواه لبخند بزنم وقتی این زندگی روی خوش بهم نشون نمیده منم
 باهاش مدارا میکنم
 میشم یه آدم سنگی یکی که هیچی دیگه براش مهم نیست میشم یه مرده متحرک
 یه برده گوش به فرمان همون چیزی که کپارش میخواد از جام تکون نمیخوردم فقط برای وضو گرفتن و نماز از
 روتخت بلند میشدم و دوباره میومدم سرجام دراز میکشیدم
 انقدر از این ور به اون ور غلط زدم که صداشونو که صدام میکردن شنیدم بلند شدم رفتم بیرون از اتاق
 یه عالمه خرت و پرت دستشون بود همه را گذاشتن رو میز آشپز خونه منم مثل یه رباط
 همه وسایلا را چیدم سر جاشون بعدم نشستم گوشتارو که آورده بودن تیکه تیکه کردم بعدم گوشتای مرغا شستم
 و همه را بسته بندی کردم گذاشتم تو فریزر
 ماهی های که گرفته بودنم شستم تو آب لیمو گذاشتم تا امشب درست کنم

ساعت نزدیک هفت بود سری سری شروع کردم حلوا درست کردن و بعدم شربت درست کردم چایی که دم کردم میزو چیدم همه چیزو چیدم رو میز شیرینی ها رو هم تو بشقابا گذاشتم

عین رباط کارامو انجام میدادم حتی به کلمه حرف نمیزدم خودم تعجب کرده بودم

صدایی اذان که شد اونا اومد دور میز نشستن روزشو باز کردن منم به خرما گذاشتم تو دهنمو رفتم برای نماز اشتها نداشتم

بعد نماز رفتم تو آشپز خونه برنجایی که شسته بودم تو آب گذاشته بودمشون برای همین شروع کردم به درست کردن ماهی ها

کیارش: شام درست نکن ما میریم بیرون همونجا شام میخوریم

چیزی نگفتم بهتر ماهی هارم میزارم واسه سحر کار من آسون تر میشه شروع کردم جمع کردن میز اردلان اومد پیشم

اردلان: فاطمه حالت خویه امروز یجوری شدی مگه نه کیارش؟؟

کیارش: اهوم روزه سکوت گرفته!

فقط به دوتاشون نگاه کردم دوباره سرمو انداختم پایین مشغول کارم شدم که با صدایی در فهمیدم رفتن کارامو که کردم دلم بهو هوس کوفته کرد خیلی وقته بود نخورده بودم شروع کردم جستجو تو کتاب آشپزی بلاخره پیداش کردم.

تمام موادی که میخواستو داشتیم برای همون درست کردم برنجم دم کردم

و رفتم تو پذیرایی رو میل دراز کشیدم

صدای در اومد رفتم ببینم کیه درو که باز کردم بابا را دیدم هنگ کردم از وقتی من اومدم اینجا تنها تو مواقع ضروری میومد خونمون!

من: سلام بابا خوش اومدین بفرمایید تو!!!

بابا: سلام بابا جان خوبی تو؟

من: خدارو شکر بدنیستم شما چطورید مامان خوب بود؟ کیمیا؟

بابا: همه خوب بودن سلام میکردن بچه ها کجان؟

من: بیرونن من برم براتون شربت بیارم هوا گرمه میچسپه!

تند رفتم تو آشپز خونه و شربت آلبالو برای بابا درست کردم رفتم پیشش

من: بفرمایید!!!

بابا: دست گلت درد نکنه بابا جان حالا کجا رفتن که تا این موقع نیومدن؟

من: نمیدونم بهم نمیگن کجا میرن الاناست که بیان

بابا: هر شب میرن ؟

من: بله روزا نمیرن بیرون یا اگه برن زود میان بعد افطار میرن تا نزدیک سحر بیرونن بعد میان

بابا: یعنی تورا تنها میزارن و میرن ولگردی غیرت و عقل ندارن دیگه ندارن!

من: خب چی شد بابا جان یادی از ما کردی ؟

بابا: من که همیشه به یادتم بابا جان فقط کارام زیادن نمیتونم پیام بپشت کیارشم که دست تتهام گذاشته دیگه همه چی پا منه!

خیلی کنجکاو بودم ازش پپرسم کارتون چیه ولی همش خجالت میکشیدم که بگم

بابا: بوی چیه غذا درست کردی ؟

من: بله ماهی با کوفته .

بابا: به به پس کدبانوی هستی برا خودت آفرین!

من: انقدرم تعریفی نیستم حالا امشب امتحان میکنن !

بابا: نه بابا جان کیارش بیاد باهاش یه کار کوچولو دارم بعد میرم

من: مگه من میزارم تا سحری نخورین نمیزارم از خونه برید بیرون.

بابا: باباجان من فردا

پریدم تو حرفش: اه بابا من غد یه دندم تا فردام که نگین من سر حرفم هستم نمیزارم بی سحری برین بیرون

چند دفعه به کیارش گفتم دعوتتون کنه بیاین اینجا اما اون منو در شأن شما نمیدونست نمیزاشت!

بابا: من باید حسابی گوش این پسررو بکشم تا تونسته عروسک منو اذیت کرده نبینم چشمتو اشکی بابا جان!

داشتیم همین جور حرف میزدیم که صدای در و پشت سرش صدای حرف زدن اون دوتا اومد

بابا: به به شاخ شمشادا الان چرا اومدین میرفتین همون جایی که تا الان بودین سحری میکردین صبح میومدین واسه استراحت

اردلان: سلام داداش خوبی؟

کیارش: سلام بابا شما اینجا...

بابا: چیه ناراحتی برم؟

کیارش: نه نه این چه حرفیه بابا جان خوش اومدین قدمتون رو چشم

از این طرفا؟؟

بابا: اونو ول کن اول بیاین اینجا با دوتاتون کار دارم

اومدن نشستن بابا با اخم داشت نگاشون میکرد

بابا: تا این وقت شب کجا بودین چرا هرشب تا این موقع خونه نیستین؟

کیارش با اخم داشت منو نگاه میکرد و برام خط و نشون میکشید با چشماش

بابا: باچشمات عروس منو قورت نده سه شبه پشت سرم هم میام اینجا شما هانیستین!

کیارش: چرا بهمون نگفتی که بابا هرشب میاد اینجا؟؟؟

بابا: من بهش گفتم بهتون چیزی نگه فاطمه تمام لباساتو جمع میکنی میایی خونه من تا بعد عید!

کیارش: چرا بابا؟ چرا باید بیاد؟

بابا: چون من میگم چون خوییت نداره به دختر تا ساعت سه نصف شب تو خونه تنها باشه تو نمیتونی مسئولیت به

زندگی را قبول کنی اگه میتونستی به این فکر میکردی که زنت نباید تا این وقت شب تنها باشه تو خونه!

کیارش: بابا فقط ایام ماه رمضونه که تنهات میزارم با دوستانمون قرار داریم دورهمی!

بابا: خب منم تا تموم شدن این ایام فاطمه را میبرم پیش خودم تو خونه ما شما دوتام اگه بخواید میتونید بیاین

چون مطمئنم از گرسنگی بمیرین نمیتونین به چیز واسه خودتون درست کنین خونه این دختر بیچاره را به گند میکشید!

کیارش: بابا...

بابا: هیس چیزی نگو بابا جان بیست روز بیشتر نیست اونجوری شمام با خیال راحت به تفریحاتون برسین خیال

منم از بابت فاطمه راحت خودشم تنها نیست!

کیارش: چی بگم چشم فردا میایم.

بابا: خویه پس راستی موضوعی که براش اومده بودم به کل یادم رفت واسه این سه تا واحد مستجر پیدا شده

الکی خاک دارن خاک میخورن کرایه بدی لافقل به نعفتونه!

نموندم به باقی حرفاشون گوش نکردم رفتم تو آشپز خونه که غذا ها را گرم بکنم
 یه جوری هم از رفتن به خونه بابا خوشحال هم ناراحت بودم اما چاره ای نیست باید گوش کرد.
 میزو چیدم و مشغول چیدن غذا بودم که اومدن.
 بابا :به به من میگم چرا کیارش هرروز چاق چاق تر میشه نگو شکمش آلوده چه میز قشنگی چیدی باباجان!
 لبخند زدم که اردلان جای من جواب داد :داداش هر شب همچین میز خوشگل وخوشمزه ای به راه داره جز
 دیشب که اگه سانسورش کنیم
 اینا گفت ریز ریز خندید بعد ماجرارو از سیر تا پیاز برا بابا تعریف کرد کی بود که حرص میخورد منو کیارش دیگه
 کیارش کفری شد و اسمشو با تشر صدا کرد که خودشو جمع کرد
 بابا :دستت درد نکنه باباجان عالی بود عالی
 من :نوش جان
 اون دوتا بزغاله دیگم سرشونو عین چیز انداختن پایین رفتن بیرون ای کوفتون بشه! بی ادبای بی تربیت!
 صبح که بیدار شدم یکم به سر وضع خونه رسیدم بعدم رفتم چمدونمو بستم دلم نمیخواست برم اونجا
 اصلا حوصله اخم تخم مادر بزرگ کیارش نداشتم اما خجالت میکشیدم رو حرف بابا حرف بزدم مجبور بودم قبول
 کنم!
 کیارش :چمدون منم ببند با اخم نگاش کردم و میخوام حالشو بگیرم یاد قرار که باخودم گذاشتم افتادم.
 براهمون زیر لب طوری که خودش بشنوه گفتم :چشم
 نگاه سنگینش را حس میکردم اما چیزی نگفتم و سرم پایین بود چمدون بزرگ برداشتم تمام لباسایی که برا خودم
 تو اون یکی چمدون چیدم گذاشتم توش
 کیارش :فقط چند دست لباس راحتی بردار اونجا کت وشلوار اینجور چیزا زیاد دارم.
 دوباره گفتم چشم و با برداشتن حوله هامون ومسواکا از تو حموم گذاشتشون تو چمدون زیپ چمدونا بستم.
 کیارش بلندش کرد برد دم در اردلان همون دیشب بعد سحری بابا رفتن
 منم لباسامو عوض کردم و با برداشتن گوشیم وشارژرش وبکم لوازم آرایش رفتم بیرون
 کیارش رو میل نشسته بود منو که دید بلند شد رفت دم در منم مثل خانومای خونه دار باچک کردن گاز و برق
 خاموش کردن برق رفتم بیرون
 یکم داهره داشتم فقط از جانب مادر بزرگش یجوری بودم مطمئنم باهام خوب رفتار نمیکنه!

کیارش: چته بابا؟ نابود کردی اون لبارا! شما دخترا چرا اینجوری هستین
تا استرس میگیرین و ناراحت یا عصبانی میشید زارت میوفتین به جون لباتون؟؟
بهش نگاه کردم و بعدشروع کردم جویدن ناخونام
کیارش: بیا لبارا ول کرد افتاد بجون ناخوناش
سرمو تو دستم گرفتم و دل زدم به دریا وبه کیارش گفتم: نریم!!!
کیارش: چی؟؟
من: نریم خونه پدریت نریم!!
کیارش: چرا اون وقت تو که ناراحت بودی که شبا تو خونه تنهایی الان چیشد؟؟؟
من: مادر بزرگت اونجاس میدونم تا یه بلایی سرم نیاره ولکن نیست!
کیارش: ترس کاری نمیکنه دفعه قبل بابا باهاش برخورد کرده نگران نباش نميخورت!
چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین تا فردام که بهش بگم اون کار خودشو میکنه پس بهتر تو همون جلد بیخیال
خودم باشم
دم در که ماشین وایستاد دست وپام شروع به لرزیدن کردن تو چشمایی کیارش نگاه کردم
امید داشتم که شاید التماسو توچشممام بخونه اما اون بیخیال پاشو گذاشت رو پدال گاز داد رفت تو حیاط
رفتن به این خونه مجال برا من هیچ خوشایند نبود اما کیارش این چیزا براش مهم نبود
ماشینو نگه داشت و ارزش پیاده شد منم با پاهایی لرزون پیاده شدم میدونم عاقبت خوبی نداره اومدن به این
خونه!
کیارش چمدونو برداشت جلوتر از من حرکت کرد منم به ناچار پشت سرش رفتم
دم در سالن بودم دلهری که داشتم دست از سرم بر نمیداشت!
سرمو پایین انداختم و با بسم الله رفتم تو
مامان و مادر بزرگ دوتاشون نشسته بودن تو سالن و داشتن قهوه میخوردن
با سلام کیارش سردوتاشون برگشت سمتمون مامان بلندشد وبالبخند مصنوعی که از دور معلوم بود بهمون خوش
آمد گفت
معلوم بود خوشحال نشده که ما اومدیم پیشش معلومه خوب کدوم یکی از اعضای این خانواده از من خوششون
میاد که مامان دومیش باشه ؟
لبخند غمگینی زدم بغض کردم سرمو انداختم پایین

کیارش: مامان اتاق خودم که خالیه ؟

مامان: اره پسرمن به هیچیش دست نزدیم برید اون جا

سرمو انداخته بودم پایین و پشت سر کیارش از پله ها رفتم بالا کیارش رفت تو یه اتاق منم عین جوجه اردک پشت سرش رفتم.

کیارش چمدونو گذاشت یه گوشه بعد خودشو پرت کرد رو تخت

کیارش: آخی دلم برا اتاقم خیلی تنگ شده بود تمام کودکیمو تو این اتاق بودم

من: مگه از اول اینجا زندگی میکردین ؟

کیارش: اره فقط وقتی اینجا کوییدیم دوباره ساختیم من ده سالم بود پامو کردم تو یه کفش و بزرگترین اتاق اینجارو برداشتم برای خودم ،اون درو باز کن برو توش

به در اتاقی که گفته بود نگاه کردم بازش کردم رفتم تو یه کاناپه بزرگ با یه میز رو به رو بود وقتی بغلمو نگاه کردم یه ال سی دی بزرگ به دیوار نصب بود

بغل اتاقم چند تا مانکن بود که کت شلوار تنشون بود یه عالمه لباس تو یه جالباسی که میچرخید بودن

کیارش: هیچده سالم که شد ترتیب اینجارو دادم اوایل کتاب خونم بود بعد تغییرش دادم چون زیاد پایین نمیرفتم یه اتاق سرگرمی درست کردم

یه پخشم گوشه اتاق با دم دستگاه بود پیانو گوشه دیوار گذاشته شده بود دوتا گیتارم بالاش به دیوار چسبیده بودن

خیلی باحال بود یه اتاق با تمام امکاناتش خیلی خوب بود خیلی

من: اینارو چرا نیاوردی خونه ؟

کیارش: خونه خودم که آماده بشه میبرمشون اونجا!

من: خونه خودت؟

جوابی نداد رفت بیرون ای بی ادب بی خاصیت بعد قشنگ دید زدن اتاق منم اومدم بیرون

از وقتی اومده بودم تو اتاق بودم یه جورایی خیلی خجالت میکشیدم دست خودم نبود

اگه از اول با خانواده کیارش زندگی میکردم مطمئنم این جوری خجالت نمیکشیدم ولی چاره ای نبود باید کنار پیام

حوصلم تو اتاق سر رفته بود شروع کردم چیدن لباسایی خودمو کیارش تو کمد

ای وای من هرچی چمدونو زیر رو کردم پیداش نکردم که نکردم

من: الان من چه خاکی تو یرم بریزم آخه ؟

کیارش: خاک رس بهداشتی تمیزه!

من: هیی!! چرا مثل جن ظاهر میشی قلم ریخت اوف ؟

کیارش: خب چرا میخوای خاک بریزی تو سرت ؟

من: چیز خاصی نیست اصلا مهم نیست ولش کن!

کیارش: چی شده سری بگو؟

من: گیر میدیا خب

خصوصیه نمیخوام بگم

همچین نگام کرد که غلط کردن افتادم برای همون سری گفتم

من: باشه باشه منو نخورچیزه یه چندتا چیز یادم رفت بردارم همونا موندن میشه منو ببری بیارم

کیارش: نوچ

من: آخه خیلی ضروری اند بدون اونا نمیشه

کیارش: چی هستن حالا؟؟

من: خب لباس زیر!

کیارش: خودم برات میارمشون

من: خوب من میام برمیدارم نمیشه که تو بری

کیارش: گفتم میارم تمومش کن الانم برو پایین انقدر تواناق نباش همینجوری دنبال نقطه ضعفن بهونه نده دستشون دیگه کشش ندارم برا تو باهاشون جنگ اعصاب داشته باشم

یه جورایی بهم بر خورد اما بازم با لبخند گفتم: چشم!!!

رفتم پایین کیارش پشت سرم اومد پایین مامان با تلفن حرف میزد باباهم نشسته بود کتاب میخوند

کیمیا هم با اشتیاق پیش مامان نشسته بود و سعی میکرد تلفونو ازش بگیره مادر بزرگم با اخم داشت نگاشون میکرد که با صدایی پاهامون به ما نگاه کرد اردلانم داشت با گوشیش ور میرفت

رسیدیم پایین و با صدایی رسایی گفتم سلام همه نگام کردن و جواب دادن

رفتم پیش بابا نشستم دیدم یه کتاب رمان دستشه رمانش آشنا بود یه بار خونده بودمش

من: رمان قشنگیه فکر نمیکردم اهل رمان باشید

بابا: مگه خوندیش؟؟؟

من: بله خیلی قشنگه خب جواب ندادین شما اهل رمانیت؟؟؟

بابا: زیاد نه ولی رمانایی که جذبه کنن را دوست دارم

من: اها ایول بابا

بابا خندید که نگاه همه روی ما بود باخجالت سرمو انداختم پایین که با صدای مادر بزرگ رشته افکارم پاره شد

مادر بزرگ: شنیده بودم که دنیا خراب شده ولی فکر نمیکردم در این حد که واسه پدر شوهر دلبری کنند!

به کیارش نگاه کردم که حداقل یه چیز بگه اما حتی سرشو بلند نکرد همون جوری با گوشیش ورمیرفت

مامان هم همون جورکه گوشی دستش بود خشکش زده بود که با پشت خطی خدا حافظی کرد وگوشی را داد به کیمیا اونم رفت بیرون

اردلانم سرش همش بین من و مادرش در گردش بود منتظر بود من یه چیز بگم

بابا تا خواست دهن باز کنه جلوشو گرفتم

من: اگه تو دنیایی شما دختری که با پدرشوهرش صمیمی باشه واسه دلبری رفته سراغش اما تو دنیایی ما این جوری نیست چون ذات ما خراب نیست!

مادر بزرگ: دختره گستاخ به چه جرعتی داری با من این جوری حرف میزنی؟

میدونم که الان دنبال بهونست یه دعوا را بندازه پس منم همراهیش میکنم!

من: به همون جرعتی که شما اون حرفا را به من زدین!

کیارش: فاطمه بلندشو برو بالا

خودمم اصلا نمی خواستم تو اون فضایی خفه باشم با همون سری بلند شدم

صدای بابا را شنیدم که مادر بزرگو مخاطب قرار داده

بابا: مادر مگه قرار نبود کاری به کارش نداشته باشین؟

توجه به حرفاشون نکردم و رفتم بالا خودمو پرت کردم تو اتاق درم پشت سرم بستم

به در تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا دوباره اشکم سرازیر نشه تا به اعصابم مسلط بشم

رفتم کنار تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم وای خدا این چند وقت که اینجام بهم صبر بده

صدای باز بسته شدن در اومد میدونستم کیارش ومیخواه منو معاخزه کنه

کیارش: شما دوتا اصلا نمیزارین من آرامش داشته باشم نه؟؟ فقط رو من اسکی کنید خب؟

من: خودت که بودی دیدی اون شروع کرد همینم مونده بود که منو به بابا ببند

کیارش: بی راهم نگفت

من: چی؟؟؟

کیارش: چرا باید با پدرشوهرت تو یه روز انقدر صمیمی بشی ها.

من: کیارش!!!!

کیارش: چیه مگه دروغه!!

اون از صمیمیت با اردلان اینم از بابای من از تو باید ترسید!

به معنی واقعی خورد شدم داغون شدم حتی فکرشم نمیکردم در موردم همچین فکری بکنه

عین یه ماهی هی دهنم باز بسته میشد اما چیزی ازش بیرون نمیشد که نمیشد

هرچقدر تلاش کردم که اشکم نریزه اما موفق نشدم همزمان هردوتا چشمم باریدن

تو چشمات نگاه کردم که از چشمم حال خرابمو ببینه اما اون با خون سردی نگام میکرد

حس میکردم دارم خفه میشم دیگه نتونستم اون فشار را تحمل کنم از اتاق زدم بیرون

از پله ها که رفتم پایین همه دور میز نشسته بودو یه جور نگام میکردن ولی برام مهم نبود

از سالن زدم بیرون خودمو به حیاط رسوندم رفتم پشت خونه با صدای بلند هق زدم

خیلی برام سخت بود خیلی خیلی سخت بود شوهرم انقدر بهم بی اعتماد باشه وای خدا!!!!

روی نیمکت نشسته بودم و به رو بروم نگاه میکردم حتی حوصله نداشتم بلند بشم برم تو خونه

از سکوت اینجا خیلی خوشم اومده بود این قسمت از خونه خیلی خوب بود

یه آرامش خاص داشت لذت سراسر وجودمو گرفته بود تو خلصه خودم بودم که با صدای کیارش

یه متر از جاپردم وحشی عین جن میاد

کیارش: بلندشو بیا تو مهمون داری!

من مهمون دارم جلال خالق!!!

حرفشو زد رفت منم پشت سرش راه افتادم و رفتم سمت خونه وقتی وارد خونه شدم

سرم پایین بود و داشتم میرفتم تو کیارش دم در وایستاده بود نگاش کردم باحالت قهر صورتمو برگردوندم

که با دیدن کسی که روبه روم وایستاده بود شک زده نگاش میکردم باورم نمیشد
 انگار یهو یه نیروی منو کشوند سمتش با دو خودمو رسوندم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش
 تو بغل مردی که همه پشت وپناهم بود مردی که جونم به جونش بند بود
 تو بغل بابام بابایی خودم که اگه بدونه اینجا چقدر دوردونش اذیت میشه یه دقیقه اجازه نمیداد اینجا بمونم
 با صدایی بلند تو بغلش گریه میکرد نمیدونم اشکام از شوق بود یا از غم
 اما مهم این بود بابای نازنینم پیشم بود مهم این بود کسی که جونم به جونش بند بود اومده بود پیشم!
 من: بابایی ؟
 بابا: جان بابایی دردونه بابا ؟
 صورتمو تو دستاش قاب گرفت چشماش قرمز بود منتظر یه تلنگر که بیاره
 نمیدونستم تو اون لحظه چی بگم انگار لال شده بودم
 فقط بابا را نگاه میکردم و بین گریه میخندیدم
 الهی بمیرم واسه بابایم موهایی شقیفش رنگ عوض کرده بود لاغرتر شده بود زیر چشماش گود شده بود
 دوباره منو تو بغلش کشید و سرمو بوسید تا آرام تر بشم
 بابا: هیس نینم دردونم گریه کنه بشین بابا بشین نازدونم
 من: مامان چه طور بود حالش خویه ؟
 بابا: نه حال هیچ کدوممون خوب نیست همه دلتنگیم مامانم بیتابی میکنه واسه دیدنت!
 دوباره با یادآوری مامان اشکام سرازیر شد چقدر دلتنگشم
 بابا: خب حقم داره تا حالا دوردونش ازش جدا نشده بود اونم تو این سن تا عادت کنیم به نبودت سخته!
 بابای کپارش: فاطمه بابا جان بابات اومده دیدنت توکه بخوایی اینجوری گریه کنی همش نارحتش میکنی آرام باش!
 اشکامو پاک کردم و لبخند زدم
 من: اخه باورم نمیشه که بابایم اومده باشه دیدنم!
 بابا: مگه من میتونم از یه دونه دخترم بگذرم اون سر دنیام باشی میام دیدنت ؟
 من: ای کاش مامانو میاوردی!
 بابا: اگه ماماتو میاوردم پشت بندش همه میخواستن بیان واسه همون بی سر صدا اومدم انشاالله همشونو میبینی به
 زودی دل ناگرون نباش دخترم باشه ؟
 من: کسی نمیدونه شما اومدین ؟

بابا: عرشیا فقط میدونه خودشم میخواد بیاد پیشت

من: مگه اونم اومده؟؟؟

بابا: نه از اینجا واسش دعوت شده بیاد اونم دنبال کارایی انتقالیشه انشاالله میان کرج

من: واقعا چقدر خوب با فرزنان میاد؟

بابا: اره میان میبینشون

اصلا نفهمیدم چه جوری ساعت گذشت از اول تا آخر پیش بابا نشسته بودم از پیشش جم نمیخوردم

انگار قرار از پیشم فرار کنه اون حرف میزد من تو چشماش زوم کرده بودم

مامان: بیابین سر میز سحری بخوریم

رفتیم سر میز داشتیم غذا میخوردیم

بابا: فاطمه بابا هنوزم همون جور تنبلی یا نه به چیزایی یادگرفتی؟

من: اه بابایی من کجا تنبل بودم؟

بابا: بله به دفعه یادمه مامانش و عروسم رفته بودن بیمارستان بالاسری عروس کوچیک ماها به شب واسه خانم موندم قرار بود برامون غذا درست کنه چندتا مهمون مرد برامون اومد ما رفتیم تو پذیرایی پیش مهمونامون...

از یاد آوری اون خاطر داشتم میخندیدم که بابا ادامه داد

بابا: هیچی دیگه مهمونا راهی شدن رفتن ماهاهم اومدیم غذا بخوریم جلوی هممونم پیتزا گذاشت ماهاهم خوردیم به به چه چه را انداختیم بعد شام هرکاری کردیم فاطمه بانو نداشت ما بریم تو آشپز خونه

رفتیم فیلم ببینیم که در زدن پسر کوچیکم رفت درو باز کرد اومد گفت بابا به مردس میگه پول پیتزاها رو کم دادین منم رفتم دم در گفتم آقا جان ماییتزایی نخواستیم که زیاد وکم بیاد پولش اون میگفت نه به دختر خانم اومد پیتزاها را ازم گرفت زودم پولارو گذاشت تو دستم و درو بست نگفت چقدر تا فهمیدم بله فاطمه بانو غذاهارو سوزونده و زود زنگ زده برامون پیتزا بیارن انقدرم عجله داشته که ده تومن کم داده!

با تعریف کردن این خاطر همه خندیدن حتی کیارش اما فقط مادر بزرگ عین برج زهرمار نشسته بود

اردلان: اما الان باید ببینیم به غذاهایی میپزه که انگشتاتونم باهاش میخورید به خدا سرآشپزی شده واسه خودش

بابا: پس لازم شد برامون غذا درست کنه

بابای کیارش: جاتون خالی دیشب سحر منم مزه غذا هایی فاطمه را چشیدم عالی بود!

کیما: پس واسه همین که آب رفته زیر پوست داداشم چاق شده نگوزن داداش بهش میرسه!

کیارش: وروره من کجام چاقه ها؟؟؟

کیما: من چاقم داداش چراتو میخوای میزنی اصلا عمو اردلان چاق شده!

اردلان: من تو این ده روز که خونه کیارش بودم واقعا چاق شدم!

شب عالی بود اگه دعوایی خودمو کیارش فاکتور بگیریم
 دو روز بود که بابا پیشمون بود واقعا روزایی عالی بود لبخند از روی لبای من کنار نمیرفت
 امشب بعد افطار بلیط داره و قرار بره خیلی ناراحتم اصلا دلم نمیخواد ازم دور بشه
 از بعد این که افطار کردیم همش با بغض و ناراحتی بابا را نگاه میکردم
 تو اتاق مهمان که بابا توش بود با بابا تنها بودم
 بابایی: چیه بابا چرا اینجوری شدی طوری شده؟
 من: میشه بابا چند روز دیگه هم بمونی دلم نمیخواد الان بری!
 بابا: مگه من میرم که دیگه نیام میام دوباره بابا باماماتم میام نگران نباش
 من: اگه بری بعد من چیکار کنم؟
 بابا: مگه قرار چی بشه؟
 من: هیچی فقط دلتگیم رفع نشده همین
 بابا: فاطمه بابا خانواده شوهرت که اذیت نمیکنن؟
 من: نه باهاشون زندگی نمیکنم فقط دو سه روزی هست بخاطر این که شبا اتهام تو خونه اومدیم اینجا بعد عید
 دوباره میرم خونمون.
 بابا: شوهرت چی اونم کاری باهات نداره اذیت نمیکنه؟
 سرمو انداختم پایین چی میتونم از این آدم شوهر نما بگم
 بابا: فاطمه بابایی اذیت میکنه؟
 من: چی نه نه کاری به کار هم نداریم!
 بابا: این چند روز که من اینجا بودم خیلی بد باهم برخورد میکردین هم تو هم اون همیشه اینجوری هستین؟
 من: نه نه اینجوری نیست فقط یکم باهم بحثمون شده همین!
 بابا: من که باور نمیکنم
 من: نه بابا چیزی نیست شما چرا خودتونو ناراحت میکنین؟
 بابا: نمیدونم والا هرچی خیره خدا به خیر کنه انشاالله خب منم برم بابا چمدونمو کجا گذاشتی من دم در گذاشته
 بودم؟
 من: ایناهاش این بغل گذاشتم سر راه بود
 دوباره بغض کردم و خودمو پرت کردم تو بغل بابا و گریه کردم
 بابا: بسه بابایی تو این همه اشکا از کجا میاری؟

من: ای کاش میموندین!

بابا: داماد جان بیا باهات یه کار کوچولو دارم!

من: چیکار بابایی؟

بابا: شما فضولی نکن مردونس میخوام پدرزن دامادی حرف بزیم!

رفتن تو اتاق و ده دقیقه بعد بابا اومد بیرون و باهامون خداحافظی کرد که دوباره طاقت نیاوردم و گریه کردم تو بغلش تا دم در رفت بابا تو ماشین که سوار شد و رفت بعد من اردلان اومدیم تو

کیارش و مادر بزرگش تو پذیرای نشسته بودن کیارش سرشو تو دستاش گرفته بود انگار عصبانی بود

هی با پاش رو زمین ضربه میزد همه را کلافه کرده بود حتما بابا بهش چه چیز گفته بود

تا قبل این که برن تو اتاق خوب بود بعد یهو عوض شد یعنی بابا چی بهش گفته؟

کیارش: فاطمه برو آماده شو میریم بیرون

مامان: مامان جان ساعت ده شبه این موقع کجا میرین؟

کیارش: یکم میگردیم اگه دیر شد میریم خونه خودمون نگران نباشین بلند شو دیگه!

با استرس رفتم تو اتاق و شال و ماتو مو پوشیدم چادرمو سرم کردم رفتم بیرون

سوار ماشین که شدیم کیارش از خونه که زد بیرون یهو منفجر شد

کیارش: چی به بابات گفتمی ها چی گفتمی که اون جوری با من حرف میزد؟؟؟؟

من: من هیچی نگفتم تو چرا اینجوری شده مگه بابام چی گفت؟؟؟؟

کیارش: هه میدونم باهات چیکار کنم رو دادم دیگه پرو شدی حقت باهات بد رفتار کنم صبر کن

من: کیارش چی شده مگه بابام مگه چیگفت؟

کیارش: خفه شو منو بگو برات دل میسوزندم میگفتم ماه رمضونه روزه میشه تحمل رابطه را نداره اما لیاقت نداری!

من: من از هیچی خبر ندارم خب درست بگو چی شده؟

زد کنار کیارش: هیچی فقط امروز یکم داغم میخوام امشب یه ر*ا*ب*ط*ه طولانی باهات داشته باشم

من: نه کیارش!

همون جور چشمم بسته بود که یهو ماشین به حرکت در اومد

توجهی نکردم و همون جور تو حالت خودم موندم که با تند تند تر شدن سرعت ماشین و ویراژی که بین ماشینا میگرفت چشم باز کردم

من: دورینا فیلم میگیرن یکم آروم تر برو

کیارش: خفه شو

من: تقصیر من که نبود از بی عرضگی خودت بود که نتوانستی با یه دست رانندگی کنی!
 برگشت با کینه تو چشمام نگاه کرد دندون هاشو رو هم فشار داد وگفت:
 کیارش: صبر کن صبر کن بین امشب تا صبح گریه میکنی یا نه اگه تو تا نزدیکی صبح زیر دست وپام التماس نمیکردی
 کیارش نیستم
 من: من که عادت کردم بهتر تحديد نکنی فقط هر دفعه مدت رابطه طولانی تر میشه وگر نه دردش که همونه!
 کیارش: هه امشب که میدونم باهات چیکار کنم صبر کن و بین
 به حرفاش توجه نکردم برای من یکی که عادت شده یه شب تا صبح اذیت بشم پس بزار لااقل الان آروم باشم
 چشمامو بستم و به سرعت ماشین توجه نکردم به دردی که قرار بچشم فکر نکردم
 فقط برای چند لحظه میخواستم آروم باشم دور از فکر وخیال دور از دق دقه
 با توقف ماشین بعد پیچیدنش تو پارکینگ فهمیدم رسیدیم خیلی ریلکس از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار آسانسور
 و سوار آسانسور شدم
 کیارش: تو آسانسورم کیف میده ها!
 با تعجب نگاهش کردم که با فهمیدن منظورش یه قدم رفتم عقب که اون یه لبخند شیطون زد واومد جلو
 چسپیدم به در آسانسور کیارش هم چسپید به من اون لبخند مسخرش هم رولش بود
 من: چیه چرا لبخند شیطانی میزنی اون فکری که تو سرته را از سرت بکن بیرون چون الان میرسیم!
 کیارش: خب برسیم مشکلی نیست میزنیم پشت بوم میرم تو فضایی باز به کارمون میرسیم
 من: یکی بیاد آبروت میره!
 کیارش: هیچ کس پشت بوم نمیداد مطمئن باش.
 اوادم تا دهنمو باز کنم چیزی بگم در آسانسور باز شد و منم چون به در آسانسور تکیه داده بودم پرت شدم رو زمین
 من: آخ الهی خیر نبینی کیارش نمیتونستی نگه هم داری آیی
 کیارش تو آسانسور ریسه رفته بود از خنده منم نصغم بدنم تو آسانسور بود نصغم بدنم بیرون
 صدایی چند جفت پا اومد با صدای پایی بچه که کفشش جق جق میکرد اون بیشعورم واستاده میخنده
 من: ای رو آب بخند بیا کمکم کن بلندشم به خاطر تو افتادم کمرم دو تیکه شد
 پھوکی شونه هامو گرفت و بلندم کرد نگاه کردم یه خانم جون بود بغلشم یه آقای جون بود یه پسر بچه کوچولو هم
 کنارشون واستاده بود
 من: مرسی
 خانمه: خواهش میکنم حالت خویه ؟

من :بله ممنون که کمک کردین

یه لیخند شیرین زد که کیارش خان لطف کرد از تو آسانسور اومد بیرون

کیارش :مرسی از کمکتون که به همسر دست پا چلفتیم کردین!

من :من دست و پا چلفتیم؟؟

یا اونی که....

کیارش نزاشت حرفمو ادامه بدم و دستشو سمت اون آقاهه دراز کرد و خودشو معرفی کرد اونم خودشو معرفی کرد

کیارش :بله پدرم گفته بودن که همسایه های جدید اومدن

بعد یکم حرف زدن اونا رفتن منم با کمر درد رفتم سمت خونه باهم وارد شدیم

دوباره همون شب های زجر آور تکرار شد همون اذیت هایی همیشگی

وقتی کارش تموم شد کنارم نشست صورتم از اشکام خیس شده بود

کیارش :دیدی حرفمو عملی کردم تا صبح گریه کردی تا صبح زیر دست وپام التماس کردی!

با این حرفش حق هقم بیشتر شد از درد به خودم می پیچیدم

کیارش :ای وای ساعت چهاره اگه روزی میگیری بیا یه لیوان آب بخور

کیارش رفت دوش گرفت بعد اومد نماز خوند یه دفعه به سرم زد

یه چیز سنگین بردارم بزنم تو سرش بمیره از دستش راحت بشم چقدر ریلکس بود ای خدا

کیارش اومد کنارم دراز کشید و منو تو بغلش جا داد و شکمم رو ماساژ داد

هه خودش این دردها رو برام آورد و خودشم خوبشون میکنه

دردم یکم بهتر شد و چشمام سنگین شد خوابم برد.....

صبح با صدای کیارش بلندشدم این بشر خواب نداره هوف تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد

کیارش :بلند شو زود باش آماده شو بریم.

من :میشه نریم اونجا من اونجا معذبم تا هم با یکی حرف میزنم پشت سرم قطاری از تحمتا درمیاد!

کیارش :الان اگه نریم بابام به چشم من میبینه حالا یه ده دوازده روز تحمل کن بلندشو دیگه.

وقتی بلند شدم پای راستم لنگ میزد خیلی هم درد میکرد اما بهش توجه نکردم

کیارش :زودباش دیگه آماده شو بریم.

من :چقدر تو عجله داری صبر کن من چند تا از وسایلی مورد نیازمو بردارم.

یه کیف برداشتم وسایل هامو گذاشتم توش از اتاق زدم بیرون رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب خوردم

کیارش: مگه روزه نگرفتی؟

من: نه نماز خوندم نه چیزی خوردم همین جوری ضعف دارم اون مدلی که روزه بشم پدرم در میاد دل ورودم جلز ولز میزنه گرسنم

کیارش: بریم اونجا به چیز بخور.

من: اونجا خجالت میکشم نمیتونم چیزی بخورم

کیارش: بیا بریم سرراه به چیز برات میگیرم همونجا بخور

به ناچار باهاش رفتم که چند جا رفتیم بسته بود یا غذا نداشتن منم به شدت گرسنه بودم

من: جیگرکیا برو اونجا به دقیقه ای درست میکنی

کیارش: روتو برم هی

امر دیگه ای ندارین؟

من: برو دیگه کیارش ضعف کردم از گرسنگی دیروز فقط با آب روزموباز کردم گرسنم الان

کیارش: توراه کرج به جیگرکی هست بریم همونجا ببینم چیزی دارن یا نه؟

رسیدیم همونجا که کیارش گفت به مغازه بود کیارش رفت تو مغازه و اومد بیرون

من: چی شد داشت؟

کیارش: اره تازه براش آورده بودن هنوز تیکه تیکه نکرده بود باید صبر کنی.

یه بیست دقیق طول کشید تا صدامون زد که درست شده رفتیم رو تو همونجا خوردم بعد راه افتادیم سمت خونه پدر کیارش

فقط پدر کیارش پرسید چرا انقدر دیر کردیم بقیه که انگار نه انگار به ظاهر براشون مهم نبود اما خدا میدونه چقدر از اومدن من ناراحت بودن

رفتیم بالا رفتم حموم بعدم به لباس مناسب پوشیدم رفتم پایین

این دفعه رفتم پیش کیارش نشستم که بهانه ای دیگه ای ندم دستشون

خیلی روز کسل کننده ای بود قدر خونه خودمو نمیدونستم الان باید بکشم همینه دیگه

انگار این آدمای رباط بودن نه حرفی میزدن نه شوخی میکردن

فقط گه گذاری مادر بزرگ با بابا حرف میزد یا ماما وکیما پیچ میکردن

کیارش و اردلانم دو دقیقه سرشون از تو گوشیاشون بیرون نمیومدن که نمیومدن

دو سه روز به همین روال میگذشت البته با بحث های کوچیک من و مادر بزرگ

یه بار باهاش شاخ به شاخ شدم اما با تذکرای کیارش کاری به کارش نداشتمو اگه چیزی میگفت نه توجهی میکردم نه جواب میدادم

امروز که از وقتی بیدار شدم نرفتم پایین که چی بشه باز حرف بشنوم ؟

کیارش چند دفعه اومد غر زد که بلندشو بیا پایین اما نرفتم که باز اومد

کیارش: بلندشو بیا بریم پایین وگرنه به زور میبرمت پاشو

من: میبینی که مادر بزرگت همش به من بد و بیراه میگه خوشم نمیداد پش اون باشم تو هم که نمیزیاری جوابشو بدم!

کیارش: نمیزارم چون اونو میشناسم باهاش در نیفت فاطمه همون اندازه که تو ازش بیزاری منم ده برابر بیشتر بیزارم اما الان تو خونه پدری من و پسر اون هستیم مهمونیم باید احترام خودمونو نگهداریم بفهم حالا هم بیا بریم.

دستمو گرفت و پشت سرش کشید فکر نمیکردم کیارش هم از مادر بزرگش بدش بیاد اما اون از اون پیرزن بیزاره هه جالب شده باید دلیل تنفر کیارش را بدونم صبر کن!

رفتیم نشستیم که کیمیا با زیپ باز اومد

کیمیا: بابا داداشی مژده گونی بدین سری خبر دست اول دارم براتون!

کیارش: چی هست خبرت بگو ببینم ارزش مژدگونی را داره یانه ؟

کیمیا: داداش کیارس اپنا دارن میان!

کیارش: دست دوم بود بشین سرجات.

کیمیا: نخیرشم یه چیز جدیدتر بلیط هاشونو رزو کردن افتاده جلوتر!

اردلان: چندم به من که گفت یه روز مونده باشه به عید میان.

کیارش: به منم همینو گفت

کیمیا: دیدین خبرم دست اول بود برا ۲۲ ژوئن بلیط گرفتن.

کیارش: یعنی همین پنج شنبه

مامان: وروره اومدی خبرو رسوندی صبر میکردی یه بزرگتر میگفت.

بابا: چیکارش داری خانم دخترم برای اومدن برادرش شوق داره

یکم دیگه نشستیم وبعد اومدم تو اتاق گوشه دستم بود داشتم باهاش کار میکردم که در یهو باز شد و کیارش اومد تو

ای وای گوشو تو دستم دید موشکافانه نگام کرد اومد رو تخت دراز کشید و بهم گفت:

کیارش: بیار بدش به من

با ترس ولرز بردم دارم بهش

کیارش: بشین اینجا

رفتیم کنارش رو تخت نشستیم

کیارش: گوشه داشتی و مخفی کردی؟ یادته بهت گفتم مچتو میگیرم بعد دمار از روزگارت در میارم ها یادته؟

چیزی نگفتم و سرم پایین بود که با دادش دو متر از جام پریدم واقعا ترسیدم با صدایش

کیارش: مگه با تو نیستم ها؟؟

من: آره یادمه

کیارش: پس چرا مخفیش کردی اصلا اینو به من بگو از کجا آوردیش؟ مگه وقتی داشتم میبرد متون آرایشگاه به کیمیا نگفتی گوشت جا مونده پس اینو از کجا آوردی؟

من: خب گوشی دختر عمم نگاره وقتی خدا حافظی میکردیم بهم داد اول میخواستم بهت بگم اما ترسیدم عصبانی بشی!

کیارش: باهاش با کی حرف میزنی؟؟

من: فقط خانوادم و دختر عمم نگار باور کن میتونی نگاه کنی

کیارش: رمز

من: ۱۵، ۲۴

داشت با گوشی ور میرفت منم از استرس پوست لیمو میجویدم میترسیدم دیگه بهم نده

بلندش که منم باهاش بلند شدم گوشی خودشو با گوشی من برداشت رفت بیرون بادم خالی شد این یعنی این که دیگه بهم نمیده!

وای امروز قرار بود مامان زنگ بزنه باهاش حرف بزnm خدا میدونه بعد چقدر نگران بشه ای خدا اینم شانس بود! سر افطار هرچقدر نگاش میکردم بلکه دلش پسوزه بده نداد که نداد سحری هم همین طور اصلا غذاها به دل وجونم نمیزد

روز بعد گوشیم زنگ خورد منم کنارش نشسته بودم برداشت نگاه کرد بعدم دوباره گذاشت سر جاش با بغض بهش گفتم:

من: مامانم جوابشو ندنم نگران میشه تورو خدا بده فقط پنج دقیقه باهاش حرف بزnm جون خودت

کیارش: نوچ

دوباره گوشی زنگ خورد که جواب نداد برا بار سوم که زنگ خورد ردتماس کرد

اشکایی منم مثل سیل میریختن میدونم مامانم الان میشنه گریه میکنه اخه خیلی حساسه

با این کارش معلوم میشه که دیگه هیچ وقت نمیزاره باهاشون حرف بزnm

از صبح تا نزدیک افطار هرچی اصرارش کردم که لااقل بزازه یه پنج دقیقه باهاشون حرف بزnm نداشت

کارم شده بود فقط گریه و گریه نگران مامان بود نشده بود زنگ بزنه جوابشو ندانم

همیشه اگه نمیتونستم جواب بدم لااقل براش پیام میفرستادم میگفتم نمیتونم الان حرف بزnm بعداً زنگ بزnm.

اما از دیروز که تا الان هرچی زنگ میزنه کیارش رد تماس میکنه ای خدا خودت کمکم کن

سر افطار بودیم هرچی بابا و کیمیا میگفتن چیزی بخور نمیتونستم فقط با یه خرما روزمو باز کردم
 بعدم از سر میز بلند شدم تو اتاق نماز خوندم و انقدر دعا کردم که بزار با مامان حرف بزنم
 تنها نگرانیم مامان بود دلم اصلا واسه گوشی نمیسوخت فقط نگران مامان بودم
 سحری هم که خوردیم من دوباره نتونستم چیزی بخورم رفتم بالا
 میخواستم نماز بخونم که کپارش داشت با گوشی من حرف میزد
 کپارش: بله بله دیگه جابه جا شده بود گوشی فاطمه با من بود منم تو شرایطی نبودم زنگ بزنم بهش بگم!
 کپارش: میدونم آره الان اینجاس خب فعلا خدانگهدار
 گوشی را داد بهم وقتی جواب دادم
 دیدم مامانه نزدیک یک ساعت باهاش حرف زدم
 بعد گوشی را بردم گذاشتم کنار گوشی کپارش و نماز خوندم
 من: کپارش مرسی که گذاشتی با مامانم حرف بزنم
 کپارش: مغزمو که تو این دو روز خوردی
 گوشیتم بر میداری فقط خواستم تنبیه بکنم که دیه ازم چیزی مخفی نکنی.
 ولی وای بحالت جلویی من گوشی دستت باشه دو تیکش میکنم میدم دستت فهمیدی ؟
 من: اهوم یعنی برش دارم ؟
 کپارش: بردار فقط جلو چشم من نباشه که میشکنمش خلاص!
 با نیش باز گوشی را برداشتم و رفتم تو اتاق نشیمن
 روز هایی کسالت باری شده بودن یا شایدم خود من بد داشتم رقم میزدمشون چون همش تو اتاقم بودم و از اونجا
 تکون نمیخوردم
 کپارش امشب زود اومده بود امروز قرار برادر بزرگش بیاد هیچ حسی ندارم که قرار برادر شوهر بزرگمو برای اولین
 بار ببینم!
 این خانواده خیلی خوشحال اند معلومه براشون خیلی عزیزه
 نزدیک سحر بود رفتم پایین مثل اینکه آقای برادر شوهر اومدن بابا و کپارش رفتن دنبالش
 همه خوشگل کرده بودن حتی مادر بزرگ به خودش رسیده بود بودی عطر شیرینش تا ناکجا آباد میومد
 کیمیا دستمو گرفت منو کشوند برد تو اتاق منم با سکوت پشت سرش کش میومدم
 من: چی شد کیمیا چرا اینجوری میکنی دختر؟؟
 کیمیا: تا کی من از دست تو حرص بخورم آخه مثلا جاریت داره میاد یکم به خودت برس!

من: چیم داره میاد؟؟ جاری؟؟
مگه برادرت ازدواج کرده ؟
کیما: به کجایی خانم تو تا الان نفهمیدی دلت خوشه خانم!
من: آخه یکدوم شما تا الان با من حرف زدین که من بفهمم یا خبر دار بشم ؟
کیما: حالا ولش کن به تیپ خوب بزنی بیا زود باش یه لباس خوشگل بپوش تا نیم ساعت دیگه پایین باش بدو!
من: باشه باشه تو چندتا نفس عمیق بکش نفست رفت.
کیما: من رفتم خوشگل کن بیا بوس بوس
من: کوفت بوس بوس تو چقدر لوس بودی من نمیدونستم دختر
یه چشمک زد رفت منم آماده شدم و یه تیپ توپ زدم به آرایش کوچولو کردم و رفتم پایین
هنوز نیومده بودن ساعت ۵:۲۰ بود که صدایی ماشین اومد که کیما و مادرش رفتن دم در
منو مادر بزرگ واردلان موندیم تو سالن بعد چند دقیقه اومدن تو
یه مرد جوان بغل دست مامان و ایستاده که با کیارش مونمیزد از دور خیلی شبیه بود
یه دختر ریزه میزه و با قیافه خیلی خیلی نازم با کیما حرف میزد پشت بندشونم کیارش و بابا اومدن که دوتا چمدونو
دم در گذاشت
اومد نزدیکمون هردوشون با اردلان و مادر بزرگ احوال پرسوی گرمی کردن
همون دختر هم اومد سمت من و با خنده گفت: به به جاری کوچیک بزرگه ی خودم!
خودم هنگ کردم یعنی چی جاری کوچیک بزرگه منو بغل کرد و باهم رو بوسی کردیم همین اول کاری تو دلم جا باز
کرد واسه خودش
کیارس: سلام زن داداش کوچیکه(با یه چشمک گفت) دست که بدم خیتیم که نمیکنی میکنی ؟
منم با لبخند جوابشو دادم
من: بهتره دست ندیم تا باهم خوب بمونیم
کیارس: منکه موافقم تو چطوری یار فراری خودم ؟
اردلان: ای درد بگیری کیارس که دربه درم کردی با این کارا!
کیارس: حرص نخور حرص نخور همش زیر سر مادرت به من ربطی نداره
مامان: نیومده دارین شروع میکنین برین بشینیم تا میز سحری آماده میشه
همه رفتیم نشستیم که منو کیما و اون جاری که هنوز اسمشو نمیدونستم یجا نشستیم که منم وسط بودم.
من: کیما اسم این جاری من چیه ؟

کیما: ای بمیری تو تا الان نمیدونستی؟

من: اگه میدونستم که نمیرسیدم!

کیما: آیدا

آیدا: چرا دارین شما پچ می کنین ها جاری کوچیک بزرگه چطوری؟

من: خویم مرسی اما چرا انقد طولانی ویچیده جاری کوچیک بزرگه!!!

آیدا: آخه تو بیمعرفت عروس کوچیکی اما زود تر ازدواج کردی بعد شما ما ازدواج کردیم!

من: یعنی ما زودتر ازدواج کردیم؟؟؟

آیدا: آره مگه نمیدونستی ما چند وقت بعد شما ازدواج کردیم که توی بی معرفت نیومدی عروسی منم هنوز که هنوزه ازت دلگیرم!

من: من تازه امشب فهمیدم که برادر بزرگ کیارش ازدواج کرده بعد چه جوری بعد ما ازدواج کردین که من نمیدونستم آیدا: چی تو نمیدونستی؟؟؟

انقدر بلند گفت که توجه همه به ما جلب شد باورم نمی شد یعنی چی؟

کیارس: چی شد آیدا جان؟

آیدا: کیارس مگه فاطمه را خبر نکرده بودین؟

کیارس: چرا اما به من گفتن گفته نیام!

یه لبخند تلخ زدمو بهش گفتم: اگه خبر داشتیم مطمئن عروسی یه دونه برادر شوهر میومدم ولی ظاهراً بعضیا دلشون نمیخواست که من باشم که بهم نگفتن

کیارش: حتما دلیلی داشتیم که نگفتم این بحث همین الان تمومش میکنید

بغضم گرفته بود چقدر درد داشت که شوهرت آدم حسابت نکرد تا عروسی برادرش شرکت کنی!

مامان بند خدام برای خطم قائله همه رو به غذا خوردن دعوت کرد

چقدر راحت گفت حتما دلیلی داشتم که نگفتم

بغل هم نشستیم دلم آروم نمیگرفت اگه نمیگفتم

من: دلم از این آتیش میگیره که دلیلت فقط فقط خون بس بودن من بود نه چیز دیگه

کیارش: همون خون بس بودن دلیل کوچیکی نیست دلم نمیخواست تو اون عروسی زمو با انگشت نشون بدن که این همون خون بس به اندازه کافی خودم انگشت نما شدم

من: آره اما اگه بهم فقط میگفتی عروسی برادرته دلم این جوری آتیش نمیگرفت که الان خبر دار شدم اومدن به عروسی پیشکش

کیارش: آخه اون موقع...

بابا یهو قاشوقشو به بشقاب زد و گفت :بچه ها حرفاتونو بزارین برای بعد الان سحری کنین که نزدیک اذانه.
 با حالت قهر صورتمو برگردوندم و مشغول غذا خوردن شدیم
 بعد غذا چایی خوردیم دور هم بودیم که کیارس واردلان به چمدون آوردن گذاشتن وسط
 کیمیا و آیدا هم مثل این بچه ذوق زده ها رفتن دورش و آیدا در چمدونو باز کرد
 هه هردوتا شون از من بزرگتر بودن اما خیلی بچه نشون میدادن
 خوش به حالشون که انقدر شاد و سرزنده بودن به هرکی سوغاتی شونو دادن!
 برای من یه ماتو شلوار شیک و یه لباس مجلسی که تو کاور بود دادن.
 البته برای تمام خانوما همین چیزا رو آورده بودن فقط رو کاوراشون اسامونو نوشته بودن که قاطی نکنن
 داشتم نماز میخوندم که کیارش اومد تو اتاق به جورایی ازش دلگیر بودم نمازم که تموم شد صداس رو شنیدم
 کیارش :بین فاطمه من اگه میردمت عروسی کیارس و آیدا برا خودت بد میشد!
 من :مهم نیست اما ای کاش بهم فقط میگفتی که عروسی برادرته نمیخواستم اجازه بدی توش شرکت کنم فقط بهم
 میگفتی که امروز همش شوک نمیخوردم
 کیارش :شوک؟؟؟
 من :اره من تا الان اصلا نمیدونستم برادرت زن داره چه برسه به این که عروسیشم بعد عروسی ما بود!
 کیارش :الان که نگفتم به قول خودت هم بهت شوک وارد شده میخوایی چیکار بکنی ؟
 من :هیچی ،مثل همیشه سکوت
 کیارش :وای خدایی من ، تو سکوت اونم مثل همیشه امکان نداره
 جانماز چادرو گذاشتم کنار و روتخت دراز کشیدم
 من :بخواب میدونم دنبال بهونه ای اما من خوابم میاد فردا دعوا میکنم شب بخیر!
 اونم از خدا خواسته دراز کشید و بعد چند دقیقه خوابش برد
 آیدا و کیارس اصلا از لحاظ قیافه به هم نمیخورن کیارس بزرگ و هیכלی
 اما آیدا ریزه میزه کوچیک جسته اما معلوم بود هم دیگه رو خیلی دوست داشتن!
 تا میدی حواس بقیه نیست با ایما اشاره و بوس و چشمک باهم دیگه حرف میزدن !
 یعنی انگار هنوز تازه عروس دومانن انقدر شوق و ذوقشون معلومه خوش بحالشون.
 کیارس هم مثل کیارش قیافه اخمو و جدی داره اما وقتی باهات حرف میزنه میفهمی چقدر شوخ و سرزنده است !
 البته کیارش هم همین جوریه اما با من نه با بقیه اینجوری رفتار میکنه اما وقتی به من میرسه بد اخلاق و جدی میشه!
 چیکار کنم دیگه اینم شانس ماست.

صبح که بیدار شدم کیارش نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت.
 من اگه بفهمم این با گوشیش دم به دقیقه چیکار میکنه شاهکار میکنم به خدا!
 عین این معتادها همش دستشه ندید بدید بدبخت ایش لوس فقط من رمز گوشت رو پیدا کنم بین چیکار میکنم!
 نمیدونم چرا امروز دلم میخواد دوباره بشم یه دختر شیطان و پرو فکر بدی نیست
 حالا که زندگی و آداماش نمیخوان به روم بخندن من به روشن میخندم
 آقا کیارش منتظر باش یه پدری از تو من دریارم صبر کن و بین
 از همین الان میخوام شروع کنم سرمو کج کردم و روشنش گذاشتم و تو گوشه نگاه کردم
 داشت تو ایمو با یکی دیگه حرف میزد میخواست اسم طرفو بخونم که صفحه گوشه را خاموش کرد عوضی
 کیارش : شما راحتین ؟
 من :بله اگه صفحه ی اون ماس ماسک و روشن کنی راحت تر میشم.
 کیارش :پاشو بچه پرو
 نشستم رو به روش و انگوشتمو گذاشتم رو لیم و گردنمو کج کردم و سعی کردم سر دماغمو نگاه کنم مثلا داشتم
 فکر میکردم کیارش یهو زد زیر خنده
 با یه اخم مصنوعی گفتم :نخند واسه دندونات خاستگار میاد من شوهر بی دندون نوموخوام
 کیارش :برو بچه زبون نریز امروز من نرمال نیستم دیدی خوابموندمت ها اون وقت روزه هامون میشکته
 من :هی بی تللیت خجالت سن منو نمیکشی خجالت سن خودتو بکش!
 دوباره صدایی قهقهش رفت هوا نمیدونستم از این مدل رفتارا خوشش میاد وگرنه از اول اینجوری میکردم که یه دل
 نه صد دل عاشقم بشه
 من :آخ قریون آقامون بشن بین چه ناز میخنده الهی دورت بگردم!
 کیارش :فاطمه بلند شو برو یه بلایی سرت میارم!
 من :اه لاس میگی صبر کن صبر کن من برم دسووی خودم میام یه بلایی سرت میارم
 دوباره صدایی خنده بلندش رفت هوا که من پریدم تو دستشویی
 اهوم عالیه ایه یکی نیست بگه دختره خنگ تو که از این چیزا تو چنته داشتی چرا از اول رو نکردی ؟
 از این به بعد میشم یه دختر تخس و شیطان اونم فقط واس آقا کیارش
 آخه کیارش من یه حالی از تو بگیرم کیف کنی تو فقط صبر کن و بین!
 صورتمو خشک کردم و رفتم بیرون تواتاق نگاه کردم کیارشی یافت نشد مثل این که آقامون جدی گرفت که میخوام
 سرش بلایی بیارم واس همین در رفت

لباس عوض کردم و رفتم بیرون همه تو سالن جمع بودن کیارش خان ترسو هم اونجا تشریف داشت اول میخواستم برم کنارش بشینم اما یهو یه جرقه زد تو ذهنم رفت رو مبل سه نفره که فقط مادر بزرگ روش نشسته بود نشستم

حالا خوب شد الان کامل رویه روی کیارش هستم درسته مادر بزرگ با فیس وافاده روشو برگردوند اما برای من که مهم نیست

اول منتظر شدم که کیارش نگام کنه وقتی نگاش بهم افتاد سرمو به حالت نوچ نوچ تکون دادم

بعدم لب زدم : در رفتی

اونم چشمشوریز کردو یه چشم غره اساسی بهم رفت

دستم بلند کردم و به حالت خاک تو سرت پایین آوردم که قیافش بدتر وحشتناک تر شد

دیدم کاری نکنم فاتحم خوندس برای همون همون حرکتی که صبح کردم کیارش خندید و انجام دادم

با این فرق که نشد جلو جمع دستمو رو لبام بزارم فقط لبامو قنچه کردم

بازم باعث خنده کیارش شد همه نگاهها رفت رو کیارش منم بلافاصله به حالت اولم برگشتم

انگار نه انگار کیارش به زور خندشو جمع کرد منم صلاح دونستم که انقدر این بنده خدا رو جلو همه کف نکنم که همه اونجوری نگاش کنن!

آیدا و کیارس در مورد خاطره هاشون برامون میگفتن بعد یه ساعت راه افتادن رفتن خونه پدری آیدا

برای دیدن اونا واسه افطار و شامم نیومدن تا شب همش کیارش رو اذیت میکردم

هیچ وقت فکر نمیکردم کیارش رو یه چندتا شکلک و صدا بچه گونه انقدر سست بشه

از ترسمم با کیارش بیشتر از ده دقیقه تنها نمیشدم یه جورایی میترسیدم

هر وقت تو اتاق تنها میشدم میومد سراغم باز من در میرفتم تا بعد سحر همش ازش فرار میکردم

نماز که خوندم درو باز گذاشتم و تا هر وقت اومد بینمش بعدم گوشیمو برداشتم

همین که صدایی حرف زدنش با برادرش اومد گوشیمو گذاشتم پتورا کشیدم رو خودم

حالا مثلا خوابم اومد پتو رو از رو صورتم برداشت و نگام کرد بعد خودشم سرشو گذاشت خوابید

فردا عیده اما شورو شوقی که هرسال تو خونه ما بود اینجا نیست

داشتم پیرهن عید کیارش که چروک بود رو اتو میکردم که آیدا عین چیز پرید تو اتاق واقعا دارم به این نتیجه میرسم این بشر از من ۸ سال کوچیکتره نه ۸ سال بزرگتر

آیدا: فاطمی بودو آماده شو که همه باهم میریم خرید چقدر کیف بده!

بگم خوشحال نشدم دروغ گفتم واقعا دلم یه گردش اساسی میخواست خریدم واسه خودش یه گردش دیگه اونم خرید عید

کیارش: فاطمی نه و فاطمه بعدشم فاطمه جایی نیماذ چیزی لازم نداره بخره اگر دشت من میبرمش!

آیدا: اه کیارش لوس نشو دختر مردم پوسید تو این خونه به خدا چیزی نمیخره عیب نداره با ما بیاد به عنوان همراه؟

کیارش: زن داداش گلم شما به اندازه زیاد همراه دارید نیازی به زن من نیست، خب؟

آیدا: اه کیارش خیلی مسخره ای من ازت بزرگترم میگم فاطمی میادا!

کیارش: منم شوهرشم میگم فاطمه نیماذ تموم شد.

من: آیدا جان من چیزی لازم ندارم عزیزم مرسی الانم کارای عقب افتادمو باید انجام بدم.

آیدا: من که میدونم این قول بیابونی نمیزارتن وگرنه برق خوشحالی وقتی بهت گفتم آماده شو بریم وتوچشمات دیدم اما هرطور خودت صلاح میدونی ولی از من به تو نصیحت بهش زیاد رونده!

لبخند کم جونی زدم و مشغول کارم شدم که آیدا هم همینجوری که داشت میرفت بیرون باخودش غر میزد بلند بلند که کیارش بشنوه....

آیدا: فکر میکردم کیارسم بداخله صد رحمت به عشق خودم این دیگه چه موجودیه که خلق کردی خدا

کیارش: این حرفا روم تاثیر نمیزاره آیدا جان

آیدا دم در وایستاد پشتشو به من کرد سمت کیارش یه شکلک در آورد رفت

دلم خیلی سوخت که نتونستم برم شیطونه میگه همین اتورا بزمن تو ملاجش پسره ی.....

به آیدا گفت اگه چیزی لازم داشت خودم میبرمش پس اگه بهش بگم میره لباساشو تو کمذ چیدم و رفتم پیشش

من: کیارش؟

کیارش: چی میخوایی که منو اینجوری صدا میکنی؟

من: چیزه بین کفش هام همه خونن اینجام یه جفت بیشتر ندارم هم رنگ لباسام یه کفش لازم دارم میبرم خرید که بخریم خودت به آیدا گفتی نگی نگفتم!

کیارش: اولاً شما قرار نیست جایی بری که ست لباسات باشه یا نباشه خب دوما من اون حرفا زدم که اون جوجه رو از سرم باز کنم!

من: یعنی چی مگه قرار من زندانی باشم که نباید جایی برم؟

کیارش: فکر کن زندانی چون نمیزارم پاتواز این خونه بزاری بیرون فقط وقتی میری بیرون که بریم خونه من!

من: خونه تو؟؟؟ پس بریم چرا اومدیم بالاسر مردم نشستیم بریم خونه تو!

کیارش: این که کی بریم اصلاً بریم یا نریم دست تو نیست که امر کنی من باید بگم که حالا حالاها نمیخوام برم خب فهمیدی؟

دلم میخواست بزمن زیر گریه اما من به خودم قول داده بودم پس بیخیال باشم بهتره صدامو بچه گونه کردم و گفتم

من: باش چشم هرچی آقامون بگه امل امل شما!

کیارش: یه چند روزه خیلی چرب زبون شدی خبریه ؟
 من: نه خب واسه شوهرم چرب زبونی نکنم واسه کی بکنم آقایی
 کیارش: یه لبخند ملیح زد وگفت: مواظب باش این چرب زبونیت نصف شب کار دستت نده خانومی
 من: اون که بله خیلی مراقبم
 ساعت ۵:۱۲ بود که همه اومدن تعجب کردم حتی مادر بزرگ هم رفته بود فقط من کیارش موندم خونه!
 هر کدوم نفری چند پاکت خرید کرده بودن یکم خیلی گرسنه بودم روز آخری
 اصلا حس و حال نداشتم بشینم یه جورایی هم دلم گرفته بود تو این جمع همه خوشحال بودن الا من
 شب دوباره آیدا اومد تو اتاق و یه بحث اساسی با کیارش به راه کرد این بار سر آرایشگاه رفتن من!
 که باز کیارش پیروز شد و به من اجازه نداد برم باهاشون آیدا باهاش قهر کرد و رفت.
 منم بی سرو صدا بودم چون این بار خیلی عصبانی شده بود یهو میدیدی دق و دلشوسر من خالی کرد بعد چی ؟
 شب بی خوابی زده بود به سرم اصلا حس و حال حتی گریه کردن رو نداشتم یه بغض بد به دلم افتاده بود
 رفتم تو تراس آهنگایی غمگینم رو پلی کردم و فقط به یه نقطه نگاه میکردم
 به هرچیز و هرکس فکر کردم انقدر فکر کردم که اصلا نمیدونستم ساعت چنده
 دیگه گریه هم نمیکردم پلهام خشک شده بود
 کیارش: نزدیک اذانه چرا نمیخوابی؟
 من: بی خوابی زده به سرم خوابم پریده!
 کیارش: واسه عید شوق داری؟
 من: تنها چیزی که براش شوق ندارم عید ه
 کیارش: برای چی؟؟
 من: به نظر تو واسه چی؟؟
 کیارش: اها پس باز اداست!
 من: چیکارت کنم هرچی بگم تو جواب میدی همون بهتر باهات کلکل نکنم !
 کیارش: بیا بریم بخوابیم فردا باید زود بیدار بشیم.
 من: تو برو بخواب به من چیکار داری؟
 کیارش: گفتم بلند شو بیا بریم!
 من: زورگو

باهم رفتیم تو سرم نرسیده به بالشت خوابم برد
صبح که بیدار شدم مردا رفته بودن نماز عید آفرین فکر نمیکردم این جوری باشن عجیبه!
خودم رفتم حموم یکی از لباسای معمولیمو پوشیدم این عید، عید همه است الا من این عید، عید من نیست
وقتی رفتم پایین همه شیک و پک کرده بودن نشسته بودن ماشاالله لوازم آرایش هاشون تموم شده بس مالیدن
منم رفتم کنار کیمیا نشستم
آیدا: ساعت خواب روز عیدی اخم تخم کردی دیریم که بیدار شدی ؟
من: اخم تخم نکردم فقط سردردم و کلافه دیر بیدار شدنم به خاطر دیر خوابیدنم بعد اذان صبح خوابیدم!
آیدا: اها از شوق بوده ؟
من: نه از دلتنگی بوده!
مادر بزرگ: مگه کور بشی برای دیدنشون تا کیارش ببرت!
من: چرا کور بشم باچشم بینا میرم باشوهرم که بلکه کور بشه حسودام !
مادر بزرگ: منظورت منم بی چشم ورو؟
من: مثل این که خیلی به خودتون شک دارین ؟
مادر: تورو خدا فاطمه بس کن روز عیدمونو خراب نکن!
من: من؟؟؟ مادر شوهر شما بود که شروع کرد نه من
مادر: توهر وقت میایی پایین باید به دست دعوا با مادر داشته باشی اون بزرگتر اگه تو راس میگی هرچی گفت بگو
چشم
من: نمیدونم چرا اما حس می کنم این نوع حرف زدنتون مال نارضایتی تون از موندنم تو خوتونه!
پهو جا خورد انتظار نداشت در باز شد صدای کیارس و اردلان که داشتن باهم بحث میکردن اومد
کیمیا و آیدا زودتر از همه رفتن پشواز کیمیا اردلان همو بغل کردن آیدا و کیارس
باورم نمیشد جلوی این همه آدم من به جاشون خجالت کشیدم
با اردلان و کیارس به تبریک عید ساده گفتم دست بابا را هم بوسیدم البته تنها کسی که این کارا کرد من بودم بقیه
بغل بوس
کیارش هم پیش مادرش بود سرم پایین بود انگار خوش بش اونا تموم نمیشه که بریم بشینیم
کیارش اومد جلوم و سرشو خم کرد تو صورتم نگاه کرد دست چپمو هم تو دستش گرفت
کیارش: چی شده فاطمه چرا داری میلرزی اتفاقی افتاده ؟؟
همه برگشتن و نگامون میکردن انگار همه صدایی کیارش رو شنیدن

من: چیزی نیست عیدت مبارک نماز و روزها قبول

کیارش: با مادر بزرگ دعوا کردی باز؟

مادر بزرگ: هم بامن هم با مادرت داشت مادر تو قورت میداد انگار ارث بابا شو از ما میخواست!

با چشمایی اشکی نگاش کردم کیارش چشماشو بسته بود و دست من که تو دستش بود رو داشت فشار میداد.

من: کیارش باور کن داشتیم..

کیارش: هیس برو بالا برو تا عصبانی نشدم از جلوی چشمم دور شو فقط احترام مادرم مونده بود که شکستی

من: احترام کیو تا حالا شکستم فقط مادرت مونده بود؟

کیما: فاطمه بیا بریم بالا.

من: نه شماها باشید به عیدتون برسین من برم تا احترامایی بیشتری نشکستم اما کیما آیدا شماها همین جا بودین خودتون دیدین.

به اتاق پناه بردم اشکام میریختن امروزم باز خراب شد چقدر تو بدبختی فاطمه!

بغل تخت نشستم و سرمو بین دستام پنهان کردم زار زدم چقدر سخت شده این زندگی من

همون جا سرمو به تخت تکیه دادم قلبم خیلی درد میکرد واقعا داشت اذیتم میکرد

یهو صدایی در اومد آیدا اومد تویی حال سرمو از تخت بلند کردم و نگاش کردم

چشماش قرمز بود انگار گریه کرده بود

آیدا: فاطمی تو خوبی به خدا همه چیزو گفتیم گفتیم تو کاری نداشتی اونا شروع کرد!

من: چرا اومدی بالا برو پایین برو برو به عیدتون برسین!

آیدا: چرا اینجوری حرف میزنی چرا رنگ و روت پریده؟

من: چیزی نیست تو برو خوش باش..

یهو قلبم تیر کشید چشمم سیاهی رفت دستمو رو قلبم گذاشتم و فشارش دادم تا بلکه آروم تر بشه دردش

آیدا: بیماری قلبی داری؟

من: نه پیوند!

آیدا: پیوند قلب داشتی پس چرا الان اینجوری قرصی اسپره ای چیزی مصرف میکنی؟

من: نه فقط یکم ناسازگاری میکنه مریم کوچولو آیدا به کسی نمیگی؟

آیدا: مگه اونا نمیدونن؟

من: باشه؟

آیدا: باشه باشه نمیگم چون کیارس نمیگم بلند شو به آبی به دست صورتت بزیم رنگ به روت نمونده دختر!

صورتمو شستم و رو تخت دراز کشیدم اما دلم هنوز میخواست گریه کنم هنوز آروم نشده بود

من: تو برو پایین من به این رفتاری شوهرم عادت دارم برو پیش شوهرت!

آیدا: بابا با مادر و مادر بزرگش انقدر دعوا کرد انقدر عصبانی بود میگفت چرا همه دست به دست هم دادین زندگی رو واسه این دختر تلخ کنین هر چی که فکر شو بکنی بهشون گفتم!

من: فایده نداره آپدا کپارش حرف منو گوش نمیده توبه بابا بگو بهش بگه منو بیره نمیخوام اینجا بمونم از اومدن من کسی خوشحال نشد انگار جا تنگ کردم!

آیدا: باشه عزیزم تو گریه نکن آروم باش من میرم پایین به باباهم هروقت آروم شد میگم!

شب هم کیارش اومد و بدون توجه به من خواستد ، بعدش هم منم خوابم برد.

تا صبح چند بار بیدار شدم اما هرکاری میکردم کیارش جوم نمی خورد واقعا داشتم اذیت می شدم

دفعه آخر که پیدار شدم اتاق روشن روشن شده بود دیگه شروع کردم صدا کردن کیارش و اذیت کردنش

من :کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش کیارش

بلند نشی، میام میزنمت جیغ بز نم حالتو بگیرم

کیارش: اه فاطمه خفه شو دیگه چرا عین خروس قوقولی قوقو میکنی؟

من: بی ادب مثل خروس چیه مثل طوطی دارم تکرار می کنم یکم فرهنگ لغت رو پرورش بده!

کیارش: پاشه تو الان ساکت باش بزار من بخوابم.

من:بابا دستشویی دارم!

کیارش: ہمیں جا راحت پاش

من: میام روت کارمو تموم میکنما !

کیارش: هر کاری میخوای بکنم ، بکن!

داشتم تلاش میکردم که برم روش که وقتی یام به کمرش خورد عین فنرا از جا پرید

من: کجا رفتی یا اینجا دیگه مگه نگفتی راحت باشم؟

کیارش: پیا پرو دستشویی از تو شک می نیست منو نابود کنی!

دستامو که باز کرد مثل فنر پریدم پایین .

وان رو پر آب گرم کردم و رفتم توش نزدیک پانزده بیست دقیقه تو وان بودم که کیارش درو باز کرد اومد تو

کیارش: چه به خودتم میرسی منم صدا میکردی پیام اونجور بهتر بود

بلند شدم و حوله را دور خودم پیچیدم رفتم بیرون کیارش هم همون جا دوش گرفت و یه حوله دور کمرش پیچید اومد بیرون

کیارش: راستی آیدا بهت گفت بیایی پایین کمک مهمونا میان و میرن دست تتهان!
یه لباس شیک پوشیدم و یه آرایش ملیح هم کردم رفتم پایین چند نفر تو هال بودن
قبل این که چشمشون بهم بخوره رفتم تو آشپز خونه
دونفر مستخدم و آیدا و کیما تو آشپز خونه بودن باهم کارا را میکردیم
یکی میرفت یکی دیگه میومد وضعی بود واسه خودش عصاب برام نمونده بود
دردم که داشتم دیگه بدتر به کیارشم که میگفتم فقط میگفت برو آرام بخش بخور خودشم که از خوش گذرونی با دختر پسرای فامیل بیشتر نمیشد علاف
از هرکیم که میپرسیدم قرصی چیزی دارین میگفتن برو از مادر پیرس
به ناچار رفتم پیشش ازش دلگیر بودم که الکی سکوت کرد اما مهم نبود الان دردم مهمتر بود
بهم چند جا آدرس داد که برم بردارم اما هیچی نبود که نبود
دیگه واقعا داشتم از درد زیاد هلاک می شدم انقدرم رفت امد مهمون ها زیاد بود که ما پنج نفری هنوز کم بودیم
وقیم که آیدا رفت خونه باباش بدتر شد واقعا منم که حال خراب بودم اما باید تحمل میکردم!
**

پنج روز از عید گذشته اما کیارش یه بارم نیومد نگفت بیا بریم انگار نه انگار
دیگه کلافه شده بودم رفتم پایین آیدا و اردلان پایین بودم پیش آیدا نشستم
من: آیدا به بابا مگه نگفتی پنج روزه گذشته ؟
آیدا: اینهاش اردلان شاهد بود گفتم بابا گفت کیارش خودش روز عید گفته من زمو میبرم بابا نذاشته گفته این جشنی که میگیرنو صبر کنین همه فامیل تو رو ببین بعد برید!
اردلان: راست میگه منم بودم که کیارش به داداش گفت دیگه کشش این دعاها را ندارم زمو میبرم اما داداش نذاشت!

من: چه جشنی؟؟ کی هست؟؟

آیدا: یه جشن به مناسبت معرفی منو تو به فامیلاشون

اردلان: منم به سوپراز بزرگ دارم براتون

من: چی هست سوپراز نمیگی؟

آیدا: بابا فرشته رو میاره!

من: واقعا چه خوبه اما مادرت....

اردلان :تو عمل انجام شده قرار میگیره نمیتونه چیزی بگه اونم جلو دوست و دشمن!

من :خوبه کی هست جشن ؟

آیدا :فرداشب

من :وای چه بد اصلا دلم نمیخواد الان جشن باشه!

آیدا :کیارش لباس برات آورد ؟

من :نه

آیدا :این سه تا خودشون قراره لباسامونو انتخاب کنن کیارس عکس لباسی که قراره برای من بگیره رو برام فرستاد خیلی قشنگه بیا ببین

یه لباس آبی شیک که یه طرفش مليله کاری شده بنداشم مهره بودن اما دامن کوتاش تو ذوق میزد اما خود آیدا دوست داشت.

من :تو چی گرفتی برای فرشته اردلان؟

اردلان :یه لباس بلند مشکی که رو شینش مهر دوزی شده

من :اهوم خوبه

آیدا : ببینم کیارش چی برای تو گرفته

اردلان :از دوتا لباس عکس گرفت خیلی قشنگ بودن یکی کامل پوشیده بود یکی آستین نداشت ولی دوتاشون خیلی عالی بودن

آیدا :کیارش از روی اردلان کیارس خوش سلیقه تره این دوتا دنبال چیزهای گرون و توچشمن اما کیارش چیزهای ساده اما شیک و زیبا

یکم باهم حرف زدیم از فرشته اردلان برامون گفت که چه اخلاق هایی داره

از این ور و اون ور حرف زدیم آیدا یکم از خودش گفت که کیمیا و مامان اومدن از اون روز به بعد منو مامان بکم باهم سر سنگین شدیم دلم ازش خیلی گرفته بود

کیمیا : وای هلاک شدم تا ست لباسمو و کفش پیدا کردم

من :چه مدل لباسی گرفتی حالا ؟

کیمیا : پر مليله دوزی و مهره کاریه صورتی چرک ولی عالیه

لباس رو بهمون نشون داد واقعا خیلی قشنگ بود!

بلندشدم رفتم تو اتاقم واقعا امروز کلافه شده بودم خونه خودم لااقل باآشپزی وگرد گیری یا تغییر دکراسیون خودمو سرگرم میکردم اما اینجا نمیشه

از بی حوصلگی دارم هلاک میشم بقیه عید دیدنی گردش رفتن اما کیارش منو نذاشت جایی برم دیروز تا شب من و دوتا مستخدم تو خونه تنها بودیم همه رفته بودن عید دیدنی جز من که کیارش نذاشت!

کیارش شب که اومد رفتم کمی رو مغزش کار کردم که بهم نشون بده چه لباسی برام گرفته
اما اون لام تا کام حرف نزد انقدر از دستش حرص خوردم که خدا میدونه
من: خب بگو چه جور لباسی برام گرفتی کنجکاوم بدونم!
کیارش: اوف مغزمو خوردی تو هرچی گرفتم فردا مبینی میوشی!
من: اردلان گفت از دوتا لباس عکس گرفتی خولا عقل بهم نشون بده یکی رو انتخاب بکنم
کیارش: اگه قرار بود تو انتخاب کنی میبردمت خودم یکی رو انتخاب کردم
من: الان نمیخواهی نشونم بدی آقایی؟
کیارش: قیافتو اون جوری نکن گوشیمو بردار توگالری هست.
بلافاصله گوشی رو برداشتم رمزشو باز کرد داد دستم نگاش کردم
لباس قشنگی بود یه دکله بود مهره دوزی و نگین کاری شده بود عالی بود رنگشم به نارنجی تیره میخورد خیلی ناز
بود
اما باز بود همونش پنچرم کرد
من: خیلی قشنگه اما آستین نداره جایی سینه هاشم توره
کیارش: آستین براش میدن اونچارم اگه معلوم بشه پارچه میدن نگران اونش نباش
یه روسری و کفش پاشنه دوساتی مجلسی هم رنگشم برات گرفت
من: وای مرسی خیلی خوبی!
کیارش: تو تو موندم فاطمه!
من: چرا مگه من چمه؟
کیارش: وقتی باهات یه کاری میکنم که اذیت میشی قهرت فقط چندساعته مثل دخترایی دیگه چرا ناز نمیکنی؟
من: من خیلی ناز میکردم خونه پدریم نازمو همه میکشیدن اما اینجا نازم خریدار نداره واسه کسی مهم نیستم!
کیارش: اما بازم نمیشه که اینجوری عوض بشی انگار یه آدم دیگه ای هرچقدرم که نازت خریدار نداشته باشه نباید
انقدر زود پادت بره بدی هایی منو!
من: هیچ وقت یادم نمیره کیارش این کارات عین یه زخم تو ذهنم میمونن الان ناز نمیکنم فقط میریزم تو خودم تو
دلم تلنبار میکنم
کیارش: اون جوری عقده ای میشی
من: میدونم اما چاره ای نیست شوهرم نازمو نمیکشه برادرها و پدری هم نیست پس باید تو خودم بریزم.
کیارش: یعنی همچین دختری بودی که اگه نازتو نکشن عقده ای بشی؟

من :اره من یه دونه دختر بودم بچه کوچیک خانوادم بودم چون همه به جونم بند بود خیلی لوس و نر بودم تنها کسی که زیاد بهم بها نمیداد مامانم بود البته این شخصیتمو مادرم شکل داد اگه اونم لوسم میکرد اصلا تحمل این چیزارو نداشتم اینو مدیون مامانمم!

انگار قانع شده بود سرشو گذاشت خوابید منم عکس لباسی که برام گرفته بود رو برای خودم فرستادم و گرفتم خوابیدم

صبح کیارش بیدارم کرد رفتیم پایین چندتا مردو زن داشتن کار میکردن تمام میز و صندلی ها را داشتن از تو سالن جمع میکردن

مامان :بچه ها شماهم برین تو آشپزخونه صبحانه بخورین.

تو آشپزخونه آیدا و کیمیا و کیارس بودن کیارس دماغش پر خامه بود و اون دوتایی دیگه کرکر میخندیدن

کیارش :چه خبره اینجا بین چه بلایی سر داداش بیچارم آوردین شما دوتا عجوبه ؟

کیمیا :داداش من تماشاگر بودم زن وشوهر باهم درگیر بودن به من چیه !

آیدا :آقا جان مال خودمه خوب کردم خودمم الان درستش میکنم!

بلندشد رفت رو پای کیارس نشست خامه هایی رو دماغشو خورد بعدم یه دل سیر همو بوسیدن.

کیارش :بابا ما اینجا مجرد داریم آجی کوچیکم تاحالا همچین چیزایی ندیده خجالت بکشیم!

کیارس : برادرمن این خواهر عتیقه ما فیلم تاجاهایی حساسشو نداشته باشه قبولش نداره بعد از یه لب این خجالت میکشه من که میگم زن تو بیشتر از اون خجالت کشید!

کیارش :اون که بله ایشون ازعشق بازی بدشون میاد مگه نه فاطمه خانم ؟

میدونستم منظورش چیه برای همین آروم طوری که بقیه نفهمن زیر گوشش گفتم

من :عشق بازی نه هوس بازی!

بعدم مشغول خوردن صبحانه شدم نگاه سنگین کیارش و روی خودم حس میکردم اما توجه ی نکردم

بعد ظهر شد اما کیارش لباسمو نیاورد کیمیا و آیدا لباساشونو پوشیدن و آرایشگر داشت هردوشونو آرایش میکرد

منم انقدر عصبانی بودم که خدا میدونه میدونم دیگه نمیزاره تو این جشنم شرکت کنم فقط میخواد عذاب بده

مخصوصا که از وقتی صبح اون حرفا بهش گفتم اخم میکنه باهام حرف نمیزنه خوچیه مگه دروغ گفتم ؟

انقدر لغت داد که آرایشگر اومد تو اتاق من به ناچار نشستم صورتمو آرایش کرد

آرایشگر :عزیزم بلندشو لباساتو بپوش موهاتم درست کنم

من :من لباسم هنوز حاضر نشده و من روسری سرم میکنم به تیکه از موهامو ساده بزارید تو صورتم باشه بقیه رو دم اسبی ببندین و بعدم یه جوری جمع کنین که از زیر روسری معلوم نشه

همون طوری که خواستم موهامو درست کرد خیلی خوشم اومد از مدل آرایشم و مدل موم ساده وشیک شده بودم

بعد رفتن آرایشگر بازم هرچقدر منتظر بودم کیارش نیومد آیدا اومد پیشم خیلی ناز شده بود لباساش فیت تنش بودن عالی بود

آیدا: کیارش که پایینه یعنی چی لباساتو نیاورده نکنه دعوا کردین باز؟

من: نه میشه بهش بگی بیاد اینجا؟

آیدا: باشه عزیزم الان میرم میگم.

کیارش خیلی ریلکس اومد بدون این که بهم توجه کنه رفت تو حموم صداشم که کردم جواب نداد

از حموم که اومد بیرون موهاشو سشوار کشید و لباساشو پوشید عطر زد و اومد که بره بیرون جلوشو گرفتم

من: انگار اصلا منو نمی بینی ؟

کیارش: مگه میشه به این درشتی نبینمت اما ندید میگیرمت

من: الان طعنه زدنت مهم نیست مگه دیشب نگفتی فردا صبح لباسامو میارن پس کوش ؟

کیارش: الان دلم نمیخواد بیایی تو مهمونی چون در حد ماها نیستی!

من: اگه این طرز فکرت چرا از اول نگفتی فقط میخواستی اینجوری دلمو بسوزونی فقط میخواستی دوباره خوردم کنی؟

کیارش: ببین تو اصلا به درد همچین مهمونی هایی نمیخوری فقط به درد عشق نه هوس بازی میخوری!

من: اها پس بگو دلت از کجا پره به خاطر حرف صبحه مگه دروغ میگم ؟

کیارش: نه پس برای همین همینجا بشین !

از بغلم گذشت و رفت بیرون اشکام درحال جوشش بودن بادستام جلوشون رو گرفتم و نه نباید گریه کنم

یکم که تو اتاق نشستم آیدا یا کاور لباسا اومد تو

آیدا: فاطمه بدو این لباسارو پوش مهمون ها دارن کم کم میان بدو بدو

من: اینا مال کین ؟

آیدا: وا خب مال توه کیارش بهم گفت بیارم برات تو ماشینش بوده

من: چه فایده من نیام تو برو پایین اگر کسی پرسید که میدونم نمیرسه بهشون بگین زن کیارش نیومد چون در حد شماها نیست

آیدا: دعوا کردین بابا ولش کن ببین طفلک لباسا رو توماشیش نگه داشته بود خودش صدام کرد بهم داد بیارم برات!

من: غلط کرد هرچی دلش خواست بارم کرد بعد انتظار داره لباسایی که آورده رو پیوشم؟

آیدا: ولی من پیشنهاد میکنم با این حرفا مهمونی را خراب نکنی اینجوری آتو میدی دستش که هر بار که خواست با این جور حرفا چیزی که میخواد رو بدی بهش لباسارو پیوش بیا پایین بهش محلم نده!

من: لباسایی که آورده رو بمیرم تنم نمیکنم!

آیدا: باشه خب بلندشو لباسی که من آوردم و بیوش بین اندازست اونم خوبه هیچ جاش معلوم نیست فقط یفش بازه که اونم باید روسری بندازی روش

لباسرو آورد رنگش قرمز تیر و مشککی بود خیلی شیک بود بدون مهره دوزی مليله کاری بود ازش خوشم اومد باکمک آیدا پوشیدم آیدا رفت به روسری قرمز با گلایی مشککی آورد سرم کردم اونم یه تیکه موهم از روسری انداختم بیرون یقه باز لباسم با روشری پوشیده شد

خیلی خوب بود یه کفش مخمل مشککی هم آیدا برام آورد که سایز پام بود پوشیدم و باهم رفتیم پایین هرکی منو میدید به جوری نگام میکرد که خیلی معذب شده بودم فرشته زن اردلان رو دیدم خیلی خوشگل بود پوشت سفیدی داشت وقتی میخندید قرمز میشد خیلی باحال بود باهام خیلی مهربون رفتار کرد انگار چندساله منو میشناسه ازش خیلی خوشم اومد.

کیارش داشت با چند نفر حرف میزد کیارس واردلانم پیشش بودن کیارس با بازوش زد رو بازوی کیارش و سمت من اشاره کرد کیارش که برگشت نگام کنه صورتمو به طرف دیگه برگردوندم

خودمو مشغول حرف زدن با فرشته کردم به کوچولو از برخوردش ترس داشتم اما مهم نبود وقتی همچین حرفایی بهم زد باید انتظار همچین کارایی روهم میداشت

برامون شربت آوردن تا خواستم بردارم آیدا عین فشنگ پرید جلو

آیدا: فاطمی نه نه نه !

من: چی شد چرا موجی شدی ؟

آیدا: اینا فکرکنم مشروب توکه نمیخوری میخوری؟؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که یکی از دخترایی که بینمون بود که فکر کنم نامزده پسر دایی کیارش بود خندید و متلک بارم کرد مهم نبود

مامان اومد و آیدا و فرشته رو برد با چند نفر آشنایشون کرد یعنی منو آدم حساب نکرد بازم دخترا اومدن پیش من نیم ساعت بعد مهمون جدید اومد که باز مامان اون دوتارا صدا کردو هردوشون را معرفی کرد

دلم میخواست داد بزمن بگم لامصب منم عروستم چرا توهم باهام بد شدی چشمم دوباره پر شدن

کتابون کنارم نشسته بود وقتی رد نگامو گرفت عصبانی شد و دست منو گرفت پشت سر خودش کشید برد پیش اونا

کتابون: مامان جان یادت رفت ته تقاریمون رو معرفی کنی اینم عروس کوچیکمون فاطمه خانم!

خانومه: وای پس همسر کیارش تویی عزیزم فکرکردم اینجام نیومدی اخه هرهمونی میشه تو نیستی فکر کردیم دوست نداری با فامیل شوهرت رفت وآمد کنی!

من: این چه حرفیه از خدامه!

کتابون: داداشم انقدر رو زنش حساسه که تو مهمونیا نمیزارتنش بیاد مهمونی های ماهاهم که همه مختلط حساسترشن میکنه میبینی که الانم مجهز آوردنش!

آیدا: بله از وقتی که مهمونی شروع شده گفته از کنار خانمم جوم بخورید من میدونم شماها ماهم که جرعت حرف زدن رو حرفشو نداریم

خانومه: خوشا به سعادت ما که دیدیمت معلومه خیلی گلی که کیارش اجازه نمیده کسی بیست!

من: نظر لطفونه

انقدر بهم مهمونی خوش گذشت که خدا میدونه آیدا و کتایون بگو بخندشون بالا بود ماهارم به خندمیاوردن.

فرشته که خیلی آروم بود زیاد حرف نمیزد فقط بدتر از من شنونده بود بقیه داشتن آتیش میسوزوندن

ماهاهم آروم نشسته بودیم حرفی نمیزدیم تا این که آقایون اومدن شوهر کتایونم بینشون بود اونم سر به زیر آروم بود.

هرکدوم پیش زناشون نشستن کیارش وقتی پیشم نشست طوری دستشو انداخت دور شونم انگار بغلم کرده

اما دستشو رو پهلوام گذاشتو چنان فشار داد انگار میخواد سوراخش بکنه خیلی دردم گرفت دستمو گذاشتم رو دستش و یکم تلاش کردم ازم دور بشه اما نشد که نشد زیر گوشم حرف زد

کیارش: من به حالی از تو بگیرم الان برای من طاقچه بالا میزاری لباسی که گرفتمو نمیپوشی صبر کن و بین!

من: انتظار داشتی بعد اون همه حرف که بارم کردی لباس رو بپوشم کفن ارزشش بیشتر از اون لباسه بمیرم نمیپوشمش.

اول به آهنگ با ریتم تند گذاشتن که مجردا دختر پسر همه رفتن وست میرقصیدن بعد نیم ساعت به آهنگ با ریتم آروم گذاشتن

آیدا و کیارس

کتایون و شوهرش

فرشته و اردلان

رفتن وسطو عاشقانه میرقصیدن دخترا دستاشونو رو شونه هایی پسرا گذاشتن و پسرام دستاشونو رو پهلوها و کمرای لخت اونا میذاشتن من جاشون معذب شدم

کیارش هم بلند شد رفت به یه دختره که از اول مهمونی تالان جلویی من همش باهاش ویراژ میدید پیشهاد رقص داشت

ای به فدایی سرم انگار چی هست میخواد منو تحریک کنه برا من که مهم نیست

وقت شمام هرکی رفت برای خودش غذا میکشید زوج هاهم تو به بشقاب غذا میخوردن و چندی بازی زیاد درمیاوردن

کیارش: تو هم غذا میخوری باید مثل بقیه عاشقونه بخوریم ؟

من: اشتها ندارم غذا بخورم تو برو با معشوقت عذا بخور بین طفلک تهاس !

کیارش: حسودی میکنی برای این که باهاش رقصیدم و تو را آدم حساب نکردم ؟

من: فدای سرم برو با صدتایی دیگه برقص برا من که مهم نیست!

کیارش: من امشب میدونم باهات چیکار کنم اگه خودت دنبالم راه نیوفتادی کیارش نیستم حالا هم غذا میارم مثل بچه آدم میشینی میخوری وگر نه خودم میدونم باهات چیکار کنم

رفت بعد چند دقیقه با غذا اومد منم به ناچار خوردم بعد شامم بازار بگو بخند به راه بود اما من نمیدونم چی شد که وقتی صبح بیدار شدم لخت تو تخت بودم

بلندشدم سرجام نشستم یکم کمرم و زیر شکمم درد گرفت وایستا بینم من که دیشب اصلا تو اتاق نیومدم!

کیارش کنارم خواب بود بیدارش کردم بینم چی شد که اینجوری شد

من: کیارش کیارش بلند شو اه بلندشو دیگه بینم اینجا چه خبره!

اول که بلند شد دور برشو نگاه کرد منو که دید نیشش تا بنا گوش باز شد!

کیارش: صبح بخیر دلبرخانم این چه طرز بیدار کردنه ناز و نوازش یادت رفته ؟

من: چی داری میگی تو من که دیشب خوب بودم، من که نیومدم تو اتاق الانم تو اتاقم اینم با این وضعیت چرا؟؟ چرا چیزی یادم نمیداد؟؟

کیارش: ماشاالله چه زبونی باز کردی تخم طوطی که نخوردی یه نفسی بکش!

من: جواب منو بده اصلا چرا ما تو این وضعیتی چیکار کردی که یادم نمیداد ؟

یه لبخند مرموز زد وگفت: آخ اگه یادت میومد چه دلبریایی میکردی یه چی خوردنی شده بودی که نگو بهترین شب با تو بودن بود!

من: چی داری میگی اون وقت چرا من چیزی یادم نمیداد نکنه نکنه بهم مشروب دادی اره کیارش بهم مشروب دادی؟؟

کیارش: آروم آروم چه خبرته بهورم میکنی! ؟

من: اصلا تو میدونی چه عواقبی داره چهل شبانه روز نمازو عبادتم قبول نمیشه چهل شبانه روز ناپاکم میفهمی باهم چیکار کردی؟

کیارش: آروم چه خبرته تو شنیدی من بگم مشروب خوردی که اینجوری کولی بازی درمیاری بعدشم مشروب هایی که دیشب سرو شد بیست سی درصد الکل نداشتن حالی نمیشی که همه چیز یادت بره!

من: پس چیکار کردی ؟

کیارش: بلندشو بلندشو بریم حموم پاشو.

من: من با تو جهنمم نیام حموم پیشکش!

کیارش: تو غلط میکنی بلندشو بینم.

وقتی بلندشدم کمرم تیر کشید یه آخ کوچیک گفتم

کیارش: بیا همین اول زندگی از کار افتادی بعد من چیکارت کنم آخه ؟

من :بچه پرو همه این بلاهارا تو سر من آوردی بعد به من میگی از کار افتاده!

کیارش :بیا بیا بریم مال بد بیخ ریش صاحبشه هرطوری باشه قبولت دارم بیا بریم!

رفتیم حموم وقتی از حموم اومدیم بیرون سر وصدای زیادی میومد.

کیارش بدون این که تن بدنشو خشک کنه شلوار پوشید رفت بیرون منم لباس عوض کردم و رفتم بینم چی شد که بیهو در باز شد کیارس پرید تو اتاق و درو بست خودشم پشتش وایستاد نفس نفس میزد

من : چی شده چرا اینجوری کردی صدایی چیه ؟

کیارس :تو خوبی نرمالی؟؟

من :وا من خوم تو اما حالت اصلا خوش نیست؟؟؟

کیارس :نه فکر کردم مثل اون دوتایی دیگه آمپرسوزوندی!

من :کدوم دوتا؟؟؟

کیارس :آیدا و فرشته

فرشته که تو اتاقشون اردلان و گیر آورد خوراک زده منم از دست آیدا فرار کردم

من :اون وقت چیکار کردین که زناتون جوش آوردن؟

کیارس :همون کاری که شماها کردین!

وقتی منظورشو فهمیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش گوشیشو جلوم گرفت سوالی نگاش کردم

کیارس :قایمش کن جون عزیزترین کست ندیش دست آیدا اون وقت دیگه اسم منو نمیاره ها

من :باشه بردمش تو لباسایی کیارش تو جیب کتش گذاشتم.

کیارس :نگی بهش که دست توه خوب

از پشت در صدای سرصدایی زیادی میومد یکی ام که فکر کنم آیدا بود هی می زد به در

تا این که صدایی کیارش بلندشد

کیارش :کیارس درو باز کن دیگه من تازه از حموم اومد جز شلوار چیزی تنم نیست

کیارس :آیدا اون طرفاس ؟

کیارش :آخرش که ازش کتک میخوری الان که ما میتونیم جلوشو بگیریم بعد تو اتاق گيرت آورد کسی نیست به دادت برسه!

کیارس با هزار دل و نادل درو باز کرد و کیارش همراه آیدا اومدن تو آیدا خیز برداشت سمت کیارس اونم کرکر میخندید و دورتا دور اتاق میدوید اردلان و فرشته هم اومدن اردلان عین یه موش آب کشیده شده بود خیس خیس مثل اون که فرشته با آب باهاش حرف زده بود

آخرش آیدا کیارس رو گیر آورد و چندتا مشت بهش زد که کیارس اونو تو بغلش گرفت و بلندش کرد انگار نه انگار چهار نفر آدم دورو برشون بود شرم حیا که نباشه همینه

همشون رفتن بیرون

من :شما سه تا باهم نقشه کشیدین سرماها یه بلایی آوردین نه ؟

کیارش خندید چیزی نگفت آماده شد رفت بیرون بعدم کیارس اومدگوشیش رو گرفت رفت!

بعد فهمیدم که بله کیارس خان از آیدا از حال دیشبش فیلم گرفته بود این عمو و برادر زاده ها ماسه تا رو چیز خور کردن و دیشب ما چه غلط هایی کردیم خدا میدونه!

هرچی بوده خیلی حالمون بد بوده که آیدا به خاطر اون فیلمه داره جلز ولز میزنه

کیارش که همش منو دست میدازه عوضی اون دوتایی دیگم فکر کنم وضعیت تو رو دارن

آیدا:الان چه خاکی تو سرمون بریزیم سوژه دادیم دستشون!

فرشته :آیداجان تو سوژه دادی مادوتا که ندادیم پس فقط خودت خاک بریز توسرت

آیدا :ولکن جان مادرت اصلا از کجا معلوم از شماها هم فیلم نگرفته باشن ؟

من :از اون دوتا شکی نیست شایدم اون کارا کردن بهمون نشون نمیدن میزارن واسه یه فرصت مناسب!

فرشته :نه بابا اردلان من همچین جرعت هایی نداره!

من :اردلان تو همچین جرعت هایی نداره فرشته جان کیارش من که داره خویشم داره

آیدا :بحث نکنن بخوان بکنن خوب میکنن جرعت مرحتم مهم نیست کیارس مگه جرعت داشت همچین کاری بکنه دیدید که کرد پس اونام کردن!

من :آره وقتی باهم همچین نقشه ای کشیدن همچین کارایی هم میکنن

فرشته :خب من درک نمیکنم چرا باید همچین کاری بکنن خب میتونستن از خودمون بخوان دلیل نداشت اون بلا رو سرمون بیارن که چیزی یادمون نیاد!

آیدا :د ن د این کارا کردن که ما همون جوری که اونا میخوان باشیم تب دل اون عوضی ها

من :یعنی هرکاری که گفتن و انجام دادیم ماها ؟؟؟؟

آیدا :صددرد نبودین ببینین من چه کارای احمقانه ای که نمیکردم فیلم رو دیدم از خجالت آب شدم!

فرشته :یعنی هرچی که گفتن رو انجام دادیم وای خدایی من من میرم موهای اردلان و میکنم

وقتی به این فکر میکنم که کیارش از اون حال سواستفاده کرده و بهم گفته ساک بزن چندشم میشه!

من :آییی

آیدا :چی شد؟؟؟

من :هیچی فکر کردم به این که چه کارایی کردم وخودم خبر ندارم

آیدا: تو که وضعیت بدتر از ما بوده مخصوصا این که لباس های که کپارش آورده بودو نپوشیدی
فرشته: آره کپارش خیلی عصبانی بود یادمه قبل شام اردلان انقدر باهانش حرف زد و نصیحتش کرد که چیزی بهت
نگه عصبانی بود یه کار کردی اون گوش نمیداد خیلی جوش آورده بود!
آیدا: ظاهرش خونسرد بود اما از درون معلوم بود خیلی عصبانیه وداره آتیش میگیره!
فرشته: من یه فکری دارم که بتونیم بفهمیم ازمون فیلم گرفتن یا نه
من: چه فکری؟؟؟؟
فرشته: گوشه ها را از جلوشون بقاییم
آیدا: خسته نباشید رمزشو از کجا میاری بعدشم مال یکی رو برداریم دوتای دیگه میفهمن کیارس که همچین
گوشیشو چسپیده انگار بچش ودارن از جلوش میدزدن
فرشته: فکر اونجاهاشون هم من کردم همه چیزو بسپاربت به من
لباساشون رو گذاشتم یه گوشه و رفتم بالا خودمم بو ماهی گندیده گرفته بودم
رفتم تو اتاق خودمون سرک کشیدم کپارش حموم بود رفتم تو اتاق کیارس و آیدا رو میز آرایش گوششو پول
ومدارکش بود گوشه رو برداشتم
بعدم رفتم تو اتاق اردلان و فرشته گوشه اون رو تخت بود
برداشتیم و رفتم تو همون اتاقی که آیدا گفته بود دوتاشون همون جا بودن
آیدا: آوردی ؟
من: ایناهاشن الان چجوری میخواین رمزاشون رو باز کنین ؟
آیدا: من که مال کیارس رو بلام اگه عوض نکرده باشه.
هر سه تا گوشه رمز میخواستن
فرشته گوشه اردلان رو با کابل وصل کرد به لب تابش بعد چند دقیقه باز شد
رفت تو گالری هیچ عکسو فیلمی که فکر میکردیم نبود.
از کیارس هم همین کارا کردیم اونم چیزی توش نبود
آیدا: فلیمارو جایی دیگه گذاشتن کلکا
فرشته: مال کپارش هم نگاه کنیم بعد ببریم بزاریم سرجاشون
گوشه کپارش رو هم وصل کرد به لب تابش یکم بااونم ور رفت تا رمزش باز بشه
آیدا: دعا کنین دعا کنین این داشته باشه
من: وا آیدا دعا کنیم از من فیلم داشته باشه چی داری میگی!

فرشته :بسه بیاین نگاه کنیم
رفت تو گالری و پوشه پوشه بود چندتا پوشه رو نگاه کردیم نبود
تو پوشه بعدی که نگاه کردیم عکس وفیلم بود گوشه ی رو از دست فرشته گرفتم و خودم نگاه کردم
با رد کردن هر کدوم از عکس ها قلبم بیشتر به درد میومد
دنیا دور سرم میچرخید چشمام پراشک شدن و نمیتونستم عکس هارو درست ببینم
چشمامو بستم که هر دوتا چشمام باریدن فرشته گوشه ی رو میخواست ازم بگیره
که نذاشتم و یکی از فیلم ها را پلی کردم
با دیدن اون فیلمه دیگه حالم خراب و خرابتر شد
هیچ کدومشون حرف نمیزدن میدونستن که حالم خرابه این عکسارو درک نمیکردم چرا باید اینجور عکسایی تو
گوشیش نگهداره
با حال خیلی خراب و کمر آویزون از اتاق زدم بیرون دلم میخواست گوشیشو بکوم به دیوار
دلم میخواست تیکه تیکش کنم
اشکام مثل سیل از چشمام میباریدن جلومو تار میدیدم سرم گیج رفت به دیوار تکیه دادم
گوشی تو دستم لرزید بلندش کردم اشکامو پاک کردم شماره شیشه شماره خودمه پس از حموم اومده بیرون
اشکام دوباره جوشیدن اه لعنتی چرا باید من گریه کنم اصلا چرا باید اشکام بریزه آخه
به در اتاق رسیدم میخواستم اشکامو پاک کنم نباید گریه کنم اره اینجوری آتو میدم دستش
هنوز اشکامو پاک نکرده بودم که کیارش درو باز کرد و منو دید اول با دیدن من شوکه شدو با تعجب نگام کرد
اما با دیدن گوشیش که تو دست من بود اخماشو تو هم کرد و با عصبانیت غرید
کیارش :گوشی من دست تو چیکار میکنه ؟
هیچی نگفتم کنار زدمش و رفتم تو اتاق پشت سرم درو محکم به هم کوییدو اومد دستمو از پشت کشید
کیارش :مگه با تو نیستم گوشه ی من دست تو چیکار میکنه ؟
دیگه داد و فریادش برام مهم نبود هرچقدر دلش میخواد دادو فریاد کنه به درک اصلا دیگه مهم نیست که نیست
گوشیشو سمتش گرفتم که گوشه ی رو از دستم چنگ انداخت و گرفت وقتی صفحه ی باز گوشه ی رو دید اخماش بیشتر
تو هم رفت
کیارش :چجوری رمزشو باز کردی صفحتش قفل بود رمزشو از کجا میدونستی ؟
جواب ندادم که دوباره پرسید دلم میخواست هرچی از دهنم بیرون میاد بهش بگم.
هر حرفی که میشه بارش کنم اما باید یکمم که شده تحمل کنم نباید اینجوری واکنش بدم

داشتم با خودم فکر میکردم که یهو..

کیارش منو کوبوند به کمد شیشه هاش شکستن وقتی که بهم فشار وارد کرد

کمرم رفت تو کمد که لبه های شیشه های شکسته فرو رفتن تو بدنم دردمو بیشتر کرد

حس میکردم مهره هایی کمرم خورد شدن شیشه های شکسته هم بیشتر اذیتم میکردن

کیارش: رفته بودی تو گالری، کی بهت همچین اجازه ای رو داد ؟

سعی می کردم خودمو از کمد دور کنم که کیارش بیشتر فشارم میدادوکه بدتر می شد

کیارش: چرا لال شدی جواب منو بده مگه با تو نیستم به چه حقی دست زدی به گوشیم اصلا چرا رفتی تو گالری ؟

من: چرا جوش آوردی برای این که عکس هایی معشوق تو دیدم که چه طور تو بغلت لم داده بود لخت و برهنه!

با این حرفم سرخ شد و بی هوا محکم زد تو گوشم مغزام جابه جا شدن

سرم کج شد جایی دستش ذوق ذوق میکرد دستش خیلی سنگین بود حالا که اینجوری کرد نمیتونم ساکت باشم

من: عرضه ی کار دیگه ای رو نداری فقط زور بازوت زیاده!

کیارش: دهنتو ببند فاطمه

من: چرا همیشه که دهنم بستس این دفعه میخوام بازش کنم!

کیارش: منو عصبانی نکن فاطمه به اندازه کافی از دستت عصبانیم

من: چرا تو عصبانی هستی اون منم که باید عصبانی باشم گوشیت پر از عکسای یه دختر دیگه این به کنار یه فیلم

دونفره از تو اون تو گوشیت هست اینم به کنار دختر لخت تو بغل تو اونم روتخت این یعنی چی ؟

کیارش: به تو مربوط نیست!

من: برعکس خلیم به من مربوطه عشق و علاقه ای این وسط نیست به درک لااقل قد یه سر سوزن بهم تعهد داشته

باش!

یقه ماتو مو گرفت و سمت خودش کشوند با اخم تو صورتم نگاه کرد

کیارش: به تو باید تعهد داشته باشم اصلا تو در حد من هستی که بهت تعهد داشته باشم ها؟؟

من: بله راست میگي در حد تو فقط فقط همون دخترایی خراب اند که تو را با خونه خالی و جیب پر مبین!

چشماشو بست ، فکش از عصبانیت میلرزید معلوم بود جوش آورده داره سعی میکنه به خودش مسلط باشه

کیارش: مثل این که خیلی دلت میخواد منو سگ کنی نه؟؟؟

من: تو همیشه خدا سگ هستی لازم نیست من کاری بکنم!

خیلی عصبانی شده بود از صورتش معلوم بود از لای دندوناش غرید: حد خودتو بدون بفهم چی از تو اون دهن

بیرون میاد!

من: از این به بعد هرطور دلم بخواد باهات حرف میزنم چون بهتر از این لیاقت نداری که باهات حرف بزنم
از خودش دورم کرد و دوباره کویید تو صورتم عوضی گوشام سوت کشیدن و تونستم تعادلمو حفظ کنم افتادم رو زمین

دوباره زده بود جایی قبلی حس می کردم گوشم دیگه نمی شنوده یه طرف صورتم ذوق ذوق میکرد

بالا سرم وایستاده بود دستاش میلرزید کلافه دستشو تو موهاش کردو کمی قدم زد

من: میدونی چیه! تو از همون آدمایی دورویی نه به اون نماز و روزت نه به این کارات حیف همون نمازو روزه که حرومش کردی!

کیارش: تو امروز نمیخواهی خفه بشی؟

چیزی نگفتم که از اتاق زد بیرون، بری که دیگه برنگردی بلند شدم تو آینه نگاه کردم گونه سمت چپم سرخ سرخ شده بود ایشالله دستت بشکنه

گوتم میسوخت واقعا گوشم نمی شنید رفتم رو تخت دراز کشیدم باخودم کلنجار رفتم
تا گریه نکنم

نه نباید گریه کنم من که بدتر از اینارو تحمل کردم پس باید قویی تر از این حرفا باشم

به درک که تو گوشیش عکس دختر بود به درک که بهم خیانت کرد

وقتی بهش علاقه ای ندارم این چیزا هم نباید مهم باشه!

صدای در اومد ملافه رو کشیدم رو خودمو صورتمو پنهون کردم نمیخواستم کسی با این صورت ببینتم

آیدا: فاطمی فاطمی؟

جواب ندادم که رفت بیرون یکم خودمو این ور اون ور کردم که خوابم برد

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم که از حالت کسلی در پیام

اتاق تاریک بود حوله رو دور خودم پیچیدم و بدون این که خودمو خشک کنم از حموم اومدم بیرون

رفتم رو صندلی میز آرایش نشستم تاریکی اتاق یه حس خوب بهم میداد

چند ساعته که میگذره اما هنوز گوتم ذوق ذوق میکرد و درد داشت

فکر کنم هنوز قرمز باشه کلافه سرمو رو میز گذاشتم و چشمامو بستم کمرو که کج کردم کمرم درد گفت تازه یادم افتاد.

بلندشدم برقو روشن کردم حولمو در آوردم قرمز و خون مرده شده بود دوباره حولمو بستم

برقا رو خاموش کردم دوبار سر جام نشستم

سرم درد میکرد نمیدونم چقدر تو اتاق بودم که صدای در اومد

تکون نخوردم که برقا روشن شدن فهمیدم کیارشه حتی دلم نمیخواست ببینمش نکبت

از دستش خیلی عصبانی بودم نه باید آروم باشم بلند شدم گوشیموزدم به برق
 کپارش همون جوری نگام میکرد رفتم نشستم رو صندلی و شروع کردم شونه کردن موهام
 تموم که شد برای راحتی خودم موهامو بافتم میدونستم کپارش از موی بافته خوشش نمیداد برای در آوردن لجش
 این کارو کردم
 بعدم از تو کمد یه لباس خواب قرمز خیلی نازک برداشتم پوشیدم امشب حالتو میگیرم کپارش خان
 تا شاید از این غرورت کمتر بشه بچه پرو بعدم هی به بهانه هایی مختلف از جلوش رد میشدم
 نه من حرف میزدم نه کپارش حرف میزد غرور دوتامون خیلی زیاد بود
 تا نگاش میکردم صورتشو برمیدردوند بچه پرو خودش زوم میکنه روم بعد من که نگاه میکنم صورتشو برمیدردونه
 مثلا قهر آقا خوبه من باید ازش دلگیر باشم نه اون!
 دیگه از بی خوابی چشمم باز نمیشد باختگی رفتم رو تخت
 دراز کشیدم میخواستم ملافه رو بندازم رو خودم که پشیمون شدم وهمون جور آزادانه خوابیدم
 چشمایی کپارش که رو بدنم بود و حس میکرد
 بسوز بسوز تا تو باشی منو اذیت نکنی مردک
 امروز صبح کپارش گفت وسایلامونو جمع کنم امروز میریم منم از شوق زود وسایل هایی خودم و کپارش رو جمع
 کردم.
 میدونم که اونجا باز جنگ و دعوای منو کپارش بیشتر میشه اما هرچیزی که هست از اینجا بهتره
 سر میز شام بودیم همه بودن که کپارش با صدای بلند از من سوال کرد
 کپارش: وسایلا رو جمع کردی؟
 بابا: وسایل چی؟؟
 کپارش: وسایلاي خودمونو میخوام بریم خونه خودم.
 مامان: مگه اینجا بهتون بدمیگذره که بی طاقت خونتونین؟
 کپارش: نه مامان جان اما بریم خونه خودمون بهتره
 بابا: میری که چی بشه مگه از خونه هاتون چقدر مونده؟
 کپارش: هر سه تاشون فقط گچ و نماشون مونده آماده آمادن
 کپارش: خونه من آماده نیست به علاوه گچ و نماش دکوراسیونش کامل مونده.
 بابا: اون که کاری نیست کار خودته تو دوروز آمادش میتونی بکنی
 کپارش: بله باباجان اما من اصلا نمیخوام برم توش فعلا تو همون آپارتمان میمونیم

مامان: چرا نمیخواهی بری توش؟؟ شماها خودتون و کشتین باهم شروع کردین که باهم تموم کنید بعدم باهم برین توش؟

کیارش: اون مال وقتی بود که امیر زنده بود نه الان!

نمیدونم چرا ولی همه نگاهها سمت من برگشت همه منو نگاه میکردن.

مادربزرگ: الان که امیر زنده نیست شماها نمیخواین برین تو خونه هاتون؟

اردلان: چرا مامان ما و کیارش اینا تا به ماه دیگه میریم تو خونه هامون زمین امیرم داداش فروخت و پولشو دادیم به کودکان بی سرپرست بچه های کار

مامان بزرگ: خب اون که تو مسیر خوبی رفت تو چرا نمیخواهی بری تو نکنه نبود امیر بهانس نمیخواهی خون بستو ببری تو اون خونه نه؟؟

آخ بالاخره صبرش تموم شد و طعنشوزد اشتهاش کور شد دوباره اشکم جوشید که جلوشو گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم نه نه باید آروم باشم باید خونسرد باشم

بابا: چه ربطی داره مامان دلیل نمیشه از خونه زندگیش بزنه حتما میخواد طراحش برگرده برای دکورش از اون نظر بخواد مگه نه کیارش؟؟

کیارش ساکت بود و داشت با غذاش ور میرفت لعنتی بگو آره حرف بزن بگو منتظر طراحی بگو دیگه

هرچی منو بابا با انتظار نگاهش کردیم چیزی نگفت این یعنی حرف مادر بزرگش درسته

حس میکردم قلبم داره از کار میوفته همه داشتن به جوری نگاه میکردن زیره ذره بین بودم

دست وپام بیخود داشت میلرزید چرا همه اینجوری نگاه میکردن لعنتیا برگردین منو نگاه نکنین تورا خدا نگاه نکنین بغض راه گلومو بسته بود

همش میخواست بلند بشم و از اون فضایی خفه فرار کنم سکوت کیارش بدتر حالمو خراب میکرد

لااقل به بهانه کوچیک میاورد که این جوری سوژه این جمع نشم

مادربزرگ: دیدیدن گفتم پس بزارین راحت باشه بزارین عشقشو ببره تو خوش!

با این حرفش نفسم به شماره افتاده بود چی میتونستم بگم این حرفا تلخ ترین حقیقت هایی زندگیم بودن باید باهاشون بسوزمو و بسازم کار دیگه ای نمیشه کرد.

بابا: دوتا از واحدایی اون آپارتمان و دادم اجاره اون دوتایی دیگه هم هردوشون رو یکی میخواد رهن کنه .

کیارش: اگه خواستن یکی رو بدین ماهم میریم تو همون خونه اون یدونه واحدیم اگه نخواستن من خودم یکی از دوستامو میارم توش.

بابا: کیارش با من بحث نکن توازا اینجا نمیری!

کیارش: احترامت واجبه بابا جان اما من تو خونه خودم راحت ترم.

بابا: خب صبر کن تا خونت آماده بشه بعد دست زنتو بگیر برید تو اون خونه

کیارش: من اصلا نمیخوام اینو با خودم ببرم توی اون خونه مشکلیه؟؟؟

دلم واقعا به درد اومد تپش قلبم رفت بالا دیگه طاقت نداشتم حس میکردم جلویی همه خوردم کرد حس میکردم همه دارن با تاسف نگام میکنند

از جام بلند شدم که برم میترسیدم بمونم بیشتر غرورم خورد بشه برگشتم سمت کیارش

من: من وسایلا رو جمع کردم اگه خواستی بری خونت بهم بگو آماده بشم

حرفمو زدم با بیشترین سرعت رفتم سمت پله ها تا به اتاق رسیدم بغضم شکست

خودمو رسوندم به حموم و شیر آب رو باز کردم و اشکام انگاری راه خودشون رو باز کردن همش به صورتم آب میزد تا مبادا چشکام قرمز بشه

تا رسوا نکنن چندتا نفس عمیق کشیدم و از حموم اومدم بیرون

رو تخت نشستم سرمو بین دستام گرفتم دوباره دلم میخواست گریه کنم که جلویی خودمو گرفتم

نه نه نه نباید گریه کنم نباید انقدر ضعیف باشم باید یکم قوی باشم نباید بهانه بدم دست کیارش

این ضعف خیلی بده خیلی خیلی بده خدایا خودت بهم صبر بده و این ضعفوازم دور کن یکم بهم قوت بده

کیارش عصبانی اومد تو اتاق و در محکم بهم کوبید چشماش از فرت عصبانیت قرمز شده بودن

کیارش: بلندشو بریم

خودش چمدون ها رو برداشت از اتاق زد بیرون منم پشت سرش چادرمو سر کردم رفتم بیرون

کیارش سریع تر از من چمدون ها رو برد تو ماشین و اومد برای خدا حافظی

مامان نشسته بود کیارش کنارش نشست تو گوشش حرف زد بعد صورتشو بوسید و بلند شد بابا هم خدا حافظی کرد

رفتم پیش مامان تا ازش خدا حافظی کنم اما اون عصبانی نشسته بود و وقتی منو دید صورتشو برگردوند

رفتم پیش بابا تا باهاش خدا حافظی بکنم رو همون صندلی نشسته بود و ماهارو نگاه میکرد

من: بابا باور کنین تقصیر من نبود من اصلا خبر نداشتم صبح کیارش بهم گفت آماده بشم فکر میکردم شماها میدونین!

بابا: عیب نداره دخترم میدونم خودم اخلاق پسرمو میشناسم تقصیر تونیست تو برو خودم چند روز به بار بهت سر میزنم.

من: ممنون خدا حافظ

با بقیه هم خدا حافظی کردیم و از اونجا زدیم بیرون سوار ماشین که شدیم کیارش تخته گاز کرد و از اون کوچه زدیم بیرون

سرعتش خیلی زیاد بود کمر بندمو بستم اما هر دقیقه سرعتش بیشتر میشد

من: کیارش یکم آروم تر برو.

هرچی منتظر بودم سرعتشو کم نکرد که نکرد
من: خب لااقل کمر بند تو ببند
کیارش: نیندم که بهتر تصادف میکنیم من میمیرم اون وقته که تو آزاد میشی .
من: زبونت رو گاز بگیر خدانکنه
پوزخند زد و بهم نگاه کرد
کیارش: یعنی باور کنم که از مردن من ناراحت میشی اون جوری که راحت میشی ؟
من: درسته عشق و علاقه ای نیست اما تو شوهرمی سایه بالا سرمی هرچند که تو منو آدم حساب نمیکنی اما من بدون تو زندگی برام سخت میشه!
کیارش: یعنی چی زندگی برام سخت میشه؟؟
من: الان همه از ترس تو هم که شده حتی بهم نمیگن بالا چشمتم ابره جدا از طعنه هاشون هیچ کدوم مثل خون بس های تو قصه ها باهم رفتار نمیکنن
سرشو به معنی درسته تگون داد
من: به این فکر کردی اگه نباشی چه بالایی سر من میاد
یکمم برای خر کردنش صدامو بچه گونه کردم و گفتم: من به این کارای آقام راضیم تا اذیت و آزارای بقیه!
یه لبخند محوزد و یکم سرعتش کمتر شد و آروم تر شد
من: حالا کمر بند تو آقایی من نگرانتم
کیارش: خودت بیا ببندش
من: من چه جوری؟؟؟
کیارش: بیا رو پاهام
من: چی داری میگی کیارش تصادف میکنیم!
کیارش: تو نگران تصادف کردن نباش میبینی که جاده خلوت خلوته
لبخند گوشه لبش و یه حس درونی بهم میگفت داره امتحانم میکنه پس برای همین کفشامو در آوردم .
رفتم رو صندلی از اونجا هرچی کردم نمیتونستم کمر بند رو بگیرم واسه همون رو پاهاش دراز کشیدم و کمر بند و کشیدم و براش بستم
دوباره رفتم سر جایی خودمو کفشامو پوشیدم
من: کیارش همون جیگرکی که اون روز اومدیم ازش جیگر گرفتیم این موقعه بازه بریم اونجا
کیارش: کجایی تو خانم اونورد کردیم !

من: چه بد گرسنه بودم!

کیارش: منم گرسنم مگه بابا گذاشت چیزی بخورم

من: مگه تو گذاشتی بقیه چیزی بخورن میتونستی این موضوع رو بعد شام بگی نه که اول کاری!

چیز دیگه ای نگفتم که نزدیک نیم ساعت بعد رسیدیم تو شهر و چند دقیقه بعدش کیارش جلوی یه جیگرکی نگهداشت

انقدر خر ذوق شدم که خدا میدونه بعد با دوتا پلاستیک اومد تو ماشین میخواستم ناخونک بزنم که کویید رو دستم

من: آخ دستم چرا میزنی ناملد؟

کیارش: ناخونک نزن میخوام ببرمت یه جایی باحال اونجا بخوریم تو فضایی باز

من: اوو تا اون موقع که سرد میشن کیارش!

کیارش: نمیشن تو نگران نباش

رفتیم خونه و کیارش چمدون ها رو برداشت و منم پلاستیک ها رو رفتیم بالا

از آسانسور که اومدیم بیرون کیارش در خونه رو باز کرد و چمدونا رو گذاشت توش

پشت سرش منم رفتم تو که با چیزی که دیدم به معنی واقعی قلم سنگ گب کرد

با جیغ گفتم: کیارش اینجا چه خبره؟

کیارش: خونسردی خودتو حفظ کن خبر خاصی نیست فقط یکم اینجا بهم ریختست!

من: این یکم بهم ریختست؟؟

لبخند زد و یه رو فرشی کوچک که همیشه تو تراس بود برداشت دست منم گرفت از خونه زدیم بیرون سمت راه پله ها

من: کجا میری تو تو خونه بم ترکوندی الان با خیال راحت میری بالا؟

کیارش: تو بیا بریم بعداً درستش میکنیم

رفتیم بالا در پشت بوم رو باز کرد وقتی وارد اون فضا شدم یه لرزه ی لذت بخش تو وجودم پیچید

روفرشی رو پهن کرد و چندتا کاشی شکسته این طرف و اون طرفش گذاشت خودشم نشست

کیارش: همه کارها رو که من کردم بازم مثل سیخ وایستادی خوبیا بشین

نشستم و جیگرها رو در آوردم رو سفر کوچیکه چیدم نوشابه و نون سنگ رو هم گذاشتم

از وقتی که ازدواج کرده بودم این اولین غذایی بود که بهم انقدر چسپید خیلی لذت داشت

مخصوصاً که کیارش انقدر شوخ و سرزنده شده بودن همش یا منو مسخره میکرد یا یه چیز با نمک میگفت

بعدم وایستادیم شهرو نگاه کردیم حرف زدیم به کل خونه به هم ریخته یادم رفت بود

بعد که رفتیم پایین در رو که کیارش باز کرد و خونه رو دیدم غم عالم ریخت رو دلم

من: الان چیکار کنم کیارش؟

کیارش: چیو؟

من: خونه رو ببین

کیارش: اها باشه الان بیا تو درو ببندم بعد شروع کن غر زدنو

رفتم تو آشپز خونه ظرف شکسته کف آشپز خونه تمام ظرفایی تو کابینت ها کثیف حتی از ظرفایی تزیینی استفاده کرده بودن مغزم داشت سوت میکشید

شدیدم خوابم گرفته بود نمیتونستم این خونه رو تحمل کنم!

من: من اصلا دست به این خونه نمیزنم ببین چیکار کردین دوروز کار داره تمیز کردن اینجا

کیارش: فاطمه غر زنن کارتو بکن

من: مگه من کلفتتم شما گند بزین من درستش کنم؟

کیارش: بهت خوبی نیومده دیگه امروز مثلا میخواستم باهات خوب باشم زبونت دوباره به کار افتاد!

اوخ دوباره گند زدم قرار بود دیگه زبون درازی نکنم برای همون قیافمو مظلوم کردم با بغض الکی گفتم

من: خو ببین خونه چه وضعی داره تا صبح طول میکشه تمیز کردنش من الان خوابم داره!!!

کیارش: خب بریم بخوایم فردا زنگ میزنم شرکت خانم هاشمی رو بفرستن!

من: خانم هاشمی؟؟؟

کیارش: اره خانم هاشمی زن آبدارچی شرکت باباس قبل اومدن تو همیشه میومد اینجا خونه رو تمیز میکرد

من: اها خب اما من تا صبح نمیتونم اینجارو تحمل کنم

کیارش: بیا برو تواتاق نصف شب برای من جارو کشی راه نداز

رفتم تواتاق سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

صبح که بیدار شدم کیارش تو حموم بود بلند شدم رفتم بیرون که یه خانم ریزه میزه تپل مهل داشت ظرفا رو می شستم

من: سلام

خانم هاشمی: سلام دختر گلم خانم کیارش تویی دیگه؟

من: بله خودمم شما خانم هاشمی هستین

کیارش: اره خانم هاشمی همین خاله ریزست.

هاشمی: باز تو اومدی زبون بریزی ببین با این خونه چیکار کردی!

کیارش: زن بی هنر داشتن همینه دیگه

من :نه به خدا من خودم دیشب اومدم بعدم خودش نداشت اینجارو تمیز کنم
 خانم هاشمی :میدونم دخترم این پسررو من میشناسم!
 همه خونه رو جمع و جورکرد بند خدا و رفت کیارش خوب بود خوب بود
 ولی باز دوباره سگ اخلاق شد اما منم همون جور مهربون و با ملایمت باهاش رفتار کردم
 به جاهایی خوب میشد و خرس میکردم ولی باز دوباره هاپو میشد
 وقتی هم که بهش میگفتم هاپو داغ میکرد و پاچمو میگرفت
 خب هاپو دیگه هی پاچمو میگیره بد اخلاق نتره دیگه
 دیشب باز دعوا مون شدو کیارش هم گوشیمو ازم گرفت گفت دیگه حق نداری اینو دستت بگیری
 از غم و غصه ی گوشه خواب از سرم پریده خوابم نمیرد صبح که همه من دیر بیدار میشدم امروز ساعت هشت بیدار
 شدم کلافه بودم
 رفتم تلوزیون رو روشن کردم به فیلم خارجی گذاشته بود یکم که از فیلم گذشت صحنه های حساسش شروع شد
 چندشم شد خواستم کانال رو عوض کنم که یهو به فکر به سرم زد کیارش اینجور وقت های که من لوس بازی در
 بیارم خیلی سست می شه
 اینه باید اینجوری خرس کنم بلند شدم رفتم تو اتاق بالا سرش یکم به خودم عطر زدم و با لبخند مرموزی رفتم رو
 تخت
 کامل روش دراز کشیدم البته وزنمو کامل روش نداختم شرو کردم قلقلک دادن پشت گوشش و دماغش لامصب من
 روش دراز کیارش تکون نخورد
 زیر گوشش با ناز طوری که نفسم پشت گوشش پخش بشه صداسش کردم
 من :کیارشی ، آقایی بیدار نمیشی ؟
 چشماشو باز کرد عین ناخدا به چشم نگام کرد وباصدایی خواب آلود و گرفته که از حد معلوم کلفت تر شده بودگفت
 کیارش :تو چرا رو من سواری ؟
 من :دوش دالم
 کیارش :بلند شو توله بزار بخوابم
 من :نوچ نوموخوام!
 دوباره با خیال راحت چشماشو بست و خوابیده هرچقدرم که تکونش میدادم و روش ورجه ورجه میکردم تکون نمی
 خورد که نمی خورد!
 اوف منو باش که فکر میکردم این بشر سحر خیزه این که از منم بدتره عین مرده متحرک خواب بود هرکار میکردم
 به آخ هم نمیگفت

همین جور داشتم هی صداش میکردم و تکونش میدادم ولی اون تکون نمیخورد
من: کیارشی گوشیمو بردارم ؟
کیارش: اها پس بگو خانم چه طور سر صبحی مهربون شده نگو گوشیشو میخواد که اومده ، نه نمیدم!
من: دلت میاد ؟
کیارش: اره خیلی !
من: بده دیگه من تو خونه تنها میشم باهاش سرگرمم.
اول نگام کرد و بعد از اون پوزخندایی مزخرفش زد و گفت: به به شرط!!!
من: چه شرطی ؟؟؟؟
کیارش: امشب یه شب طولانی داشته باشیم.
منظورشو فهمیدم پنجر شدم بی حال اسمشو صدا زدم
کیارش: چیه میدونی که اگه بخوام به زور کارمو انجام میدم اما دلم میخواد عین آدم همراهی کنی باهام!
الان برام گوشی مهمتر بود چه قبول کنم چه نکنم اون کار خودشو میکنه به منم اهمیت نمیده
من: باشه الان گوشیمو بده
کیارش: فقط برا گوشیت قبول کردیا میزنی تو برچک آدم باراین رفتارت ؟
من: واسه چی ؟؟؟
کیارش: هیچی از تو کشو برش دار بلندشو از روم حوصلتو ندارم
من: باز هاپوکومار شدی!
کیارش: خفه
من: شو
کیارش: توله باز زبونت شروع کرد فعالیتشو
بلندشدم گوشی رو برداشتم کیارش هم رفت حموم رفتم میز صبحانه رو چیدم و چایی دم کردم کیارش هم اومد سر میز
بعد صبحانه رفت تو اتاق کارش و چندتا برگه بزر برداشت میخواست بره بیرون که دوباره برگشت
کیارش: امشب اومدم آماده نشد بودی یا بهانه آوردی یه بلایی سرت میارم که کیف کنی و یه چیز دیگه خودتو بخچه پیچ نکنی لباس خواب میپوشی !
من: امر دیگه ای ندارین قربان؟
کیارش: فعلا نه توله اگرم داشتم زنگ میزنم هماهنگ میکنم فعلا

من: خدانگهدارت

اوف امشب و دیگه کجای دلم بزارم ای خدا

تاشب کارامو کردم نمی شه گفت استرس نداشتم، از استرس داشتم دیونه می شدم!

در صورتی که بار اولمون نبود اما ترس زیادی داشتم کیارش غیر قابل پیش بینی هر دفعه با یه مدل جدید میخواد سوپرایزم کنه

شب تا ساعت ده هرچی منتظر بودم از کیارش خبری نشد مثل این که کیارش طول کشیده

نزدیک دوازده بود که یه شمار ناشناس بهم زنگ زد فکر کنم خودش باشه جواب دادم که گفت تا فردا ساعت ده باید خونه ای که تحویل گرفتن رو باید کامل شده تحویل بدن ام دی اف آشپز خونه کامل مونده بود

یادمه بعد ماه رمضان از کیارش پرسیدم که چرا همش علاقه تو خونه و فقط برای گردش و تفریح میره ؟

که گفت کارش طراحی دکوراسیونه بستگی داره که کی کیارش داشته باشه یا نه

اما کیارش و اردلان و بابا باهم یه شرکت مهندسی و نقشه کشی دارن و قتیتم که اونا میرن خارج همونجا یه شعبه دیگه میزنن که خیلی پیشرفت نمیکنه و شرکت رو میفروشن میان اینجا و بابا کاراشون رو شروع میکنن

همه اونا مهندسی یا نقشه کشی خونده بودن الا کیارش که البته به گفته خودش پارسال مدرک این کارشم گرفته بود

معمولانم شرکتاشون باهم همکاری دارن

کیارش اول مدرک طراحی دکوراسیون رو میگیره بعدم به اصرار بابا دوباره شروع میکنه به درس خوندن و مدرک نقشه کشی و مهندسی رو فکر کنم گرفته

اول برام تعجب بود که چه جوری تو سن ۲۳ سالگی دوتا مدرک خونده فکر میکردم داره خالی مینده

یکم دیگه باهم حرف زدیم که کیارش صداش کردن رفت اذان شد نماز خوندم و بعدم شروع کردم بازی با گوشیم

زنگ هشدارش خورد نزدیک به خاموشیش بود که زدمش به شارژ

بعد دیگه بیکار بیکار شدم رفتم رو تخت که دراز بکشم بلکه خوابم بیره که دیدم نه بابا همیشه خوابید

رفتم تو سالن رو مبل دارز کشیدم و به سقف و دیوارارو نگاه میکردم که در باز شد

بلندشدم کیارش خسته و کوفته اومد تو از قیافش خستگی میبایرد دلم براش سوخت

من: سلام خسته نباشی!

کیارش: سلام مرسی تو هنوز که بیداری ؟

من: هرکاری کردم خوابم نبرد

کیارش: دارم هلاک میشم یه مسکن برام بیار!

بلندشدم و مسکن رو با آب بردم براش خورد به مبل تکیه داده بود

رفت تو اتاق که منم پشت سرش رفتم از همون بالا رو شکم خودشو پرت کرد رو تخت دلم خیلی براش سوخت

کیارش: از کت و کول افتادم فاطمه همیشه برام یکم ماساژ بدی استخونام هنوز درد میکنه
رفتم رو کمرش نشستم و شروع کردم ماساژ دادنش
من: نه به وقتایی که کاری نداشتی نه به این موقعه ها که اینجوری کار میکنی با این حال!
کیارش: اهوم همیشه اینجوری نیست توی این قرار داد طرف تاریخ همین ماه و زده بود منم فکر میکردم مال ماه
دیگس که چند روز پیش زنگ زد گفت تموم شده رفتم قرار داد رو نگاه کردم مجبور شدیم تو چند روز شبانه روزی
کار کنیم.
من: همیشه انقدر خسته میشی تو کارت ؟
کیارش: نه امروز چون کارگرا پنج نفرشون با یکی از ام دی اف کارم گذاشتن رفتن مجبور شدیم شیش نفری کار
کنیم منم باهاشون کار کردم.
من: اخی پس اولین بارت بودکار سخت میکردی ؟
کیارش: اهوم مخصوصا نصب ام دی اف های آشپز خونه
یکم دیگه که گذشت ماهاهم حرفی نزدیم
من: کیارش کارگاه داری یا به شرکت ؟
جواب نداد دوباره چند بار صداش کردم که بازم جواب نداد نگاش کردم
اخی طفلکی عین یه بچه دراکولایی خشن خوابیده معشوقه زشتت دورت برگرده به امید خدا
رفتم آشپز خونه و یکم ظرف که مونده بود روشستم و بعدم رفتم مسواک زدم
رفتم بغل دست کیارش دراز کشیدم تو رمانا خودندم که میگفتن در صورتی که خشنه اما تو خواب قیافش خیلی ناز
شده یا عین بچه ها معصومه
اما نمیدونم چرا قیافه کیارش اون مدلی که اونا میگن نیست همون جور اخمو خوابیده هنوز قیافش به بچه دراکولا
بیشتر شبیه تا بچه آدمیزاد!
والا به خدا
انقدر عین ندید بدیدا نگاش کردم که خوابم برد
وقتی بیدار شدم پرده کنار رفته بود و نور کامل رو صورتم بود
بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم که پاهام سست شد و داشتم ضعف میکردم سری اومدم بیرون یه
لباس خیلی خیلی آزاد پوشیدم و اومدم تو آشپز خونه و یه چی سر سری درست کردم و خوردم
من: آخیش ضعف کردم از گرسنگی خدا خیرت نده کیارش که یکم احساس نداری!
رفتم جلو تلوزیون داشتم فیلم نگاه میکردم که در باز شد و کیارش خان پرو اومد
کیارش: کی بیدار شدی ؟

من :تازه بیدار شدم

کیارش : بیا این پیرهن کرمه منو بده

پشت سرش رفتم تو اتاق و دنبال پیرهنش داشتم تو کمد میگشتم که از پشت بغلم کرد

من :چیکار میکنی کیارش ؟

من :دیگه تحمل ندارم به خدا!

کیارش :خدا بهت تحمل میده صبر کن !

من :کیارش!

پرتم کرد رو تخت و کت شو در آورد و کمر بندشو باز کرد و.....

خودمو رو تخت انداختم شکمو ماساژ دادم خیلی درد داشت زیر شکمم انگار بریده بود انقدر میسوخت

هرچی بد و بیراه بود بار کیارش کردم عوضی بی عقل نادون یکم عقلش کار نمیکنه که شاید زنم تتونه تحمل کنه

بلند شدم و رفتم بیرون دو پرس غذا رو میز آشپز خونه بود هردوشون رو باز کردم یکی جوجه کباب بود یکی دیگه یه چیزه عجیب بود

وقتی بوش کردم فهمیدم کاجیه آخ جون من خیلی کاجی دوس داشتم تو دوران مجردیم

مامانمو مجبور میکردم برام درست کنه بس که دوس داشتم یه قاشق برداشتم خوردم سرد بود ریختمش تو ماهی تابه و تا گرمش کنم

بعدم نشستم جوجه کبابمو خوردم

کیارش :معلومه خیلی گرسنه ای که داری عین قحطی زده ها میخوری!

من :نوش جونم تاجش درآد

کیارش :خوبه خودم برات گرفتم کاجیتو خوردی!

من :نه الان میخورم

کیارش :تمام شهرو گشتم کسی درست نمیکرد مجبور شدم به خانم هاشمی بگم اون برام پیدا کرد

من :چی شد تو یهو انقدر مهربون شدی؟

کیارش :دلم برات سوخت!

من :واقعا یعنی تجربه کردی؟؟

خیز برداشت ستم که قاشق تو کاچی هارو برداشتم و به عنوان سلاح نگهش داشتم
اونم برای این که کثیف نشه برگشت سرجاش منم با خیال راحت کاچی هارو گذاشتم رو میز و پدرشونو در آوردم
نوش جونم

دیگه داشتم کم کم از زندگی خسته می شدم با این دوگانگی کیارش اصلا نمیتونستم کنار بیام
امروز مهمون داشتم اردلان و کیارس و آیدا و فرشته اومده بودن بهم سر بزنی
بازم معرفتشون لااقل اومدن بهم سر زدن برای شام نگهشون داشتم کیارش خان که هنوز تشریف نیاوردن
زنگ زدم بهش جواب نداد منم یه پیام براش فرستادم و یه لیست بلند بالا نوشتم که تهیه کنه با خودش بیاره
کیارس: زن داداش خونه دکورش باز عوض شد مگه نه؟؟

من: بله باشاهکار شما سه تفنگ دار بایدم عوضش میکردم انگار تو خونه بمب ترکیده بود سقف هنوز زرده!
اردلان: سقف تقصیر شوهر خودت بود به ما ربطی نداره خودش کرد ما که تقصیری نداشتیم
فرشته: چیکار کرد مگه ؟

اردلان: یه بحث مردونه شد ماهم درگیر شدیم که اون گفت پیتزاهارو بندازیم میچسپه به سقف ما گفتیم نه سرد
شده نمیچسپه
آیدا: خب ؟

کیارس: خب به جمالت گل من آق داداش ماهم با ما دوتا شرط بندی کرد بعدم شلپ پیتزارو انداخت بالا
آیدا: چسپید؟؟؟

کیارس: چسپید اما ده دقیقه بعد افتاد تو بغل اردلان و لباسشو پیتزایی کرد
اردلان: حالا چه طور پاکش کردی ؟؟؟
من: مجبور شدیم یه نردبون پیدا کردیم رفتیم بالا انقدر ساییدم که پاک شد اما دقت کنید رنگ سقف تغییر کرد
فرشته: اره معلوم میشه رنگش پاک شده !

من: اهوم
براشون شربت بردم و یکم باهم حرق زدیم تا سرگرمشون بکنم
ساعت شش شد اما خبری از کیارش نشد چندبار دیگه هم که زنگ زدم جواب نداد
تو آشپز خونه گوشی دستم بود و رژه میرفتم زنگ میزدم جواب نمیداد پیام میدادم جواب نمیداد

فرشته وایدا اومدن تو آشپز خونه

آیدا: چی شده فاطی؟

من: کیارش جواب نمیده نه پیامو نه وقتی زنگ میزنم!

فرشته: چرا هروقت باشه میاد دیگه؟

من: پسر ها تتهان حوصلشون سر میره چندتا موادم لازمه باید بره بگیره.

آیدا: این پسر ا بلدن چه جوری سرشون رو گرم کنن نگرانشون نباش

فرشته: شامم یه چیز سر سری درست کن اگرم نشد زنگ میزنیم رستوران به چیز بیان

بعد رفتن اونا رفتم وسیله ها رو آماده کردم

از تو یخچال مرغ وماهی یخ رو بیرون آوردم برنجم کمتر از یک کیلو مونده بود

ای کیارش بگم خدا چیکارت بکنه اینا همشون عاشق برنجن زیاد میخورن آخه

همونارو شستم گذاشتم مشغول درست کردن غذاشدم همشم زیر لب کیارش رو فوش میدادم و بد و بیراه میگفتم

پسره ی بی فکر دیونه یعنی اون همه پیام وزنگ رو نمیینه اونم آدمی که بیست و چهارساعته گوشی دستشه

غذاها آماده شد میوه ای هم که تو خونه نیست براشون ببرم اوف اینا به کنار ساعت هشت شب شده کیارش نیومد یعنی آبرومو برد

رفتم تو سالن پیش بچه ها ازشون خجالت میکشیدم از قیافه های پسر ا معلوم بود حوصلشون سر رفته

نشستم باهم حرف زدیم بازم به کیارش زنگ زدم بلکه فرجی بشه و جواب بده اما جواب نداد که نداد

کیارس: چیکار میکنی زن داداچ؟

من: ها به کیارش زنگ میزنم جواب نمیده

کیارس: شاید یه کار خورده به پستش درگیر همونه

من: هرچی باشه هیچ وقت گوشی رو از خودش دور نمیکنه میشناسینش که

اردلان: صبر کن من زنگ بزنم اگه نشد به یکی از پسر ا شرکت زنگ میزنم

گوشی رو برداشت و زنگ زد به کیارش

اردلان: الو کجایی تو..... چرا هرچی فاطمه زنگ میزنه جواب نمیدی..... یعنی چی چی داری میگی.....باشه

باشه بعداً حرف میزنیم..... حالا کی میایی.....بی شعور ما چهار نفر آدم اومدیم خونه تو ها..... اون جای خود تو

جای خود الان کجایی.... اونجا چرا آخه..... دیونه ای.... جوش آوردی هرچی دلت میخواد میگی همون بهتر نیاییراجبش حرف میزنیم الان نمیشه فعلا

گوشی رو قطع کرد به بغض بد تو گلوم گیر کرده بود فقط جواب منو نمیداد بیشعور احمق از حرفایی اردلانم معلوم میشه به چیزی شده سرمو پایین انداختم و با انگشتام بازی میکردم اردلان :فاطمه من گشتمه این شوهرت هم حالا حالاها نمیادیا شام بکش!

باشه ای گفتم ولند شدم و با کمک دخترا میزو چیدم اصلا اشتهای خوردن چیزی رو نداشتم یعنی چی جواب تلفن های منو نمیداد اما مال اردلان رو داد چی داشت به اردلان میگفت؟؟؟ بعد شام یکم دورهم نشستیم و چای خوردیم بعدم بچه ها عزم رفتن کردن ساعت ۲۰:۱۱ بود اما کیارش هنوز نیومده بود

برق هارو داشتم خاموش میکردم که صدای در اومد کیارش بوداومد .تو درم پشت سرش بست به در تکیه داد فکر کنم منو نمیدید انگار به طوریش شده بود که اینجوری بود من :کیارش؟

انگار ترسید چشماشو باز کرد دو رو برش دنبال من گشت وقتی منو دید خشن غرید کیارش :تو اینجا چیکار میکنی ؟

من :خب کجا باشم ؟؟؟

دستشو رو چشماش گذاشت و به صورت کلافه تو موهاش کرد و چیزی نگفت من :انقدر بهت پیام دادم زنگ زدم چرا جواب ندادی ها؟؟؟

کیارش :دست از سرم بردار حوصله ندارم

من :یعنی چی کیارش مهمونا اومده بودن خونه تو، برادر وعموی تو بودن بعد آقا خیلی محترمانه بهشون بی احترامی کرد و نیومد

کیارش :خب کردم نیومدم این وسط تو چیکاره ای ؟

من :به درک من که از مهمونام پذیرای کردم بهشون حترامم گذاشتم از دست تو دلگیرن وناراحت به صورت عصبی خندید و سرشو تکون داد

کیارش :تو بشین غصه خودتو بخور غصه ناراحتی ودلگیری اونارو نخور

من: من اصلا غصه اونا رو نمیخورم غصه خودمم نمیخورم چون این زندگی اصلا برام مهم نیست

کیارش: او خدای من این زندگی برات مهم نیست باشه میدونم چیکار کنم!

من: الان داری منو تحدید میکنی؟

کیارش: دقیقا آره

من: بکن مهم نیست فوق فوقش یه کمر بند دستت میگیری روز یه دفعه دو دفعه سه دفعه منو باهاش کتک میزنی بالاتر از سیاهی که رنگی نیست

پوزخند زد از بغلم رد شد رفت عصبی شدم رفتم رو کاناپه نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم
وای خدا بهم صبر بده دارم دیونه میشم اوف خدایا الان دیگه چه نقشه ای برام داره پوزخندش منو بدجور میترسونه

یکم تو سالن موندم که وقتی خوابید برم بخوابم دلم نمیخواد دوباره بحث کنیم
وقتی رفتم تو اتاق پشت به در دراز کشیده بود منم پشت به اون دراز کشیدم و چشمامو بستم
تخت هی تگون میخورد کیارش همش از این پهلوی به اون پهلوی می شد دیگه داشتم کلافه می شدم
من: چیزی شده چرا نمیخوابی؟

کیارش: بلندشو یه چیز برای من درست کن گرسنمه

بلندشدم شام براش گرم کردم و دادم بهش خورد بعدم مجبورم کرد براش چای دم کردم
دست بردارم که شد رفتم سرمو گذاشتم که بخوابم گیج خواب بودم همین که به تخت رسیدم رفتم
صبح که بیدارشدم کیارش بیدار بود تو سالن نشسته بود صبحانه رو آماده کردم صداس کردم بعد صبحانه
کیارش: من میرم بخوابم بیدارم نکنی تا خودم بیدار نشدم!

من: مگه دیشب نخوابیدی؟

کیارش: نه ذهنم مشغول بود نتونستم بخوابم.

کیارش که رفت بخوابه منم خودمو مشغول کردم تا ساعته دو دو ونیم که از خواب بیدار شد
غذایی دیشب خیلی مونده بودن حوصله هم نداشتم چیزی درست کنم اصراف هم هست برای همین همونا رو
گرم کردم

کیارش رو صدا کردم اومد نشست سر میز باشک و چشمای ریز شد میزو داشت کاوش میکرد
وقتی ماهی هارو از تو ماکروفر در آوردم دیدشون فهمید غذاها ی مونده دیشبه اخماش باز رفت توهم

کیارش: اینا چین؟؟؟

من: خب معلومه غذا

کیارش: غذاهای مونده دیشبه دیگه نه؟؟؟

من: خب حوصله نداشتم چیزی درست کنم بعدشم اصراف الکی هم هست این همه غذا رو بریزم

کیارش: من دو وعده رو هیچ وقت به چیز نمیخورم از این به بعد صبح ظهر شب چیز های مختلف درست میکنی
برام وگر نه من میدونم تو

من: کیارش؟!

کیارش: کوفت و به چیز دیگه میز خیلی مجللی هم می چینی برام خب!!!

من: این که بی انصافیه اینجوری که من همش باید پیزم و بشورم!

کیارش: همینکه است خرید به هفته رو هم لیست میکنی میدی که تهیه کنم دقیق واسه به هفته وای به حالت
بیشتر یا کمتر بشه.

بعد ظهر به لیست درست کردم دادم بهش تمام غذاهای دیگه رو هم مجبور شدم بریزم دور

گریه ای هم اینجا نیست که میدادم بهش بعدم از کتاب آشپزی به مدل غذا برای شب در نظر گرفتم تا برای خان
زاده ی گودزیلا درست کنم

کیارش تو اتاق کارش بود فرشته گفته بود باید به مهمونی بگیرم ومامان اینا را دعوت کنم

وگر نه ناراحت میشن و بهشون بر میخوره برای همون رفتم تا با کیارش حرف بزنم

هرچی در زدم صدای ازش نیومد درو آروم باز کردم و سرمو بردن تو اتاق

دستاش رو دوطرف میز کارش گذاشته بود و داشت به چیزی رو با دقت نگاه میکرد

من همونجوری کج از در آویزون بودم داشتم کیارش رو تماشا میکردم

یهو کیارش سرشو بلند کرد و منو دید یکی از اون لبخند های حرص در آرش زد

کیارش: توله چرا آویزون شدی؟

من: اومدم ببینم آقامون داله چیکال موکونه!

کیارش: آقاتون سرش شلوغه تو به چیزی مونده حوصله شیرین کارایی تو رو نداره برو بیرون!

من: نوموخواوم

کیارش: توله کار دارم برو بیرون

من: اصلا حالا که اینجور شد اصلا نمیرم بیرون همینجا میمونم تا کارت تموم بشه

کیارش: میام میزنمتا

من: اوو تا تو بیای و منو بگیری و بزنی طول میکشه خودم میام که تو منو بزنی منم مغز تورو بخورم اوم چه شود!

با صدای بلند خندید و گفت: قیافتو اون جوری نکن

من: چه جوری؟

کیارش: همین مدلی که الان کردی

من: باشه خب حالا داری چیکار میکنی

کیارش: کجا داری میایی برو بیرون بچه حوصله ندارم؟!

من: خب عزیزم من حوصلت رو سرچاش میارم مشکلیه

کیارش: تو مغز منو نخور حوصله سر جا آوردن پیشکش

من: کیالش!!!!

کیارش: ای کوفت این چه مدل صدا کرده

من: دوش میدالم مشکیه؟؟؟

کیارش: بله

من: پس بشین حلش کن

یه لبخند محو زد و سرشو تکون داد به نظر من برای کنترل این که نخنده

من: بخند گلم بخند اصلا خندهاتو توی خودت نریز

خندید و خواست منو بگیره که لحظه آخر فهمیدم و در رفتم

من: موخوایی چیکالم بکنی؟

کیارش: میخوام حسابتو برسم که انقدر خود شیرینی نکنی

من: میدونی چیه!!

کیارش: چیه؟

من: آخه وقتی تو مهربون ودوس داشتی میشی من دلم میخواد همش برات شیرین کاری شیرین زبونی کنم

لبخندش محو شد و با تعجب نگام میکرد که با ادامه جملم تیر خلاص رو زدم

من: تاشاید یه کوچولو تو دلت جا باز کنم!

یهواخماش تو هم رفت و رفت دوباره سراغ میز کارش

کیارش: کاری داری زود بگو من کارامو باید انجام بدم

من: آقامون اخمو شد!

کیارش: میگی یا نه ؟

با دادی که زد چهار ستون بدنم لرزید و خود به خود چشمام اشکی شد

اصلا یادم رفت که بهش بگم برگشتم تا از اتاق برم بیرون که

کیارش: فاطمه ؟

جواب ندادم که دوباره صدام کرد بازم جواب ندادم

کیارش: مگه باتو نیستم ؟

من: ها چیه؟؟

کیارش: این چه مدل حرف زنه ؟

من: همینکه هست

کیارش: همینکه هست؟ باشه

برام چای دم کن خستم و خوابم داره مییره

رفتم براش چای دم کردم بردم براش چایشو داشت میخورد

من: فرداشب مامان اینارو دعوت کنیم؟؟

کیارش: خب چی شده که تو یهو محبتت قلمبه شد نسبت به اونا میخوای دعوتشون کنی؟؟

من: مگه بده ؟

کیارش: نه بده نیست حتما میخوایی خودت رو تو دل اونا جا کنی نه؟؟؟

من: آره تو همین فکرام میخوام همین کارو کنم مشکلیه

کیارش: از من به تو نصحت سعی بی خود نکن چون تو توی دل هیچ کدوم از اعضای خانواده من و من جا نداری از شدت عصبانیت دستام میلرزدن دستمو مشت کردم وچشمام هامو واسه چند لحظه روهم گذاشتم که کیارش ادامه داد

کیارش: اگر میبینی بعضی هاشون بهت محبت میکنن فکر نکن دوست دارن ویراشون عزیزی نه اونا فقط و فقط بهت ترحم میکنن

من: داری یه دستی میزنی دیگه نه؟؟

کیارش: آخه در حد یه دستی زدنم نیستی اینا همشون حقیقته همین

من: باشه قبول اینا همشون حقیقت درست الان دعوتشون میکنی یا نه ؟

کیارش: نمیدونم

من: باشه تو ندون فقط یه زنگ به بابا بزن دعوتشون کن

کیارش: باشه ساعت چنده ؟

من: هشت ونیم

کیارش : واسه فرداشب دیگه

من: آره

رفت بیرون از اتاق و گوشیشو برداشت زنگ زد به بابا داشت بابا حرف میزد بعد تموم شدن من رفتم پیشش

من: چی شد؟؟

کیارش: گفتم گفتن میان فقط یه چیزی

من: چی؟؟

کیارش: مامانم میاد مادر بزرگم میاد اگه هرچی بهت گفتن تو فقط فقط یه کلمه جوابشون رو دادی به خدا بلایی به سرت بیارم که خون بالا بیاری

من: یعنی هرچی بهم گفتن من ساکت بشینم ونگاشون کنم!

کیارش : آره تو فقط بهشون بی احترامی کن یا یه حرف کوچیک بزن که ناراحت بشن اون وقت من میدونم و تو

چیزی نگفتم به لبخند تلخ زدم و برگشتم رفتم تو اتاق اما به حالی شدم دلم بدجور گرفت
 ای کاش این حرفارو نمیزد حرفاش رو دلم سنگینی میکرد
 خودش که میدونست من مقصر نبودم پس چرا این حرفارو میزنه
 صبح که بیدار شدم تمام وسایلا رو آماده کردم میخواستم قرمه سبزی و ماهی درست کنم به خورشتم معمولیم
 درست میکنم
 برنجم دو مدل شوید پلو و زعفرونی درست میکنم تمام کار هامو کرد فقط درست کردنشون رو از بعد ظهر
 شروع میکنم
 تنهایی کار کردن خیلی برام سخته اما باید عادت کنم یادمه خونه بابام هروقت مهمون میومد من جیم میزدم و تمام
 کارو مامانم وزن داداشام انجام میدادن
 اگه اونجا فرار نمیکردم شاید الان کار کردن برام انقدر سخت نبود اما خدارو شکر دست و پا شکسته به چیزایی
 بلدم
 تمام چیز ها رو آماده کرده بودم غذاها هم آماده بودن کپارش رو فقط فرستادم دوغ و نوشابه بگیره
 چقدر زورش میاد وقتی بهش میگی برو خرید!
 ساعت هشت شد نزدیک اومدن مهمونا هردومون آماده بودیم
 با صدای زنگ کپارش رفت درو باز کنه
 میدونستم قرار نیست امشب خوب خوش تموم بشه یا امشب من فقط اشک میریزم و گریه میکنم یا بازهم من
 تحقیر میشم و اذیت میشم
 در هر دو صورت این منم که صدمه میبینم نه کسه دیگه ای
 با وارد شدن مهمون ها و سلام و احوال پرسیشون من رفتم پیشون همه بودن حتی کتابون وشوهرشو بچش
 وای خدا خودت به خیر کن جلوی اینا دیگه آبروم نره
 همه نشسته بودن براشون چای بردم مادر بزرگ چنان نگام میکرد که حتم دارم تا امشبمو خراب نکنه ولکن من
 نمیشه
 کنار کپارش رو بل نشستم که رو به روی مادر بزرگ بودم اونم با اعتماد به نفس سر ذره بینش رو روی ما تنظیم
 کرده بود
 بابا حرف میزد خاطره تعریف میکرد اما من اصلا تو این باغ ها نبودم
 باز همه ساکت شدن که این بار کتابون سر حرفو با من باز کرد اونم جلو همه
 کتی: فاطمه از عید تا حالا خیلی لاغر شدی انگار قدتم کوتاه شده؟
 مامان: به چی میگی مادر. مگه میشه قدش کوتاه بشه فقط یکم گوشتاشو آب کرد!

من: حتما به آب رفتم

آیدا: آره مثل پارچه های که اصل نباشن به آب میرن مثل همونا شدی

مادربزرگ: دقیقا معلومه که اصل نیست اگه نگاه کنین اصلا به این جمع نمیخوره

خدایا خودت به خیر کن این شروع کرد حرف زدن با این لبخند مسخرش منم بدتر از خودش یه لبخند مسخره تر زدم که دوباره شروع کرد

مادربزرگ: تو این جمع چند نفر هستن که اصلا مناسب این جمع نیستن!

فرشته چشماشو با عصبانیت بست تا خون سر باشه همه به منو فرشته نگاه میکردن چون منظورش فقط ما دوتا بودیم.

فرشته منو مخاطب قرار داد تا از اون فضایی خفه بیایم بیرون

فرشته: فاطمه قیافه تو به کی رفته من خانوادت رو ندیدم ؟

من: قیافم به مامانم نرفته چون قیافه مامانم خیلی خاصه خیلی زیباست یکم شاید به بابام یا مادربزرگم رفته باشم فقط رنگ چشمم مثل مامانم

کیما: آره من اول که ماماتو دیدم فکر کردم رنگ چشماش قهوه ای یا مشکیه اما از نزدیک که دیدم قهوه خیلی روشن بود خطای مشکی داشت

فرشته: آره فاطمه هم همینجوریه از دور تیرست از نزدیک روشن انگار یه لنز گذاشته!

مادربزرگ: بحث های مهم تری هم از رنگ چشمای اینا داریم!

همش دلم میخواست یه تیکه گنده بارش کنم اما نمیشه کیارش عین جلاد داره نگام میکنه

به کیارش نگاه کردم که بینه مادربزرگش همش با من میگیره اما اون فقط یه نگاه بهم انداخت ودوباره صورتشو برگردوند عوضی

بلند شدم استکان ها رو جمع کردم رفتم تو آشپز خونه اوف ولشون کن بزارهرچی میخوان بگن اصلا مهم نیست

داشتم سالادهارو درست میکردم که دخترا اومدن تو آشپز خونه کیما رفت سمت یخچال درشو که باز کرد

کیما: اوف فاطمه اینجا چه خبره واسه چندسالتون خرید کردین ؟

من: کار داداشته با من لج کرده گفته از این به بعد صبح ظهر شب باید غذاهای متنوع داشته باشیم بعدم بهم گفت واسه یه هفته لیست بنویس

نوشتم دادم دستش رفته کامیون بار کرده آورده حالا هم میگه تا اخر هفته باید تموم کنیم موندم چیکار کنم!

کتابون: اینای که من میبینم کم کم یه ماه طول میکشه تموم کنین.

آیدا :مگه فاطمه همش بخوره که تموم بشه ؟

فرشته :بعد شاید تپلو بشه!

من :اینا تو یه هفته تموم نشن چیکار کنم؟

کناپون : کاری نکن وقتی زیاد گرفته مقصر خودشه به توجه !

من :اما برای من نقشه کشیده پوستمو میکنه

کیمیا :خب غذاهای که درست میکنی یکم بیشتر کن به همسایه ها بده

من :همسایه های ما آخه؟؟

کیمیا :تو همین کوچه دوتا پسر بچه هستن دم در خونشون بساط دارن پدرشون قطع نشاء شده تو خونه افتاده مادرشونم بیماری داره نمیتونه کار کنه سرایدار یه خونه ویلایی اند صاحبخونه خونشون یه جا دیگس

من :تو اینارو از کجا میدونی ؟

کیمیا :کیارش که داشت به بابا میگفت شنیدم.

آیدا :این طفلک تاحالا یکی از همسایه هارو ندیده همسایه ای که سرکوچس رو از کجا میشناسه ؟

کناپون :حالا میتونی به پسرانش بگی بیان ظهرا وشب ها غذا بهشون بدی ثوابم داره کیارشم فکر نکنم مخافت کنه یا از موادهای اضافی بهشون بده.

من :من که نمیتونم برم بیرون چه جوری خبرشون کنم ؟

کیمیا :من امشب اینجا میمونم فردا میرم بهشون میگم بیان خونه روهم بهشون نشون میدم فقط به شرطی که حتما غذا زیاد درست کنی!

من :نه برای اون که مشکل ندارم من باید هر سه وعده غذا درست کنم کم و زیادش که فرق نمیکنه برام فقط کیارش!

کیمیا :من خودم با کیارش حرف میزنم از این کارا خیلیم خوشش میاد.

من :یعنی کیارش همچین کارای بلده به خودش ورفتاراش که نمیخوره ؟

کناپون :نه برعکس تو ما خواهر برادرا کیارش از همه دل سوز تر ودل رحم ترا!

من :اصلا باور نمیکنم اگه این دل سوز دل رحمتونه شماها دیگه چی هستین ؟

کیمیا :شاید جلوی تو فقط بدی هاشو نشون میده ولی اینجوری نیست.

کتابون :نمیدونم چرا باتو که زنشی درگیره تو این مدت اصلا نرمش نشون نداده!

من :نه یه دقیقه که خوب میشه یهو انگار برق میگیرتش دوباره سگ میشه!

کتابون :سگ چیه لافل بگو بداخلاق

من :آخه از بداخلاق هم رد میکنه این داداشتون شماها خویاشو دیدین واسه همین باور نمیکنین!

کیمیا :شاید اما من که باور نمیکنم این چیزای که تو از کپارش میگی باشه اگه بد بود این خونه رو با این امکانات در اختیارت نمیزاشت کدوم مردی و دیدی برای یه هفته اینجوری خرید کنه و به زنی که تو میگی باهاش بده انقدر برسه

من :کیمیاشماها که....

کیمیا :فاطمه ماها برادرمون رو میشناسیم اینجوری که تو میگی نیست اوج اوج عصبانیتش اینه که بد نکات کنه تا چند وقت باهات حرف نزنه وگر نه حتی دلش نیاد دست رو کسی بلند کنه

کتابون :تو دانشگاهش پسری شلوغی بود اما حتی یه بار با یکی دعوا نکرده تو عمرش!

من :آدما زندگی مجردیشون با زندگی متاهلیشون فرق میکنه اونم این زندگی که سراسر اجبار بوده باشه

کتابون :هرجورم که باشه من قسم میخورم کپارش اینجور که تو میگی نشده

میخواستم حرف بزnm که آیدا دستشو گذاشت رو زانوم و به معنی هیچی نگو چشماشو روهم دیگه گذاشت

فرشته هم بهم اشاره کرد چیزی نگم

من :باشه برادر شماها گل بی عیبیه قبول

چیزی نگفتم و مشغول تزئینه سالاد ها شدم وقتی کیمیا و کتابون رفتن اون دوتای دیگه سمت من حمله کردن.

آیدا :وای فاطمه از دست تو اصلا دوست و دشمنم رواز هم تشخیص نمیدی ؟

فرشته :آخه دختر خوب تاحالا کی رو دیدی از برادرش دفاع نکنه معلومه چنین واکنشی نشون میدادن!

آیدا :اصلا نباید چیزی بهشون میگفتی از این به بعد باهات چپ میشن!

فرشته :خداکنه فقط چپ باشن بترس برن به کپارش بگن زنت اینو گفته اونو گفته.

آیدا :شکی هم نیست شاید بگن!

من :بزار بگن به درک غصه اینارم بخورم .

فرشته: هیس آروم صداتو میشنون دختر خوب

من: آخه شماها که نمیدونین اون چه بلاهای سر من آورده امروز برگشته میکه اگه مادر ومادربزرگم چیزی بهت گفتن یه کلمه روحرفشون حرف آوردی من میدونم وتو فلان میکنم وبهمان میکنم مادربزرگشم که دیدین یه حرفایی میزنه که تا ناکجا آبادت میسوزه!

آیدا: هیس یواش صدات میره بیرون

فرشته: راست میکه واقعا آدم زورش میاد رو حرفاشون چیزی نگی.

کیارش: فاطمه به جای داد وفریاد غذاهارو آماده کن!

اینو گفت رو رفت هر سه تامون با یهو اومدنش شکه شدیم.

آیدا: وای بیچاره خدا به دادت برسه

فرشته: فکر کنم از اول تا آخر حرفامون رو شنیدن!

آیدا: نه کیارش فکر کنم همین نزدیکی بود بازم از اردلان وکیارس میپرسیم.

من: بهانه امشبم دستش اومد پوستمو میکنه مطمئنم!

فرشته: نه بابا فکر نکنم چیزی شنیده باشه بلندشین غذاهارو بکشیم که الان دوباره میان

آیدا: بلندشو فاطمی بلندشو غصه نخور چیزی نیست.

هرکی مشغول کاری بود که کیمیا و کتایون هم اومدن کمک منم رفتم میز شامو چیدم اون با سلیقه سلیقه.

وقتی همه اومدن سر میز شام مادربزرگ سوهان روح من باز از اون حرفاش زد

مادربزرگ: خودت غذاها رو درست کردی ؟

با یه لبخند زوری گفتم: بله خودم درست کردم چرا؟؟

مادربزرگ: میترسم چیز خورمون نکنی از من که زیاد کینه داری!

وای خدا وای خدا صبرمو کم نکن بین فقط میخواد رو مخ من باشه خواستم یه جواب دندون شکن بدم

که کیارش با اخم داشت نگام میکردو با چشماش برام خط و نشون میکشید

من: مگه شما با من چیکار کردین که بخوام همچین کاری بکنم بعدشم من اصلا آدم کینه ای نیستم تاحالا نشده کینه کسی رو رو دلم نگهدارم کیارش هم شاهده چند بار دعوا کردیم اما به یه ساعت نکشید باز آشتی کردیم یه جورایی تحمل قهر همو نداریم!

با این حرفم تیر خلاصی رو زدم که مادر بزرگش عصبانی شد و نشست سر جاش خورشت رو کنار کیمیا و فرشته گذاشتم.

خودمم کنار کیارش نشستم که کیارش به ویشگون نسبتن محکم از پام گرفت میخواست چیزی بگه که با حرف بابا ساکت شد

بابا: زندگی باید همین جوری باشه هیچ زندگی بی دعوا و بحث نیست مهم اینه که چه جوری این دعوا و بحث رو خاتمه بدین.

مامان: آره دعوای ما به چند روز و چند ماه میکشید!

من: چرا انقدر زیاد ؟

بابا: دوتامون مغرور بودیم حاضر نبودیم اشتباهی که کردیم رو قبول کنیم.

مامان: آره بعد با به دنیا اومد دوقلو ها بهتر شدیم یکم کمتر دعوا میکردیم الان که اصلا به بحث کوچیک نمیکنیم.

آیدا: همین جور خوبه عین زندگی ما شیرین مثل عسل مگه نه کیارس ؟

کیارس: اهوم فقط نمیدونم چرا شیرینی این عسل ها همش دلمو میزنه ؟

آیدا: کیارس ؟

کیارس: جونم عشقم شوخی کردم به مرگ خودم!

آیدا: صد بار گفتم انقدر مرگ خودتو قسم نخور

کیارس: چشم

داشت زورم میومد از این قریون صدقه رفتن این دوتا برا همین یکم خواستم خودمو لوس کنم

من: من میگم چرا این آقامون انقدر مغروره نگو زن مادر پدرش دوتاش اکسیر غرورش زیاد بوده مال ایشون شدید زیاد شده

با این حرفم همه خندیدن کیارش هم باربه خنده عصبی منو نگاه میکرد

من: خب چیه چرا این جور نگاه میکنی دروغ که نگفتم، شما باور میکنین هر بار که دعوا میکنیم حتی اگه آقا مقصر باشه بنده میرم منت کشی و قریون صدقش میرم!

کیارش: آره ارواح عمت!

من: مگه دروغ میگم ؟

کیارش : کم ویش

من :میشه یکیشون رو بگی ؟

کیارش :تاحالا بهم گفتی فدات بشم ؟

من :نه

کیارش :تاحالا بهم گفتی دورت بگردم ؟

من :نه

کیارش :تاحالا بهم گفتی قربونت بشم ؟

من :نه

کیارش :ببین پس دروغ گفتی که قربون صدقم میری

من :منت کشی که میکنم!

کیارش :اوم نه

من :کیارش؟

کیارش :ها، منت کشی میکنی؟

من :آره

کیارش :کی کجا چرا من یادم نمیداد ؟

من :یادت نمیداد نه باشه میخوای یه چشمشو برم یا حرفارو بگم موافقی !

اردلان :آره آره خیلی باحاله برو

برگشتم به علاوه اردلان همه با اشتیاق داشتن به بحث ما نگاه میکردن

کیارش دست به سینه برگشته سمت من و منم دست به کمر صاف نشستم و برگشتم سمت اون ای خاک تو سرت فاطمه ببین سوژه کردی خودتو

بابا :فاطمه باباجان بزار ما که رفتیم بعد یه دل سیر بزنش الان خودتو کنترل کن!

آیدا :چقدر باحال بود شما دوتا چقدر بانمک باهم دعوا میکنید

من :این دعوا نبود بحث بود!

کیارش دستشو گذاشت رو پام وفشارش داد و زیر گوشم آروم گفت
کیارش: به خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی قول نمیدم سالم بزارمت
از حرفی که میخواستم بگم پشیمون شدم و آروم گرفتم لبامو غنچه کردم و یکمم اویزونش کردم
عین این بچه های خجالتی کیارش رو نگاه میکردم و برا خودم غذا کشیدم رو به روم اردلان و فرشته بودن و
یکم اون طرف ترشون کیارس و آیدا
پهو چهارتاشون زدن زیر خنده من با تعجب نگاشون میکردم
اردلان: وای فاطمه چقدر ناز شدی اینجوری کردی!
کیارس: اگه کیارش رو به روت بود همین الان درسته قورت میداد
من: واقعا کیه که قدر بدونه!
کیارش از پهلوم یه ویشگون خیلی خیلی محکم گرفت که من جیغ نزدم اما عین این جنی ها سر جام سیخ نشستم
با مظلومیت نگاش کردم ویا التماس تو چشمم بهش گفتم دستشو برداره دلم میخواست جیغ بزنم از درد
بقیه همه مشغول خوردن شدن هیچکی حواسش به ماها نبود جز مادر بزرگ
کیارش زیر گوشم گفت: من میدونم باهات چیکار کنم صبر کن!
بعد برگشت مشغول غذا خوردن شد سنگینی نگاه مادر بزرگ رو حس میکردم برای این که حرصشو در بیارم
لبخند زدم و برا کیارش بوس فرستادم تا ناکجا آبادش بسوزه و فکر کنه کیارش حرفای عاشقونه بهم گفته
بعد شام به اصرار فرشته و آیدا و کیمیا گذاشتم اونا ظرفا رو بشورن خودمم میز رو تمیز کردم بعدم میوه هارو
چیدم تو جا میوه ای
بعد این که دخترا ظرف ها رو شستن باهم میوه هارو بریم دورهم نشستیم مامان بابا از دعوا و بحث های اوایل
ازدواجشون برامون تعریف میکردن
اردلان بلند شد رفت رو اپن همه با تعجب داشتیم نگاش میکردیم
از توی گچ کاری های تزینی تو دیوار یه پاکت در آورد و پرید پایین همه کپ کرده بودیم
با لبخند اومد پایین و تو دست هر کس یکم پسته ریخت
کیارش: ای نامرد تو اینارو اینجا قایم کرده بودی؟
کیارس: منو باش زیر کابنت ها و روشون رو میگشتم نگو تو دیوار جا دadtشون
بابا: قضیه چیه؟؟

اردلان :داداش ماه رمضان این نامردا تخمه گرفتن یه دونه به من ندادن تنهاخوردن منم رفتم یه کیلو پسته گرفتم
یه دونه بهشون ندادم بعدم قایمشون کردم

بابا :خوب کردی این دوتا خیلی مفت خورن مال مفت بهشون مچسپه!

خلاصه بگو بخندمون بالا بود که تا به خودمون اومدیم ساعت دو بود بابا اینا خواستن برن

منو کیارش نراشتیم برن با زور والتماس مجبورشون کردیم شب بمونن

قرار شد مردها همه تو پذیرای بخوابن کیارش رو صدا کردم تو اتاق

من: تا یادم میاد من فقط تو اتاق مهمان تو کمد بالای چندتا ملافه و پتو دیدم چی زیر بندازیم!

کیارش :چندتا پتو وملافه با تخت های بادی تو اتاق کار من هستن تو پنج ماه تو این خونه زندگی میکنی هنوز
نمیدونی چی داریم وچی نداریم !

من :به من چه تاحالا فضولی نکردم بعدشم این همه مهمون اولین باره برامون میاد دیگه!

کیارش میخواست بره بیرون که صداش کردم.

کیارش :باز چیه ؟

من :تخت بادیا رو ببر تو پذیرای حال چندتان؟

کیارش : شیش تان

من :خانوما تو اتاقان مردا تو سالن چندتا تخت میخواد؟؟

کیارش :نخیر هرکی با جفتش میخوابه

من :مگه میشه همه تو سالن؟

کیارش :خانواده ما مشکلی ندارن بازم کتابون وشوهرش تو اتاق مهمان میخوابن فرشته هم یکم مشکل داره که
اونا میان اتاق ما

من :کیارش من تو سالن نمیخوابم

کیارش :یه تخت تو اتاق کارم میزارم منو تو اونجا میخوابیم

من :باشه

با کیارش رفتیم برای هر زوج یه تخت بادی گذاشتیم یه گوشه سالن بابا و مامان بودن یه گوشه کیارش واردلان
بودن که کنار در تراس بود

دوتا تختم واسه مادر بزرگ و کیمیا گذاشتیم
تمام مبل ها و میزهارو جمع کرده بودیم
کتایون وشوهر بچش رفتن تو اتاق مهمان کپارش و اردلانم داشتن بحث میکردن کی کجا بخوابه.
اردلان وفرشته راضی نمیشدن تو اتاق ما بخوابن و مجبومون کردن تو اتاق کار کپارش تخت رو براشون بزاریم
همین که پامون رسید به اتاق دوتامون خودمونو پرت کردیم رو تخت
من :من این همه غذا پختم و زحمت کشیدم تو چرا غش کردی ؟
کپارش :خدایش تو اون تلبه بی صاحبو تکون بده خسته میشی یا نه ؟ دستام بی حس شدن!
من :اها حالا بخوابیم من خیلی خوابم داره.
کپارش : آره بخوابیم فردا یه پدری از تو من دریارم!
من :چرا ؟
کپارش :خفه شو یادم ننداز که همین الان یه دل سیر کتکت میزنم
من :اه چرا خب ؟
با اخم وعصبانیت برگشت و پشتشو به من کرد وخوابید منم چشمامو بستم و به سه نرسیده خوابم برد
صبح بابا اینا ساعت یازده رفتن اما کیمیا موند
از شانس گندم از همون صبح که بیدار شدیم کپارش اخم و تخم کرده بود تا وقتی مهمونا رفتن همونجور بود.
تمام اون تخت های مسخره وملافه ها رو باکمک کیمیا جمع کردیم وسرجاشون گذاشتیم.
کپارش عین برج زهر مار نشسته بود رو مبل وبا گوشیش ور میرفت.
از ترس حتی بهش نگفتم از اینجا بلندشو که مبل رو بذاریم سر جاش خدا کنه تا کیمیا هست چیزی نگه!
یکی بهش زنگ زد و بعد چند دقیقه آماده شد و رفت منم یه نفس عمیق کشیدم واقعا داشتم سخته میکردم
کیمیا هم رفت اون دوتا پسر و آورد با خودش خیلی قیافه های نازی داشتن خیلی هم مظلوم بودن
همه غذا هارو میخواستم بدم که کیمیا نداشت
و برای ظهر غذا برداشت هرچی اصرار کردم که نزاره قبول نکرد
اون مشکلی نداشت چون تاحالا خشم اژدها رو ندیده بود مطمئنا کپارش تلافیشو سر من خالی میکنه

به اندازه کافی عصبانی هست با این کار کیمیا بدترهم میشه کیمیا بقیه غذاها رو دادبه اون دوتا پسر و بهشون گفت فردا این موقع ظرفا رو بیارن و دوباره برای خودشون غذا بپزن

من: کیمیا کیارش منو میکشه بدش میاد غذا مونده براش ببرم !

کیمیا: هیچی نمیکه مطمئن باش

کیارش وقتی اومد کیمیا منو برد تو آشپز خونه و غذا ها رو گرم کرد کیارش رو صدا کردیم

وقتی اومد تو آشپز خونه با دیدن غذاها

باز اخم کرد و با دندان های کلید شده گفت: مگه بهت نگفته بودم غذای مونده واسه من گرم نکن چون نمی خورم ؟

تا می خواستم دهن باز کنم و بگم تقصیر من نبود کیارش با عصبانیت فریاد کشید

کیارش: خفه شو حرف نزن همین الان همه رو می ریزی دور و قیمه درست میکنی برنجشم تازه باشه

من: می دونی چقدر طول...

پرید تو حرفم و گفت: حالا که زیاد حرف می زنی یه پیتره هم درست کن

چیزی نگفتم چون می دونستم اگه بیشتر اعتراض کنم یه چیز جدید میخواد برای همین سکوت کردم

کیمیا ساکت و آروم نشسته بود رو صندلی بهمون نگاه میکرد داشتم کیمیا رو نگاه میکردم که با داد برادرش بند خدا دومتر پرید

کیارش: همه رو میریزی دور سری!

خودمم عصبانی بودم تمام غذا ها رو دیر ریختم

کیارش رفت بیرون منم شروع کردم درست کردن غذاهای جدید کیمیا اومد پیشم

کیمیا: فاطمه ببخشید نمیدونستم انقدر عصبانی میشه!

من: هیچی نگو کیمیا وقتی بهتون میگم کیارش زندگی متاهلیش با زندگی مجردی اون زمانش فرق میکنه قبول نمیکردین حالا دیدی رفتارشو؟

کیمیا: نمیدونم چی بگم نمی دونستم به خاطر همچین چیز کوچیکی این جوری واکنش نشون بده!

من: ولش کن فقط اگه تونستی یکم کمکم کن

کیارش: خودت باید کارای خودتو بکنی کیمیا برو بیرون.

کیمیا: داداش ؟

همون جور که منو نگاه می کرد سر کیمیا داد زد وگفت: بیرون
کیمیا که رفت بیرون خودش نشست رو صندلی و دست به سینه منو نگاه میکرد
تا غذارو آماده کردم و بهشون دادم کشت منو دستام سوختن بریدن حالو روزی بود!
طعنه هاشم که جای خود داره دل سنگ رو می سوزونه از شدت عصبانیت و ناراحتی تمام بدنم میلرزید میز و که
چیدم کیمیا رو صدا کردم
اشتهای منو که کلا کور کرد با این حرفاش و طعنه هاش میخواستم از آشپز خونه برم بیرون
کیارش: کجا؟
من: میخوام برم تو اتاق اشتها ندارم
کیارش: پس صبر می کنی ما غدامون رو بخوریم بعد میز رو جمع می کنی ظرفات رو هم می شوری بعد می
تونی بری تو اتاق!
هی چشمه اشکم می جوشید و می خواستم گریه کنم ولی جلوی خودمو می گرفتم که مبادا اشکم بریزه
رفتم رو به روی کیارش نشستم و به غذا خوردنش نگاه می کردم تا کوفتش بشه غذاها
کیمیا چند لقمه خورد و بلند شد رفت کیارش هم انقدر با اشتها غذا می خورد انگار نه انگار من دارم تمام لقمه
هاشو می شمارم!
بعد این که غذا خورد عقب کشید منم میز رو جمع کردم ظرفا رو هم شستم وقتی میخواستم برم بیرون باز
صداش بلند شد
کیارش: ساعت نزدیک پنجه امشب لازانیا می خوام!
من: من بلد نیستم
کیارش: کتاب آشپزی هست.
اعصابم خورد شده بود رفتم تو اتاق و همش نفوس عمیق می کشیدم
شب با مکافات لازانیا درست کردم همون شب بعد شام کیارش کیمیارو برد خونشون خودشم شب دیر اومد
روزها همه عین هم شده بودن زندگیمون نه جذاییتی داشت نه خوشی تنها کنار هم بودن من کیارش سر میز
صبحانه نهار شامه همین
یا شب ها رویه تخت کنار هم می خوابیدیم همین بعضی شب ها هم می شدم وسیله ی رفع ن*ی*ا*ز*ش
هه از بد شانسی منم اون شب ها هم مهربون نمی شه که هیچ بدتر و خشن تر می شه
امروز از صبح که بیدار شدم دلم گرفته همش دلم می خواد یه جا بشینم و زار زار گریه کنم

همش اشکام می ریزن حتی قدرت اینو ندارم جلوشون رو بگیرم

نهارو آماده کردم رفتم پخش رو روشن کردم یه آهنگ خیلی غمگین گذاشتم صداشم خیلی بالا کردم رفتم تو تراس

ساختمون ها و برج های شهرو نگاه میکردم یه دفعه به سرم زد خودمو پرت کنم پایین

اما وقتی رفتم جلو تر و پایین رو نگاه کردم خیلی ترسیدم خیلی از زمین فاصله داشتیم

قطعا اگه خودمو بندازم پایین زنده نمی مونم و صد درصد می میرم اما من شجاعت خود کشی رو ندارم

از عذاب بعد مرگ می ترسم حالا که خدا قرار نیست زندگی این دنیاو بهتر کنه چرا اون دنیاو خراب کنم

همین جوری از نرده های تراس آویزون بودم که یهو یاصدای کیارش از جا پریدم

کیارش: تو اونجا چی کار می کنی بیا کنار؟!

من: کیارش اگه یکی از اینجا خودش رو پرت کنه پایین می میره ؟

کیارش: نه بلند می شه بندی میره خب معلومه که می میره حالا تو بیا کنار!

من: هه چیه نکنه میترسی من خودمو بکشم اگه بمیرم که خویه تو از دستم راحت میشی خودمم خلاص میشم !

کیارش: از مردن تو که نمیترسم به قول خودت راحت میشم اما من حوصله دردسرهای بعدشو ندارم! ؟

هقهقم رفت بالا انتظار این حرفا رو ازش داشتم

من: چقدر حرفات درد داره آخ نمیدونی چقدر سخته شوهرت این حرفارو بهت بگه!

کیارش: فاطمه بیا برو تو خونه عصا بم خورده تو بدترش نکن

من: تو با من چیکار داری من میخوام خودم از دست این زندگی خلاص کنم!

کیارش: اه می خوای خودت رو خلاص کنی باشه بیا باهم خودمون رو خلاص کنیم با هم بپریم پایین چه طوره

منم خسته شدم میخوام این زندگی رو تموم کنم!

وقتی اومد نزدیک بازوی منو هم گرفت سمت نرده ها برد جیغ زدم خودمو کنار کشیدم بازی اونم گرفتم و کشیدمش سمت خودم

کیارش: چی شد چرا ترسیدی مگه نمی خواستی بمیری بیا با هم بمیریم دوتامون خلاص بشیم ؟

هقهقم رفت بالا که ولم کرد و رفت تو سالن یهو صدای شکستن چیزی اومد

ترسیده رفتم سمت سالن که دیدم

جا میوه ای و پیش دستی ها همه رو زمین افتادن و تیکه تیکه شدن میوه هاشونم پخش زمین شده بودن

کیارش هم نفس نفس میزد برگشت سمت این و پارچ ولیوانی که روش بود برداشت هردوتا رو پرت کرد سمت من

پارچ خورد به در تراس و شکست بعدم لیوانو که پرت

کرد به پام خورد و افطار روزمین و شکست

دردم اومد نشستم رو زمین کیارش دیونه شده بود هرچی زیر دستش میومد رو سمت من پرت میکرد هرچی که بود ونبود ولند بلند داد میزد : منم خسته شدم از این زندگی پلاستیکی خسته شدم!

کیارش: چرا خفه ای چرا چیزی نمیگی دیونم کردی از دست همتون خسته شدم

گوشامو گرفته بودم و همش داد میزدم بس کنه اما اون عقده این چندماه رو گذاشت یه بار رو سرم خراب کنه اما حرف آخرش خیلی بهم برخورد

کیارش: بلندشو برو از زندگیم برو نمیخواصت چه جوری بگم نمیخوام ؟

خیلی بهم برخورد بلندشدم و با جسارت نگاه کردم

من: منم نمیخواصت این یه حس دوطرفس حالا که خودت از زندگیت بیرونم کردی منم میرم اما به روش خودم

خیز برداشتم سمت تراس بسه دیگه هرچقدر خفت وخاری کشیدم هرچی عذاب باشه بازم می ارزه به این زندگی میخواستم خودمو بکشم

هنوز به تراس نرسیده بودم که یهو از پشت موهامو گرفت و پرتم کردتو سالن در تراسم کوبید به هم و بست

اومد سمت من جلوم نشست یقمو تو دستش گرفت

کیارش: منو با این چیزا تترسون چون به این راحتی ها نمی ترسم!

من: به تو چه جون خودمه نمیخوام زنده باشم تو چیکاره ای ؟

کیارش: همه کارت جونت نفس کشیدن زنده موندنت مردنت همه چیزت به من ربط داره چون من صاحبتم

اختیاره همه چیزت دست منه بخوام زنده میمونی نخوام می میری!

من: خودت گفتی نمیخوای منو پس چی میگی تو را خدا هزار خودمو خلاص کنم نمیتونم به قرآن دیگه نمیتونم تحمل کنم!

کیارش: مگه من میتونم به نظرت من الان خیلی خوشحالم جای من بودی چیکار میکردی؟ پدرت زنگ بزنه بگه همین الان بلندشو بیا فلان جا بری بگن چند روز دیگه عروسیته در صورتی که حتی اسم عروست رو ندونی من تا چند روز بعد ازدواج هنوز اسمت رو نمیدونستم!

من: کیارش این وضعیت فقط برای تو نبوده من از مدرسه اومدم خونمون شلوغه بابام عصیبه مامانم گریه میکنه از این پیرس از اون پیرس چی شده میگن عروس شدی طرف کیه هفت پشت غریبه شدی خون بس حال منم خوب نبود مثل تو!

داشت تو سالن قدم میزد رفت رو به روی من مثل خودم به دیوار تکیه داد
سرشو چسپوند به دیوار و چشماشو بست دلم برای اونم می سوخت زندگی اونم مثل من خراب شده دیگه
تو این دوره زمونه کدوم پسری رو دیدی بدون دیدن وشناختن طرف عروسی کنه ؟

به خصوص کیارش که یکی دیگه رو هم تا سر حد مرگ دوست داره !

من: هنوز برای تو که خویه میتونی بری با اونی که دوست داری زندگی کنی میتونی دوباره ازدواج کنی زندگی مشترک تشکیل بدی خوشبخت بشی.

کیارش: اونوقت تو رو چیکار کنم؟

کیارش: فاطمه رو اعصاب من نرو به خدا سر لجم بندازی برم یه زنه دیگه بگیرم '

من: خب برو برو بگیر منو از این چیزا میترسونی هوو بیاد سرم مگه چی میشه یه مشکل به مشکل های دیگم اضافه میشه

کیارش: مطمئن باش بعد فقط یه مشکل نیست.

من: خب حتما میشه یکی مثل تو و میخواد مثل تو حکومت کنه میشه یه ارباب!

کیارش: آفرین آفرین به همه چیزشم فکر کردی.

من: میدونی زن عموی بزرگم از من اصلا خوشش نمیاد به خونم تشنه بود شب حنا بندونمون بلند شد گفت من میخوام حنا بزارم دستش اومد پیشم نشست گفت سر پسرمن که ناز میکردی خدا نصیبت کرد خون بس بشی اما سر تمام خون بس ها هوو اومده توهم باید این یکی رو تحمل کنی

به این نیت میخواست رو دستم حنا بزار مامانم و مامانت نداشتن حنا بزاره واسه همین دستام حنا نداشتن مامانت میگفت اگه حنا میذاشت سرم هوو میومد

کیارش: نمیدونست خودت میخوای سرت هوو بیاد!

من: وقتی شوهرم بهم حسی نداشته باشه وقتی خودم به شوهرم علاقه نداشته باشم همون بهتر سرم هوو بیاد لااقل یکدوممون خوشبخت میشیم

من: منم تو همین خونه مثل قبل زندگی میکنم توهم زنت رو ببر همون خونه ای که داری درستش میکنی!

کیارش: مگه همین جور راحتته ؟

من :اهوم آره هیچی کم نداری فقط یه اسم اضافه تو شناسنامت هست که اونو باید نادیده بگیرنش!

کیارش :چه راحت داری برای خودت هوو میاری میتونی بعد تحمل کنی ؟

من :من که مهم نیستم مهم عشق توه اون باید تحمل کنه وگرنه فاطمه سیر چند!

کیارش :دلت خوشه ها واسه خودت خیال بافی میکنی!

من :مگه بده من فقط ارزشم پیش تو در حد یه وسیله برای رفه ن*ی*ا*ز*ت*ه!

کیارش :بس کن!

من :مگه دروغ میگم اینجوری نیست منو فقط همون موقعه ها میبینی اونم انقدر کوچیکم که اصلا به اذیت شدنم توجه نداری فقط خودت....

کیارش : فاطمه تمومش کن حوصله ندارم!

من :کیارش با اونم همینجوری رفتار میکنی یا نه اون میشه سوگلیت خانم خونت؟

کیارش :حالا که خودت میخوای باشه اون میشه سوگلیم میشه خانم خونم تاج سرم رفتاری که با اون دارم صد درصد با رفتاری که با تو دارم فرق میکنه چون اون انتخاب خودمه اما تو اجباری!

معلوم بود از سر حرص داره این حرفا رو میزنه منم برای این که بیشتر لجش و در بیارم پوزخند زدم که عصبانی شد

کیارش :پوزخند هاتو بزار برای خودت چون باهات شوخی نمیکنم دارم جدی میگم!

من :کیارش هم من هم خودت میدونیم تو عرضه همچین چیزای رو نداری جرعت حرف زدن روحرف بابا رو نداری چون بابا نمیزاره!

کیارش :اه آخی صرفاً جهت اطلاعات میگم بابا گفته هرجا خودم پسندم بود بگم اون میاد خاستگار وحالا از لج تو همین روزا میرم خاستکاری کسی که میخوام!

شکه شدم قیافش کاملاً جدی و مسمم بود یهو یه چیزی ته دلم انگاری افتاد کاملاً تو شک بودم حتی قدرت حرف زدن رو نداشتم

من :واقعاً؟؟؟؟

کیارش :اهوم امروز اون یه درصدی هم که امید داشتم نبود شد همین فردا بابا حرف میزنم فقط میخوام اون وقت قیافت رو ببینم!

همین جور که داشتم نگاش میکردم اشکام ریخت یعنی انقدر براش راحت بود

نه نه امکان نداره انقدر راحت که نیست همین جور داشتم خودمو دل داری میدادم که نمیدونم چی شد یهو کیارش گذاشت رفت.

همون جا نشسته بودم بیصدا اشک میریختم چیکار میتونستم بکنم کیارش وقتی به حرفی رو بزنه از اون حرف برنمیگرده

نمیدونم چی شد که تا به خودم اومدم خوابم برد بود روهمون زمین

وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود برقرارو روشن کردم

زمین پر شیشه بود گونه هام گز گز میکردن. رفتم تو سرویس صورتمو بشورم دیدم جاهای اشکام خشک شدن گز گزشونم به خاطره همین بود

صورتمو شستم و خونه رو سر وسامون دادم هه بین فاطمه خانم عین به نوکر بی جیره مواجب داری کاری خونش رو میکنی حتما باید نوکری خانومشم بکنی دیگه

تا شب کیارش نیومد وقتی هم اومد بدون توجه به من رفت تو اتاق و گرفت خوابید

هندزفری های گوشی کیارش رو برداشتم رفتم تو تراس غمگین ترین آهنگ هامو گذاشتم و بی صدا اشک ریختم چرا باید زندگی من اینجوری بشه چرا باید انقدر سخت باشه چرا صبرم به سر نمیداد منی که سر کوچک ترین چیزی صبور نبودم الان چرا انقدر صبور و بی حرف شدم!

چرا نمیتونم مثل اون موقعه ها از به سختی شکایت کنم شاید به خاطره اینه که الان دیگه یکی مثل بابا وعرشیا نیستن که پشتم باشن ازم دفاع کنن دلم بهشون گرم باشه

ای کاش زندگی به دکمه داشت که میشد برگشت به عقب تو همون دروران شیرین زندگیم که بزرگترین دق دقم کم گرفتن امتحان زبانم بود

ای کاش می شد دوباره برگشت کنار خانوادم خانواده ای که هیچ وقت هیچ کدومشون سرم حتی داد نزدن

خانواده ای که بودن کنارشون خوشبختی بودو من قدرشو ندونستم!

اگه بابا بفهمه سر به دونه دخترش داره چیا که نمیداد چیکار میکنن؟

قطعا منو میان میبرن اما برای اونا دردسر میشه تنها نگرانیم فقط فقط همین وگرنه تاحالا بهشون گفته بودم

فکرم همش پی حرف کیارش بود چقدر راحت می خواد به زن دیگه بگیره یعنی انقدر راحت میخواد پا بزار رو من و زندگی پنج ماهمون

هه معلوم آره برای اون من وزندگیم اصلا مهم نیستیم

خسته شدم رفتم تو اتاق آباژور رو روشن کردم نورش تو صورت کیارش بود

نگاش میکردم

انقدر روش زوم بودم که نمیدونم چه جوری خوابم برد

صبح بعد این که صبحانشو خورد رفت تو سالن منم رفتم تا ظرف هارو بشورم که صدام کرد
گوشی تو دستش بود بهم گفت بغل دستش بشینم زنگ زد به بابا بعد سلام و احوال پرسى گفت
کیارش: بابا یادته بهت گفتم من دوباره زن میگیرم ... خب الان میخوام همون کارو بکنم...اونو ولش کنین باباشما
به من قول دادین... خب حالا چیکار می کنید... خودم درنظر دارم... اگه شما نیابین خودتون میدونین چیکار میکنم
...خب من امروز میام شرکت و آدرس وشماره تلفن پدرشو بهتون میدم... آخه یه چیز دیگه هم است که باید
درموردش ازتون مشورت بگیرم... باشه چشم پس من عصری میام خونه... خدانگهدار

شکه داشتم نگاش میکردم یعنی واقعا زنگ زد به بابا

کیارش: چیه فکر کردی دارم باهات شوخی میکردم نوچ قرار یه هوو جیگر بیاد سرت

من: هوو جیگر!!

کیارش: اره خیلی جیگره یه چیزیه واسه خودش

داشتم دیونه می شدم دلم میخواست جیغ بزنم داد بکشم این انصاف نیست

بغض داشتم چشمم اشکی شده بود اما کاری نمیتونستم بکنم بلندشدم که مبدا اشکام رسوا کن

اما پوزخند کیارش حالمو خراب تر میکرد نمیدونم چه جوری خودمو به آشپز خونه رسوندم

اشکام ریختن شیر آب رو باز کردم وهمش آب زدم به صورتم نباید گریه کنم نباید سست باشم

وقتی حسی درمیون نیست چرا من باید حال خودمو خراب کنم

خودم پیشنهادش رو دادم حالا هم باید خودم تحمل کنم

اصلا به درک که زن میگیره من زندگی خودمو دارم

امروز قراره برن خواستگاری از صبح تا حالا بغض تو گلومه دیروز وقتی کت وشلوارش رو آورد چقدر ذوق داشت!

یعنی قراره خوشبخت بشه زندگی اون رنگ آرامش رو به خودش میگیره ؟

اعصابم خورد بود عین دیونه ها تو سالن رژه میرفتم دیگه سرگیجه گرفته بودم به دیوار تکیه دادم و کم کم لیز
خوردم

نشستم رو زمین سرمو بین دستم گرفتم دلم می خواست بلند بلند داد بزنم گریه کنم هوار بکشم

چقدر راحت داره سرم هوو میاد ای خدا چیکار کنم

زانو هامو بغل کردم سرمو گذاشتم روشن یکم تو همون حالت بودم که صدای در اومد برگشتم کیارش بالا سرم
وایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد

حتی حس و حال سلام کردن روهم نداشتم بلند شدم که برم تو آشپز خونه که با حرف کیارش سرجام موندم

کیارش :اونجایی که باید زندگیتو نگهداری نداشتی الان زانوی غم بغل گرفتی که چی ؟
برگشتم طرفش که دست به سینه داشت نگام میکرد و لبخند خیلی مرموزی رو لبش بود
من :من برای نگهداشتن این زندگی خیلی کارها کردم اما وقتی تو دلت نخواد این زندگی پایدار باشه یا دلت یه
جای دیگه گیر باشه من چیکار میتونم بکنم!

کیارش :تو سعی نکردی باید با چنگ و دندون زندگی رو نگه میداشتی!
چیزی نگفتم چیزی نداشتم که بگم مجبور بودم سکوت کنم بهتر بود بیشتر از این اونجا نمونم وگرنه الان اشکام
آبرومو میرن

اه چرا من اینجوری شدم آخه من که این زندگی برام مهم نبود پس چه مرگم شده
تو سالن نشسته بودم و منتظر چشم به در بودم که کیارش بیاد بیرون
هه شوهرم رفته لباس خاستگاریشو بپوشه منم
اینجا منتظرشم ببینم رخت دامادی بهش میاد
بغضی که تو گلوم بود واقعا داشت روم فشار میاورد حالم اصلا خوب نبود حیف نمیتونستم کاری بکنم
در باز شد وکیارش اومد بیرون بوی عطری که زده بود جلوتر از خودش اومد واقعا از حق نگذریم خیلی خوشتیپ
و جذاب شده بود
خیلی حسودیم می شد واقعا فکر نمیکردم انقدر سخت باشه شوهرت بخواد بره یه زن دیگه بگیره
کیارش : چه طور شدم ؟؟

من :اولین و آخرین بار انقدر خوب روز عروسیمون دیدمت یادته
کیارش :آره

من : فقط تنها فرقش اینه که اون موقع عصبانی و اخمو بودی الان خوشحال و خوش روی
بغضم کم کم داشت می شکست وچشمام کم کم پرشدن واین از چشم کیارش دور نمود
کیارش :الان داری حسودی میکنی که اینجوری چشمت اشکی شده ؟
من :شوهرم داره زن میگیره به نظرت حسودی نکنم!

کیارش :تو که به من حسی نداری پس حسودی کردنت واسه چه ؟
من :تو خودت رو جای من بزار میتونی تحمل کنی، این به عشق علاقه ربطی نداره!
کیارش :پس به چی ربط داره ؟؟

من :به این که من از بچگی تحمل اینو نداشتم که یه چیز بی ارزش رو با یکی دیگه شریک بشم شوهر که جای خود دارد!

کیارش : اووم تو شوهرت رو با کسی دیگه ای شریک نمی شی اونا کلا تقدیمش میکنی به رقیبت یعنی عشق من شوکه شدم منظورش رو اصلا درست نفهمیدم بالکنت ازش پرسیدم
من :یعنی قراره ولم کنی یعنی یعنی میخوای ط...

کیارش :نه طلاق که عمرا ولی بیشتر وقتم رو با اون میگذرونم اون وقت تو می مونی و خودت چون ارزش اون خیلی بیشتره

خیلی داشت پرو می شد منم که اصلا نمیتونم جبوی اشک وآه گریمو بگیرم از سست بودن خودم بیزارم
من :چرا انقدر مطمئنی که جواب مثبت میدن ؟

دست به سینه شد و با غرور سرشو بلند کرد و گفت

کیارش :چون من جای نمیرم که جواب رد بهم بدن!

از وقتی که رفته بود نیومد بود از استرس و نگرانی حالت تهو گرفته بودم!

نه میتونستم چیزی بخورم نه حال خوبی داشتم ساعت یازده شب شده بود داشتم دیگه دیونه میشدم دقیقه هارو داشتم می شمردم ساعت یازده وچهل دقیقه در باز شد و قامت کیارش نمایان دست وپام می لرزید حتی نمیتونستم حرف بزنم به لکنت افتاده بودم با فلاکت خودمو بهش رسوندم حالت اونم معمولی بود هیچی نمیگفت نه قیافه ناراحتی داشت نه قیافه خوشحالی خنثی خنثی
من :چی شد ؟؟؟؟

کیارش :سه شنبه شب عقدکنومه!

سست شدم اشکام بی اختیار ریخت کیارش هم با ترحم نگام میکرد حتی توان اینو نداشتم که از سر راهش برم کنار

کیارش از کنارم رد شد و رفت تو اتاق به همین راحتی

پشت سرش رفتم تو اتاق رو تخت دراز کشیده بود دستش و گذاشته بود روی چشماش

درو بستم بعد بهش تکیه دادم

من : یعنی تموم شد ؟؟؟

دستش رو از روی چشماش برداشت و با تعجب نگام کرد

کیارش: چی؟؟

یه خنده عصبی کردم و: هه چقدر راحت تموم شد!

کیارش: فاطمه حالت خوبه؟؟

من: خویم؟؟ هه عالیم شوهرم رفته زن گرفته منم باید خوشحال باشم؟

کیارش: خودت پیشنهاد دادی تقصیر خودت بود نمی گفتی!

من: یعنی اگه من نمی گفتم تو زن نمی گرفتی تو از خدات بود فقط منتظر یه بهانه بودی همین!

کیارش: الان من اصلا عصاب ندارم جان مادرت ولکن شو!

من: چی ولکن بشم چه جوری گند زدین به زندگیم میگی ولکن بشم مگه میشه؟

کیارش: فاطمه داد نزن اصلا حوصله ندارم!

من: منم ندارم به خدا منم حوصله ندارم چرا تموم نمیشه آخه چرا؟

خودشو پرت کرد رو تخت و چشماشو گرفت

کیارش: همین الان میایی رو تخت جیک نمیزنی میگری میخواب وگرنه به خدا فاطمه یه بلایی سرت میام به اندازه کافی مغزمو خوردی سری

رفتم رو تخت پشت به اون دراز کشیدم و گریه کردم بی صدا اشک میریختم

دلم گرفته بود

من: ای کاش فردا صبحی دیگه نباشه!

کیارش: تورا به خدا بس کن.

تو این چند روز هیچ کاری نکردم فقط غروب تا غروب میرم تو آشپز خونه اگه چیزی بود میخوردم اگر نه که یه نون پنیر یا نون خالی میخوردم

کیارش هم که اصلا باهام حرف نمیزد یه چند دفعه که اومد اعتراض کرد که چرا چیزی درست نمیکنم

شروع کردم کولی بازی و دیونگی رو که فراریش دادم انقدر تو این یه هفته بد اخلاق و عصبی شدم که حتی کیارش سمتم نمیاد!

امروز سه شنبس امشب مراسم عقد شوهرمه منم هیچی کاری نمی تونم بکنم

دیگه کاری از دستم بر نیامد کیارش اصلا امروز رو از خونه نرفت بیرون

امروز از صبح که بیدار شدم ساکت و آروم بودم اصلا حتی بهش نگاه نمیکردم

کت وشلوار عروسیمون رو گذاشته بود رو تخت یعنی میخواد این ها رو بپوشه
 اینجوری میخواد زجر کشم بکنه فقط کت و شلوارو گذاشته بود
 منم رفتم گشتم همون پیرهنی که پوشیده بود رو هم پیدا کردم و شستمش و بعد هم اتوش کردم
 کپارش که اومد تو اتاق با تعجب نگام کرد بایدم تعجب کنه تو این یه هفته حتی یکی از لباساش رو نشستم
 الان لباسشو خودم برداشتم دارم اتو میکنم پیرهن رو اتو کردم بعد نشستم تا لباس هاشو عوض کنه
 وقتی لباس هاشو پوشید رفت سمت کمد تا کمریند برداره که پیش قدم شدم و همون کمر بند معروفش رو
 جلوش گرفتم
 با تعجب داشت نگام میکرد کپارش :اینو نمی پوشم!
 من :باید بپوشیش این همون کمریندیه که شب اول منو باهاش نوازش کردی حالا که تمام خاطرات اون شب رو
 زنده کردی حیفه این یکی نباشه
 کپارش :مگه قرار امشب و یه شب مثل اون شب بکنم ؟
 من :معلومه که نه اما وقتی حتی لباس ها وکفش همون شب رو استفاده کردی باید با این کمریند تکمیلش کنی .
 فقط خواهشا خوش دستی این کمریند رو به اونم نشون ندی .البته نمیتونی چون اون مثل من بی کس وکار به
 دستت نمیفته!
 خودم خم شدم وکمریند رو براش بستم باز هم اشکام ریخت ورسوام کردن
 دلم میخواست زار بزنم دلم میخواست جلوش رو بگیرم نزارم بره اما نمیشد
 کم کم آماده شد نمیتونستم طاقت بیارم خودمو تو حموم زندونی کردم
 به بهانه حموم از دستش فرار کردم طاقت نداشتم اونجوری ببینمش نمیتونستم ببینم
 دوش رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش حدودا دو سه ساعت تو حموم بودم
 وقتی از حموم اومدم بیرون هوا تاریک شده بودم
 دیگه اشکام خشک شدن اونا هم خسته شدن بس باریدن
 الان ساعت یازده ونیمه هنوز کپارش نیومده حالم شدید خرابه تا کسی جای من نباشه نمی تونه درکم کنه نمی
 تونه بدونه چقدر سخته برام ای وضعیت الان ثانیه ها برام مثل سال دیر می گذرن
 با صدای کپارش از خواب بیدار شدم رو تخت کنارم دراز کشیده بود هوا هم روشن شده بود
 من:الان اومدی ؟
 کپارش :اهوم چرا این شکلی شدی ؟؟

من:هیچی ساعت چنده؟؟

کیارش: ۲۰:۱۱: چطور؟

بغضم گرفته بود نمی تونستم به زبون بیارم.

من:دیشب خونه اونا موندی؟؟

کیارش:آره چه طور؟

تصور این که دیشب کنار یکی دیگه بوده برام سخته چه برسه به...

کیارش:به نظرت عروسم و بعد عید قربان بگیرم یا بزارم واسه نوروز؟ ها؟

از درون داشتم آشتیش میگرفتم

من:کیارش می خوای منو زجر کش کنی اینم چیزیه که میایی از من میپرسی؟

کیارش:زجر کش کجا بود ازت دارم نظر میپرسم!

من:می شه ازت خواهش کنم در مورد اون زنت ازمن نظر نخوای!

بلند شدم که برم که گفت:

کیارش:فاطمه انقدر حسودی کردم خوب نیستا از من گفتن بود چشمت نباید دنبال زندگی من با اون باشه خب!؟

من:باشه آقا کیارش باشه.

الان دور دور تو پس بتازون و بچزون ولی یادت باشه منم واسه خودم خدایی دارم

از اتاق زدم بیرون فضای خونه داشت خفم میکرد دلم میخواست از اینجا فرار کنم

رفتم تو تراس ای کاش لااقل یکم فقط یکم شجاعت داشتم که خودمو پرت کنم پایین

چند بار به سرم زد به خانوادم بگم اما یه چیزی جلومو میگرفت نمیتونستم نمیشد

خودمو نگه داشتم که چیزی نگم باید هر طور شده تحمل کنم انقدر تحمل کردم این یکی هم روش اینم تحمل میکنم

رفتم تو حموم تا صورتمو بشورم وقتی خودمو دیدم دل خودم برای خودم سوخت بقیه که جای خود دارن!

نه نه نباید اینجوری بشه من انقدر ضعیف نبودم نباید اینجوری بشه

اصلا نباید اینجوری بشه

حالا که کیارش داره با من بد تا میکنه منم باهاش همین کارو میکنم

بعد صبحانه خوردن شروع کردم آرایش به آرایش خیلی شیک کردم
به لباس زیبا و شک پوشیدم موهامو هم شلاقی اتو کردم عالی شده بود رفتم به شام خوب هم درست کردم
وقتی کپارش اومد رفتم استقبالش و کتش رو ازش گرفتم چشماش شده بودن توپ پینگ پنگ خیلی باحال بود
من: چرا اینجوری شدی عزیزم بیا تو خسته ای!

رفت تو شالن رو کاناپه نشست منم براش شربت درست کردم و بردم

من: فعلا این شربت رو بخور گلم تا شام رو بکشم!

کپارش: فاطمه تو خوبی مشکلی نداری؟

من: نه خویم چی مشکلی؟

کپارش: تبی فشاری چیزی نداری؟

من: نه من نرمال نرمالم

کپارش: مطمئنی؟؟

من: آره بابا میگم خویم تو فکر کنم حالت خوب نیست!

رفتم تو آشپز خونه میز رو با سلیقه و تمایینه چیدم عالی شده بود

کپارش رو صدا کردم تا بیاد واسه شام از حالتش خیلی خندم گرفته بود اگه سخته نکنه شانس آوردموقتی وارد
اشپز خونه شد منو نگاه کرد میزو نگاه کرد دوباره منو نگاه کرد میزو نگاه کرد

منم رفتم براش به صندلی کشیدم و اونم عین به رباط اومد نشست رو صندلی منم کنارش نشستم

بشقابش رو برداشتم براش کشیدم اون هنوز هنگ میز و رفتار من بود

صبر کن و بین من باهات چیکار میکنم آقا هنوز مونده تا حالی به حالیت بکنم

تا شام تموم شد کپارش مرد وزنده شد طفلک تا حالا منو اینجچری ندیده بود

رو پیشونیش پر بود از عرق همین مونده بود از دست من سرش رو بکوبه به دیوار

قیافش برام خیلی خیلی باحال بود همین که شامو خورد از جا پرید نمیدونم چه جوری از اشپز خونه زد بیرون

خندم گرفته بود ظرفا رو شستم براش جای دم کردم بردم

بعد یکم حرف متفرقه رفتم سر اصل مطلب و تیر خلاص رو زدم به کپارش

من: فردا به ترتیبی بده اون زتو بیار اینجا یا دوتامون رو ببر به جای گردشی

کپارش: چیکار کنم؟؟؟

من: وا خب معلومه ميخوام بينمش چيز عجيبی گفتم مگه

کيارش: نمیشه

من: ميشه خوشم ميشه انقدرم با من لج نکن

کيارش: من نميخوام بينيش همين!

من: اما من ميخوام بينمش همين!

کيارش: فاطمه مسخره بازی رو بزار کنار انقدرم با من یکی به دو نکن نميخوام بينيش

دست به سينه شدم و به ميل تکیه دادم و گفتم: پس نتیجه ميگيرم دروغ گفتی اصلا زن نگرفتی فقط ميخواي از من زهر چشم بگیری

کيارش: کی همچين چرت و پرت های گفته؟

من: رفتار تو.

کيارش: اينجوری ميخواي تحريکم بکنی نه؟؟؟

من: نه اصلا چرا بايد همچين کاری بکنم ميخوام بينمش تا باور کنم

کيارش: پس اين رفتار ها و ژيگول کردن و به خودت رسيدن به خاطره اينه؟

من: نه

کيارش: پس چی؟

من: از اين به بعد هميشه منو اينجوری ميبینی اين يه چيز عاديه

کيارش: اها باشه

من: حالا چی شد مياريش اينجا يا بریم به جای ديگه

کيارش: ميرم تون بيرون فقط حواست باشه سو استفاده نمیکنی چون خیلی مشکوک ميزنی!

من: وا يعنی چی؟

کيارش: حالا هرچی به من مربوط نيست خودت بايد حواست باشه فردا ساعت يازده آماده باشی به اونم بگم!

از صبح که بيدار شدم عين اين وسواسی ها هي لباس ميپوشم و در ميآرم عصاب برای من نمونده بود

آخر سرم يه مانتو ست لی پوسيدم با يه روسی بلند فيروزه ای

یه آرایش لایت و ساده هم کردم بعد این که چادرمو سر کردم کیف کوچیک دستی که آیدا برام کادو آورده بود برداشتم رو شونه هام انداختم

کفشایی عروسی مشکیمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

کیارش روبه روی در اتاق نشسته بود منو که دید بلند شد با هم رفتیم بیرون

از استرس نفهمیدم چه جوری مسیر رو طی کردیم با توقف ماشین و پیاده شدن کیارش منم پیاده شدم

باهم وارد رستوران شدیم اوف اولین دیدار با هووی خودم جالبه

کیارش جلو بود منم پشت سرش چرا دروغ بگم یه حال بدی داشتم نمیدونم چی بود حسادت ، تنفر ، استرس هرچی بود حس بدی بود

اما ظاهره رو نباختم خون سرد خودم رو نشون میدادم با وایستادن کیارش منم وایستادم

یه دختر پشت میز نشسته بود با دیدن ما به احتراممون بلند شد با کیارش دست داد و بعد دستش رو سمت من دراز کرد منم با کمال احترام باهاش دست دادم و احوال پرسى کردیم

بعد نشستمون نمیدونستم چه جوری شروع کنم میخواستم نشون بدم که بپه نیستم یه جورایی گریه رو میخوامستم دم حجله بکشم

من : فکر کنم کیارش منو بهت معرفی کرده باشه مگه نه؟؟

اون : بله ازتون بهم گفته

من :اما از تو هیچی به من نگفته میشه خودت رو معرفی کنی

اون :اسمم شقایقه ۲۲ سالمه

من :فقط همین؟؟؟

شقایق :پس چی؟؟

من :هیچی پنج سال از من بزرگتری میدونستی؟؟

شقایق :نه واقعا نمیدونستم انقدر کم سن وسالیت کیارش چرا بهم نگفتی

کیارش :نشد دیگه چی میخواید سفارش بدم

من :من فقط یه آب پرتقال

شقایق :هرچی خودت واسه منم سفارش بده

ایش دختری لوس کیارش گارسون رو صدا کرد و سفارش ها رو داد

یکم ساکت بودیم که وقتی سفارش هارو آوردن بعد دوباره من شروع کردم

من : درس هم میخونی یا تموم کردی؟

شقایق :تموم کردم تو شرکت کیارش کار میکنم یکی از طراحاشم

وقتی اینو که نگفت مغز استخونام سوختن یعنی اون هر روز میبیتش

من :اها پس آشنایتون از اونجا شروع میشه باهم همکارید چند وقته همو میشناسین

شقایق :نزدیک سه ماه سه ماه ونیم

من :یعنی قبل اون هیچ آشنایی نداشتین

شقایق :نه اولین دیدارمون توی شرکت بود شما چی؟

من : اولین دیدارم وقتی بود که آرایشگاه اومد دنبالم

کیارش :عزیزم بهت که گفته بودم فاطمه خون بس بود ما قبلا اصلا هم دیکه رو ندیده بودیم

به اونم گفته بود که من خون بسم لعنتی مطمئن همه چیز رو براش تعریف کرده بود

من :اهوم اگه من خون بس نبودم الان تو هم اینجا نبودی !

شقایق : چی؟؟

من :اگه من خون بس نبودم ازدواج منو کیارش مثل ازدواج های دیگه عادی بود الان سر لجبازی با من هوس یه

زن دیگه رو نمیکرد !

دیگه واقعا لکنت گرفته بود نمیدونم چرا ولی یه جور یه جورایی گیج میزد

یکم دیگه نشستیم باهم حرف زدیم کم کم زبون اونم باز شده بود معلوم میشه اینم سر وزبون داره شدید

وقتی کیارش بلند شد که بریم کیارش که رفت حساب کنه منم تیر خلاصی رو زدم و حرفی که رو دلم بود رو بهش گفتم

من :به این که الان جایگاهمون چیه کار ندارم اما یه چیزی تو که حاضر شدی با یه مرد زن دار ازدواج کنی مطمئن باش کسای دیگه هم حاضرین این کارو بکنن تو الان اومدی سر من ، هوو من ، فردا روز یکی دیگه هم پیدا میشه و میاد سر تو هوو تو

داشت با تعجب منو نگاه میکرد فکر نمیکرد همچین چیزی رو انقدر رک بهش بگم اما من گفتم

پوزخند زدم و ادامه دادم

من :مردی که به زن اولش وفا نکرد و بی دلیل سرش هوو آورد مطمئن باش به زن دوم هم وفا نمیکنه

منتظر نشدم که اون چیزی بگه رفتم سمت کپارش با اخم بهش گفتم بریم خیلی تعجب کرد اما چیزی نگفت
 رو به شقایق کرد و دستشو براش تکون داد بعدم با هم از اونجا زدیم بیرون
 تو ماشین که نشستیم انگار یهو اون غرور و صلابت پرید رفت دوباره شدم همون فاطمه قبلی
 دوباره همون بغض لعنتی اومد سراغم فقط منتظر یه چیز کوچولو بودم که بغضم سر باز کنه
 از رانندگی کپارش و گاز دادنش معلوم بود عصبانی شده هه بهش بر خورد با خانومش اونجوری حرف زدم
 اصلا مهم نیست این آرامش قبل طوفانم مهم نیست چون منم خیلی عصبانیم
 هنوز در آپارتمان رو بسته بودم که شروع کرد
 کپارش: با نیم وجب قد برای من ژست بازوها رو گرفته بود همچین مآخزش میکرد انگار اون مجرمه و خانم
 پلیس
 به در تکیه دادم و نگاش کردم بزار خودش رو خالی کنه جلوش که همیشه چیزی گفت مجبورم سکوت کنم
 برگشت سمت منو با عصبانیت بهم توپید
 کپارش: چیه چرا اینجوری تا نیم ساعت پیش که بدجور زبونت کار میکرد الان عین بچه مظلوم ها داری منو نگاه
 میکنی رفتار امروزت رو میخوایی چه جوری توجیح کنی؟
 چیزی نگفتم و از بغلش رد شدم رفتم سمت اتاق هنوز وارد اتاق نشدم که صداش اومد
 کپارش: تا جواب منو ندادی حق نداری بری تو اتاق
 من: چی میخوای بگم ها؟؟
 کپارش: چرا امروز اینجوری میکردی همچین باهاش حرف میزی انگار مادر شوهرشی یعنی انقدر حسودیت
 میشد؟!
 من: آره حسودیم میشد میدونی چرا چون اندازه کف دست ازم سرترا نبود من چه عیبی داشتم که همچین کاری
 باهام کردی
 آروم گرفت همونجور نگام میکرد حتی یه کلمه دیگه هم نگفت پوز خند زدم به حال روزش
 من: هه چیه چرا سست شدی جواب منو بده تو که خیلی عصبانی بود دلیل رفتارمو میخواستی بدونی مال من از
 حسودی بود دلیل این کار تو چی بود ها!
 من: ببین چه جوری ساکت شدی چون دلیلی نداشتی اینم بهت قول میدم اون برات هیچ وقت مثل من نمیشه
 هیچ زنی برات مثل من نمیشه هیچکس با این اخلاق کند تو نمیسازه
 حرفمو گفتم رفتم تو اتاق و درو محکم بستم
 در رو بستم و پشتش و ایستادم با بستن چشمم اشکام ریختن ای کاش می شد به زمان قبل برگردم

اون وقت عین این دخترای خنگ و لجوج از سر لجبازی حرص دادن کیارش اون حرف احمقانه رو نمیزدم
که الان اینجوری به دست و پام نمی افتادم سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم وای مغزم دیگه نمی کشه
تو همون حالت بودم که یهو در باز شد و منم با باز شدن در رفتم تو دیوار

من: آخه خدا خیرت نده کیارش آدم مثل آدم درو باز میکنه

کیارش: آدم مثل آدم درو باز میکنه ؟؟؟؟

من: خب حالا سوتی های منو نگیر چرا اینجور یهو در و باز کردی

کیارش: ببخشید خبر نداشتم شما پشت در داری گریه میکنی

با خجالت رفتم رو تخت نشستم اوف مثلا قرار بود جبوی جناب خودمو محکم بگیرم

خاک تو گور منه شل و ول شدم یه دختر سست بی عرضه

سرمو بین دستام گرفتم و دستامو گذاشتم رو پاهام اوف

من: کیارش کی تموم می شه؟

کیارش: چی ؟؟؟

من: این زندگی کوفتی کی تموم می شه دارم دیونه میشم هرچی منتظرم یه روز خوب بیاد توش خبری نمی شه
که نمی شه آخه چرا ؟؟

به دیوار تکیه داد و سرش رو چسپوند به دیوار اونم حرفی نداره مثل این که اونم حال روز منو داره

کیارش: منم همین فکر رو می کردم اما نشد

من: خب چرا؟؟

کیارش: تقصیر منو تو نیست

من: هست هست تقصیر ماست اگه منو تو میخواستیم اگه لج و لجبازی نبود اینجوری نمی شد

کیارش: حالا میخوای چیکار کنیم اون چیزی که فکرامون بود نشد

من: اگه بخوایم می شه

کیارش: منظورت چیه ؟؟

من: معلومه میخوام این حال روز تموم بشه عین دوتا آدم باهم زندگی کنیم عاشقانه نمی شه ولی دوستانه که
می شه

کیارش: هه این حرف رو اگه دو هفته پیش میزی چی می شد
من: منتظر بودم تو بگی اما مثل این که نمیخواستی
یکم منو نگاه کرد و به اوف گفت رفت سمت حموم یکم بعد صدای شر شر آب می اومد
من: پسری احمق بی خاصیت به جای این که جواب منو بده رفته تو حموم
صداش از تو حموم اومد که گفت: ادب رو باید رعایت کنی خانم تحصیل کرده
من: مگه تو گذاشتی من تحصیل کنم بعضی وقت ها دلم میخواد به چیز بردارم بگویم تو سرت اوف
کیارش: دلت خیلی غلط میکنه همچین چیز های میخواد
جوابش رو ندادم و از اتاق اومد بیرون چند دقیقه بعد هرچی صدام کرد نرفتم
صدای در شد رفتم درو باز کردم با دیدن شخص رو به روم کپ کردم کلا هنگ کرده بود
فقط نگاش میکردم قدرت هیچ کاری رو نداشتم این همون مرد مغرور زندگیمه
کیارش: الان حقشه من به چیز بردارم بگویم تو سرت چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی
حتی نمی تونستم برگردم جواب کیارش رو بدم
کیارش: چرا خشکت زده کیه؟؟
یهو به ترس بد افتاد تو دلم اگه اگه این دو نفر همو ببینن وای.....

این داستان ادامه دارد

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت

WWW.GHALAM-SIAH.IR

مراجعه کنید.